در خدمت و خیانت

روشنفکران

جلد دوم

نوشتهٔ

جلال آل احمد

در خدمت و خیانت روشنفکران

نوشتهٔ جلال آل احمد

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

جلال آل احمد
درخدمت وخیانت روشنفکران
جلد دوم
چاپ اول: ۱۳۵۷ ه.ش.
چاپ‌وصحافی: چاپخانهٔ سپهر

یادداشت

جلد دوم «در خدمت وخیانت روشنفکران» به خلاف جلد اول در زمان حیات مرحوم آل‌احمد چاپش بپایان نرسید و به سبب مشکلاتی که در سانسور برای جلد اول پیش آمد، در نیمهٔ کار، حروفچینی‌اش رها شد. کتاب کنونی با توجه کامل به فهرست خطی‌کتاب و باتوجه به تصحیحاتی که مؤلف در نمونه های چاپی‌کرده بود منتشر شد. همان طورکه ذیل صفحه‌های مربوط شرح داده شده است، درضمائم کتاب نسبت به فهرست نقایص و اضافاتی هست. از جمله ضمیمهٔ فصل پنجم‌که «شجرهٔ سه خانوادهٔ روشنفکر» باشد، بدست نیامد؛ و نیز در آخر کتاب، در مورد نیمه‌ای که در زمان حیات آن مرحوم حروفچینی شده بود، یادداشتهائی فراهم کرده بود تا زیر عنوان «استدراك» در پایان جلد دوم بیاید، که آنها را نیز نتوانستیم بیابیم.

در مورد اضافات ضمائم نیز دو مورد پیش آمد که بدانها درپای صفحه اشاره کرده‌ایم، و چون در فهرست جای آنها معین نشده بود و ظاهراً پس از تنظیم فهرست افزوده شده بود، هرجاکه در «اخبار» کتاب قرار داشت، همان طور بچاپ رسید.

امیدواریم بتوانیم این دونقص‌کوچك را که در متن کتاب نیست و در حاشیه وضمائم‌آن است، برطرف سازیم ودرچاپهای بعد، کتاب را بهمان صورت که اگر مرحوم آل احمد زنده می‌بود منتشر می گردید، تقدیم خوانندگان کنیم.

ناشر

فهرست

۴

روشنفکران سنتی: نظامیان و روحانیان

۱) کلیات

در فصل پیش از روشنفکر وارداتی و خودی و در فصل پیشتر از روشنفکر به‌مفهوم غربیش سخن گفتیم. اکنون بپردازیم به‌روشنفکر سنتی. یعنی به‌روحانیان و نظامیان. که اثر رهبری ایشان در طول تاریخ مدون ایران جابه‌جا هویدا است.

در آنچه راجع به‌روشنفکران خوانده‌ام، کمتر دیده‌ام که نویسندگان خودی یا بیگانه اشاره‌ای هم به‌وضع نظامیان و روحانیان کرده باشند. هر یک از نویسندگان غربی نیز که مختصر اشاره‌ای به این دو دسته و امکان روشنفکری ایشان کرده، زیاد پاپی نشده است و بسرعت گذشته. شاید به‌این دلیل که یک نویسندهٔ غربی به‌علت حضور دمکراسی و نیز به‌علت «لائیک» بودن مؤسسات و خدمات اجتماعی با این‌دو دسته چندان درگیر نیست. ونیز شاید چون حدود وظایف و حقوق هر دسته روشن است وکسی به‌جای کسی ننشسته و شاید به‌علتهای دیگر... و به‌هر صورت در آمار مختصری

که از روشنفکران غربی آوردم — جز درمورد فرانسه[۱] — از ایشان حتی به‌ذکر آماری یادی نشده است. با این همه در چنین بحثی از روشنفکران که به‌فارسی در می‌آید چاره‌ای نیست جز رسیدگی کوتاهی به‌وضع این دو دسته و تعیین حدود روشنفکری ایشان. بخصوص اگر به‌یاد داشته باشیم که به‌عنوان رهبر جامعه — که یکی از معانی روشنفکری بود — این هر دو دسته از باستانی‌ترین عهود اساطیری تا جدیدترین دوره‌های تاریخی، در اغلب وقایع حاضر و ناظر بوده‌اند و دوام عالم «امر» وعالم «کلام» به‌وجود ایشان‌بسته. وهر ورقی‌درتاریخ ایران را که باز کنیم از جای پای نظامیان و روحانیان خالی نیست.

در همین آغاز بحث فوراً بیاورم که نظامی و روحانی به‌اعتبار اینکه هر دو در حوزهٔ تعبد (=فرمانبری) عمل می‌کنند، در تحلیل آخر حافظان وضع موجودند؛ پس مجموعهٔ شرایط روشنفکری که در این دفتر برشمرده‌ام در ایشان جمع نیست. اما چون هر دو کار فکری می‌کنند— نه کار دستی — و نیز چون هر دو در رهبری اجتماع اثرها دارند، پس به‌هر صورت مابازائی از روشنفکری در ایشان می‌توان سراغ گرفت. صرف‌نظر از اینکه به‌این ملاك فرق چندانی نیست میان این دو دسته روشنفکر سنتی و دیگر روشنفکران وارداتی. که ایشان نیز عملا جز حافظان وضع موجود کسی نیستند و کاری نمی‌کنند. اما با اندکی دقت، توجه خواهد شد که درمیان این دو دسته‌روشنفکران سنتی فرقهایی هست، وعوامل اقتصادی و سیاسی و فرهنگی‌و سنتی خاصی که براین اجتماع حاکم است مقدماتی‌فراهم کرده است‌برای

۱. مراجعه کنید به جدول صفحهٔ ۵۲ (جلد اول).

اینکه درحوزهٔ روشنفکری به‌یکی‌از این‌دو دسته عنایت بیشتری‌بشود یعنی به‌روحانیان. درجستجوی این فرقها اندکی موشکافی کنیم.

«روحانی» به‌اسم حافظ سنت، حافظ وضع موجودی است که «نظامی»حراست آن‌را تعهد کرده. واین وضع موجودرا ماپیش ازاین شکافته‌ایم که چگونه نظمی است و به‌نفع چه‌مؤسساتی می‌گردد. نظامی با مزد و جیره و علیق و مقام که از حکومت‌ها می‌گیرد، عامل نظم و امنیت است در عالم واقع. یعنی در حوزه‌ای از عمل و عکس‌العمل اجتماعی که وضع موجود را حراست می‌کند. و روحانی به‌معنی اعم و عادی‌اش که با مال وقف و نذر و خمس و ذکاة اعاشه می‌کند، در مقابل این مزدها که اصطلاحاً مال‌الله می‌نامیم همان نظم و امنیت را، و عیناً در همان حوزه، حفظ می‌کند. گرچه ظاهراً روحانی توجه به‌دنیای دیگری غیر از این عالم واقع دارد؛ به این معنی که اگر یک نظامی از نظم امور زمینی حفاظت می‌کند یک روحانی حفاظت می‌کند از نظم دیگری که آسمانی است یا در وجدان تاریخی‌ـمذهبی مردم جا دارد. و ما پیش از این دیده‌ایم که در این حوزهٔ تاریخی معین «امر زمین» همیشه سایه‌ای از «امر آسمان» تلقی شده است.

با توجه به‌اینکه آن نوع مالیات شرعی که مال‌الله می‌نامندشان، به‌رضا و رغبت پرداخته می‌شود و مالیات عرفی هنوز به‌جبر و عنف و دست کم نه‌از سر میل؛ اختلاف اول در ممر معاش نظامی و روحانی توضیح داده می‌شود. درست است که مالیات شرعی مال‌الله به‌ترس از آخرت و آسمان پرداخته می‌شود و مالیات عرفی به‌ترس از دنیا و

صاحبان امر زمین. و اگر مالیات عرفی برای مرد عادی کوچه نوعی بلاگردان است از بی‌نظمی عالم‌واقع و دفع شرمزاحمت عمال حکومت، مالیات شرعی نیز بلاگردان دیگری است برای دفع شر از بی‌نظمی در عالم ذهن و رفع مزاحمت عمال آسمان. با اینهمه تکیهٔ مالیات شرعی به‌امور جاودانه‌تری است تا مالیات عرفی که تا تق حکومتی درآمد مردم از دادنش سر بازمی‌زنند. و به همین طریق است که روحانیت با تمام تأسیساتش از مدرسه و مسجد و زیارتگاه، قرنها است که دایر است بی‌اینکه حکومتهای ما هنوز توانسته باشند به‌ازای مصارف ایشان رقمی در بودجه‌های نفتی و سازمانی عریض و طویل خود بگنجانند.

به‌همین ترتیب است که اختلاف اصلی اول، میان روحانی و نظامی روشن می‌شود. نظامی جیره‌خوار حکومت و صاحب امر است و روحانی جیره‌خوار مردم و صاحب کلام. نظامی نان دنیا را می‌خورد و روحانی نان آخرت را — وگرچه دیدیم که این دنیا وآخرت پشت و روی یک سکه‌اند — اما نظامی نان دنیایی را می‌خورد که فعلا نظمی است در بی‌عدالتی و کمک به‌استعمار، و روحانی نان آخرت را و ایمان مردم را که‌گرچه نظمی است متوجه عالم بالا، اما متأسفانه اگر به‌دقت بنگریم نظم دیگری است برای تحمل اولی. اما همین اختلاف منبع درآمد، منشأ اختلاف برداشت عظیمی است که در سراسر تاریخ از یک نظامی المأمور معذور ساخته، و از روحانی یک موی دماغ. وگرچه درمیان نظامیان نیز مواردی استثنائی همچو مورد بهرام چوبین می‌توان یافت، اما موارد استثنائی روحانیت که به‌قیام

در مقابل بی‌عدالتی حکومت‌ها برخاسته چنان فراوان است و به‌تواتر رسیده که دیگر مورد استثنائی نیست و به‌این ترتیب است که در سراسر تاریخ، نظامی ناچار به‌تبعیت از حکومت‌ها بوده است— و این حکومت هر که و هر چه می‌خواهد باشد— اما روحانی نبوده است؛ و بازگرچه روحانیان نیز در آخرین تحلیل و اغلب مدافع طبقات حاکم ازآب درآمدند، چرا که نه‌تنها حافظ وضع موجودند، بلکه حافظ سنتهای کهن نیز هستند که برای حفاظت کوشش دو چندان بیشتری را لازم دارد، اما چون درکار روحانیت به‌هر صورت مابازایی هست از توجه به عالم بالا و آنچه برتر از واقعیت است (متافیزیک = عالم‌غیب) و ازطرف دیگر چون در حوزهٔ مذهب تشیع روحانیان به‌نیابت امام معصوم دعوی جانشینی حکام وقت را دارند، یعنی که اصالةً و وکالةً نوعی رقیب حکامند، دیده‌ایم که‌گاه‌گاه و به‌صورت‌های استثنائی تعارض‌های خشن و حتی قیام‌هایی از طرف روحانیت در مقابل حکام وقت رخ داده است که‌گرچه اغلب با روشن‌بینی کامل همراه نیست و نه‌به‌قصد تغییرکلی وضع موجود اجتماع و حکومت به‌راه افتاده بلکه متوجه هدفهای نسبةً کوچک است؛ اما به‌هر صورت تکرار و تواتر این تعارض‌ها و قیام‌ها حاکی از نوعی حرکت است به‌سمت روشنفکری. اگر بخواهم نمونهٔ فوری بدهم، می‌توان از اواخر دورهٔ قاجار به‌این سمت ده‌تایی از این نوع وقایع را برشمرد. که سه‌تای آنها اهمیت دست اول دارد با هدفهایی نسبةً بزرگ. اول قضیهٔ تحریم تنباکو، سپس نهضت مشروطه و دست آخر نهضت ملی شدن نفت. در این سه واقعهٔ سیاسی و اجتماعی، به

تصدیق همهٔ مورخان، سهم اعظم برد و باخت را روحانیت به‌دوش کشیده است. و نمونه‌های کوچکتر عبارت است از مقاومت روحانیت در مقابل مجلس مؤسسان ۱۳۰٤، مخالفت با کشف حجاب و قضایای قم و مشهد و شهر ری در ۱۳۱٤... که در همگی باشکست مواجه شده است.

و اما نظامیان ــ گرچه درست است که از پس جنگ هرات (۱۲۷۲ قمری=۱۸۵۷ میلادی) به‌عنوان تابعی از متغیر اصلی که وضع کلی حکومت‌های ایران باشد روز به‌روز به‌رکود بیشتری دچار آمده‌اند، تا به‌جایی که دیگر در هیچ واقعهٔ تاریخی اهمیت دست اول را نداشته‌اند[1]. و تنها اثر مترتب بر وجود ایشان شرکت در مجادلات بیابانی و خیابانی است برای حفظ نظم موجود. با اینهمه متوجه هستیم که در وضع فعلی به‌عنوان جانشین بلامعارض هر نوع رهبری دیگر، ایشان به‌تنهایی نشسته‌اند. نه‌تنها در پست مدیریت قوای تأمینی و پلیس و ژاندارمری که جای اصلی ایشان است، بلکه حتی در پست مدیریت امور اجتماعی و صنعتی و کشاورزی[2]؛ و اگر

۱. «ارتش در تمام زدوخوردهای داخلی فقط دوبار با عده‌ای که دارای اسلحه ومهماتی نظیر خود ولی بسیار کمتر بود روبه‌روشده...» صفحهٔ ۹۴ کتاب «مصدق و رستاخیز ملت» نوشتهٔ سرگردپیاده سیدمحمود سخائی. چاپ ۱۳۳۱ـ خواندنیها ــ و به توضیح همین مأخذ این هردوبار در زد و خورد با «بارزانیها» است.

۲. صرف‌نظر از وزرای نظامی که از ۱۳۳۲ به بعد تعدادشان روزافزون است و نیز صرف‌نظر از مدیران نظامی دست دوم چه در دوایر حکومتی چه‌در دوایر خصوصی (کارخانه هایی که بیش‌از ۵۰ نفر کارگر دارند حتماً یك مدیر ←

سپاهی شدن، آموزش و بهداشت و آبادانی و غیره را نیز در نظر بگیریم، متوجه اهمیت «اولترامیلیتر» نظامیان خواهیم شد.

دومین اختلاف میان روحانی و نظامی وقتی بچشم می‌آید که توجهی به‌جامعهٔ امروزی ایران‌بکنیم وببینیم که در حضور نزدیک به ۸۰ درصد بیسوادی و نزدیک به ۷۰ درصد روستانشینی یعنی که در حضور چنین نسبت اندکی از دموکراسی و با چنین حوزهٔ وسیع و پذیرایی برای اعمال قدرت صاحبان امر که از راه ابزار ارتباطی (رادیو و الخ...) اعمال می‌شود، از طرفی پای روحانیت روز به‌روز از روستا بریده‌تر می‌شود و به‌جایش سپاهیان بهداشت و فرهنگ و دیگر شاخه‌های مؤسسات حکومتی می‌نشیند که اغلب به‌نظارت نظامیان منجر می‌گردد و از طرف‌دیگر گرچه هنوز تربیت روحانیان به‌ملاک های بستهٔ سنتی و در مدارس منزوی حوزه‌های انگشت‌شمار قم ومشهد

←داخلی از نظامیان بازنشسته دارند)، و صرف‌نظر از بخشنامه‌ای که استخدام نظامیان بازنشسته را در مدیریت‌های صنعتی الزامی کرده است(متن‌بخشنامه‌را عاقبت گیر نیاوردم) و صرف‌نظر از اینکه قسمت اعظم اراضی دشت گرگان در قطعات ۵۰۰ وهزار هکتاری به‌مالکیت‌نظامیان بازنشسته واگذار شده است وایضاً صرف‌نظر ازسلب صلاحیت رسیدگی‌به‌جرایم نظامیان از دادگاههای سیویل‌که به مسؤولیت دکتر محمدعلی هدایتی وزیر دادگستری وقت بلافاصله پس‌از قضایای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گذشت، و نیز صرف‌نظر از طرح سپاه دانش وبهداشت والخ که از ۱۳۴۲ به‌بعد عملی شد و صرف‌نظر از خیلی موارد دیگر... دست‌نویس آخر این دفتر در «اسالم» (از محال طالش) تهیه می‌شدکه یك‌کارخانهٔ چوب‌بری دارد با ۸۰۰ کارگر (دائم و فصلی) و ۱۲ کارمند؛ و رئیس کارخانه یك سرهنگ بازنشسته است با سابقهٔ کار در مرزبانی. سرهنگ بازنشستهٔ دیگری مامور خرید کارخانه است. سرهنگ بازنشستهٔ سومی مسؤول امنیت. واین‌سومی با سابقهٔ ریاست زندان فلك‌الافلاك از ۱۳۳۲ به بعد.

و الخ... صورت می‌گیرد، تربیت کادر رهبری ارتش به‌ملاکهای فرنگی و امریکایی و در ارتباط با صنعتی‌ترین حوزه‌های ساخت و پرداخت و فروش و صدور علم و سلاح انجام می‌گیرد؛ یعنی در عین حال که روحانیت تشیع در نوعی انزوا و بریدگی از کل روحانیت اسلامی و بی‌هیچ پناهگاه بین‌المللی بسر می‌برد و روز به‌روز بیشتر در لاك خود فرو می‌خزد و از حوزهٔ عمل و عکس‌العمل داخلی نیز اخراج می‌شود، در عین حال مدیریت نظامیان، به‌اجبار رعایت دسته‌بندیهای سیاسی و تأمین مصرف سلاحهایی که به‌عنوان کمك یا در مقابل درآمد نفت می‌آید و به‌رعایت روابط بین‌المللی سیاسی و نظامی، روز به‌روز بیشتر در جریان تحولات علمی و صنعتی و تکنیکی و استراتژیکی قرار می‌گیرد. و حاصل اینهمه، اینکه هر چه ضریب تأثیر روحانیت در اجتماع به‌صفر نزدیك‌تر می‌شود، ضریب تأثیر نظامیان از صد هم بالاتر می‌رود. و اگر می‌گوییم از صد هم‌بالاتر، به این اعتبار است که در این میان، روشنفکران نیز جز به‌نظارت نظامیان هیچ نقشی ندارند؛ و به‌این ترتیب از سه‌قدرت رهبری مملکت که روحانیان ــ روشنفکران ــ نظامیان باشند، فقط این دستهٔ آخر به‌تنهایی جور همه را می‌کشند. پس حق‌دارند که مزد همه را نیز ببرند!

۲) نظامیان و روشنفکران

به‌آن تعبیر کلی و حداقل که روشنفکران رانوعی کارگران فکری نامیدیم و نه کارگران یدی، ناچار اگر درصفوف نظامیان‌بتوان سراغی از روشنفکری گرفت، باید در صف فرماندهان ایشان به‌جستجو پرداخت.

نه در صف سربازان ساده که نوعی کارگران یدی هستند با مهارتهایی در استعمال سلاح — امربری — مصدری — مخابرات و کارآمدیهای دستی دیگر... صرف‌نظر از اینکه یک سرباز ساده بیشتر یک بیگاری‌کننده است تا یک کارگر. چرا که از نظر اقتصادی یک کارگر — گفتیم که — آن است که مادهٔ خامی را به صورت کالای قابل مصرف در می‌آورد. درست است که گذران دورهٔ سربازی برای مثلاً روستایی جماعت ایران تجربه‌ای است و شاید وسیله‌ای تا باسواد بشود و از نظم و آداب شهرنشینی خبری به‌ده ببرد و مقدمات بهداشت و یکی دو کار دستی را فرا بگیرد.[1] و در این مورد شاید بتوان یک سرباز ساده را با یک دانش‌آموز یا دانشجو مقایسه کرد که به‌قصد کارآمدیهای بعدی فعلا آموزش می‌بیند؛ یعنی که فعلا فقط مصرف می‌کند. و به هر صورت ملاحظه می‌کنید که یک سرباز ساده را حتی یک کارگر یدی هم نمی‌توان دانست. اما چون در حوزهٔ بلبشو و هرج‌ومرج، هر نوع فعالیت اقتصادی و سیاسی و فرهنگی ممتنع است و چون حضور سرباز و نظامی و پلیس و ژاندارم باید چنان شرایط امنی را که لازمهٔ هر نوع فعالیت است تأمین کند، پس می‌توان پذیرفت که سهمی از درآمد ملی صرف نگهداشت و تربیت سرباز و پلیس و ژاندارم بشود. ولی وضع امروزی ما جوری است که ناچاریم فوراً بپرسیم آخر چقدر از

---

۱. و این نکته جالب است که در مورد سپاهیان بهداشت و آموزش و غیرهم... این نسبت معکوس می‌شود. یعنی که هریك از ایشان باگذران ۱۰ـ۱۴ ماهه در دهات، به فقر روستا ومشکلات عمق‌اجتماع آشنا می‌شوند و در بازگشت، مجموعهٔ نارضایی های روستایی را با خود به‌شهر برمی‌گردانند.

این درآمد ملی باید صرف چنین امری بشود؟ آیا همان ۱۰ تا ۱۵ درصد معهود که در هر اجتماع سالم صرف این کار می‌کنند کافی نیست؟ و چرا باید رسماً ۳۵ درصد و افواهاً ۵۰ تا ۶۰ درصد درآمد ملی ایران صرف نگهداری قوای تأمینی بشود؟[۱]

به هر صورت گاهی (و نه چندان استثنائی) پیش می‌آید که افراد فلان هنگ در بازکردن راهی که به کولاك برف بسته شده، یا در جبران خرابی‌های فلان زلزله یا سیل مستقیماً دستی زیر بال اقتصاد مملکت می‌کنند. یا متوجه هستیم که در فلان مراسم سان و رژه، نمایش مفتی برای خلق‌الله ترتیب می‌دهند و از این قبیل... اما با همهٔ اینها هنوز نمی‌توان رضایت داد که یک سرباز ساده یک کارگر

۱. «هزینهٔ نظامی دولت ایران که در سال ۱۳۳۰ به ۲/۱ درصد از تولید ملی سالانه تخمین زده می‌شد، از سال ۱۳۳۲ به بعد بشتاب افزایش یافت. اما تا سال ۱۳۴۱ با توجه به افزایش تولید ملی، این افزایش بیشتر کمی بوده و نه کیفی ... از آن پس هزینهٔ نظامی، هم به طور کمی هم به طور کیفی بالا رفت. و اکنون دولت آقای هویدا در نظر دارد که نزدیك به ۱۰ درصد از تولید ملی سالانه را صرف مخارج نظامی کند. در کشوری که سرمایه‌گذاری صنعتی‌اش از ۶ درصد تولید ملی سالانه و مخارج آموزش و بهداشت آن (باهم) از یك درصد بیشتر نیست؟... ببینم کشور های همسایه و کشورهای مشابه چه مقدار از تولید ملی سالانه‌شان را صرف مخارج نظامی می‌کنند: افغانستان ۲/۱ درصد ـ پاکستان ۲/۷ درصد ـ ترکیه ۶/۸ درصد ـ عراق ۷ درصد ـ عربستان ۲/۳ درصد ـ کویت ۱/۷ درصد ـ هند ۳/۱ درصد ـ ژاپن ۱/۲ درصد ـ تایلند ۲/۶ درصد ـ فیلیپین ۱/۸ درصد و این همه به نقل از آمار سال ۱۹۶۵ (برآورد اقتصادی آسیا و خاوردور)، نشریهٔ سازمان ملل متحد چاپ بانکوك ۱۹۶۶». نقل شد از مقالهٔ «بار نظامی ایران» در مجلهٔ «ماهنامهٔ سوسیالیسم» اردیبهشت ۱۳۴۷ چاپ پاریس.

یدی باشد. ناچار رضایت بدهیم که قابل مقایسه باشد با یک دانشجو که فعلا دارد آموزشی می‌بیند. اما فوراً متوجه هدف و برنامه و محتوای این آموزش نیز باشیم و بپرسیم که آیا سربازان ما به قصد این تربیت می‌شوند که در آینده عضو مفید و کارآمدی برای اجتماع باشند یا عضوی از اعضای یک مکانیسم بریده از اجتماع که فقط به‌قصد دفاع و حمله آمادگی‌هایی می‌بینند؟ و متأسفانه مجادلات خیابانی و بیابانی سالهای ۳۲ ، به‌این طرف‌و کین‌توزیهای دوطرفهٔ ناشی از آنها نشان می‌دهد که در اینجا یک سرباز ساده را بیشتر به عنوان یک عامل ایجاد ترس و رعب، تربیت می‌کنند.

این در مورد سرباز و ژاندارم و پلیس ساده که به‌هر صورت مشمول شرایط روشنفکری نیستند. اما در مورد امرا و افسران؟ روشن است که یک افسر صنف مهندس یک روشنفکر است، یا یک سرهنگ طبیب بهداری ارتش یا یک سرگرد قاضی دادگاه نظامی. ولی باز فوراً متوجه محتوای تربیتی قضیه باشیم. چه آن افسر مهندس، چه آن طبیب سرهنگ و چه آن سرگرد قاضی، همه تا آنجا که حافظ امنیت کشوری و عامل تربیت افراد در قلمرو کار روزمرهٔ خویشند، روشنفکرانند؛ و تا آن حد که عامل ایجاد رعب یا طفیل بر اقتصاد مملکت‌اند، از روشنفکری بدورند. گذشته از اینکه (چنانکه پیش از این دیدیم) اساس روشنفکری در اشاعهٔ آزاداندیشی و جواز چون و چرا است؛ و اگر قرار باشد در دستگاه ارتش، اساس کار، چنانکه شایع است تبعیت کورکورانه باشد، تکلیف از پیش، روشن است. و به‌این ترتیب همهٔ روشنفکرانی که به‌لباس نظام و در خدمت قوای تأمینی

کار می‌کنند، از تربیت سربازان در پادگانها که مسلماً یک کار آموزشی صرف است تا کار در ادارهٔ جاسوسی و رکن دو که کاری است صرفاً امنیتی — و از آموزش درجا و به‌چپ چپ گرفته تا آداب دامپروری یا مثلثات — اینها همه‌گرچه نظامیان آموزگار و استادند، اما چون در حوزهٔ اطاعت کورکورانه عمل می‌کنند، ناچار از حوزهٔ روشنفکری بیرون افتاده‌اند. وگویا بسیار ساده است که آنکه آداب توپ انداختن می‌آموزد، آداب تخریب را می‌آموزد. پس در اساس آموزش او تردید است. و لابد می‌دانید که ما دانشگاه جنگ یا دانشگاه نظامی داریم با استادانی و شاگردانی و درسی و کنکوری و مسأله‌ها و تمرینها و کتابها و چه زحماتی. و صاحب‌منصبی که از این مؤسسات دانشگاهی فارغ شده است، البته که ازصنف روشنفکران است. اما نتیجهٔ مترتب بر این روشنفکری؟

روزگاری بود که شهرهای بزرگ عالم بر جای پادگانهای ارتش‌های بزرگ بنا می‌شد که از جنگ فراغت یافته بودند یا سر پلی می‌خواستند برای تمدید قوا. یا در اطراف آن پادگانها بود که شهرهای عظیم گسترش می‌یافت. قاهره وکوفه و بصره، در اصل معسکر قشون اسلام بود که به‌فتح عراق و خراسان از آنجا پا در راه می‌نهادند. یا همهٔ اسکندریه‌ها که نشیمن‌گاه اول همراهان اسکندر بود. یا رومیه‌ها و انطاکیه‌ها و شاهپورگان‌ها و نیشابورها و سلطانیه‌ها که از اسم‌هاشان به دوره‌های تاریخی‌شان می‌رسیم؛ و این همه مشخص دوره‌هایی است که جنگ‌ها، صورت جهاد و جهانگشایی و اشاعهٔ فلان دین یا فلان راه و رسم مدنیت را داشتند.

بعد روزگاری رسید که ارگ‌های حکومتی در مراکز شهرها و بر بلندترین نقطه به‌جای برج عاج، برج آهن و فولاد را می‌مانستند؛ با زندانی و خندقی و منجنیق‌ها و کند و زنجیر؛ آماده برای هر که از ادب شهر یا اوامر حاکم سرپیچی کند. و خرابه‌های ارگ‌های یزد و بم و کرمان و تبریز و فلک‌الافلاک بروجرد و ارگ کریم‌خانی شیراز که هر دو سالمند و بقایای آنها مستقیماً بدل به‌زندان شده‌اند. اینها از مشخصاتِ دوره‌های ملوک‌الطوایف. وبه هرصورت هر کدام حکایتی ازگذشته‌ای که بندرت تا به‌امروز نیز معنی خود را حفظ کرده‌اند. اما امروز در ولایت ما وضع جوری است که پادگانهای نظامی را یا دور از شهرها و در حفاظ نوعی خفیه‌بازی و رازداری بنا می‌کنند که محملی است برای ایجاد رعب در دل مردمی که در آن نزدیکی‌ها بسر می‌برند. (به‌عنوان دو مثال تنها از رضاپاد مراغه و وحدتی دزفول ذکر می‌کنم) و یا پادگانی است بر کنارهٔ شهری که به‌علت‌گسترش شهر اکنون در حلقهٔ خانه‌ها و خیابانها و دکانها محصور شده. (باغشاه و عشرت‌آباد والخ در تهران) اما با اینهمه چنان از زندگی مردم عادی بریده است و با چنان نبض جداگانه‌ای می‌زند که انگار شهری است مستقل در درون شهری دیگر. خوب این دیگر مشخصهٔ چه دوره‌ای است؟ جز مشخصهٔ دوره‌ای که حکومت‌ها از مردم و مردم از حکومت‌ها بریده‌اند و هر دو از یکدیگر می‌ترسند؟ و جز مشخصهٔ دوره‌ای که در آن ارتش‌ها به‌مکانیسم جدا و بریده از خلقی بدل می‌شوند که حتی زبان دیگر

دارد؟[۱] و این فقط گرفتاری ما نیست، گرفتاری همهٔ ممالک نفت‌خیز است. توجه کنید به‌آنچه دوستم حسین ملک می‌نویسد:

«از حلب تا بصره از سه کشور گذشتم: سوریه، اردن، عراق. بر خلاف سفر قبلی که کلی گردوخاك خوردم این بار [...] روی اسفالت آمدم [...] در طول راه به‌آدم این احساس دست می‌دهد که از داخل قزاقخانه‌ای می‌گذرد. مخصوصاً در سوریه. وقتی از دمشق گذشتی و راه بیابانهای پایان‌ناپذیر را شروع کردی، گاه‌وگداری علائم به‌تو می‌فهماند که داری درکنار لوله‌های نفت که زیر زمین‌اند می‌رانی. هرچه که در این راهها بچشم می‌خورد غیر از مردم که به‌سراغ آنها خواهم رفت، یا مربوط به‌نفت است یا

۱. مراجعه کنید به «مهنامهٔ ارتش شاهنشاهی ایران»، شمارهٔ ۵و۶ سال ۱۳۴۷ و ببینید چه‌زبان‌من‌درآوردهٔ تازه‌ای را دارند باب می‌کنند و این فهرست مختصری از آن است که به جای لغات قدیمی لغات تازه‌ای را پیشنهاد می‌کند:

سنت	بدل‌شده به	تراداد	دفاع	بدل‌شده به	پدافند
احتراق	»	سوختاری	تعرض	»	آفند
منطقهٔ تجمع	»	گمگاه	عضویت	»	هم‌وندی
معنی	»	چم	حضور	»	فرستی
گلنگدن	»	روآیك	حاضر	»	فرست
قابلیت انعطاف	»	تابمندی	غایب	»	نهست
حمل‌ونقل	»	ترابری	مسلسل	»	تیربار
تدارك	»	آماد	حمله	»	تك
حملهٔ متقابل	»	پاتك	محدود	»	کرانمند
جنگ محدود	»	جنگ	جنگ	»	جنگ‌نافرادیده
		خردکران	بی‌تصمیم‌قبلی		والخ...

مربوط به‌جاده‌سازی یا برای نگاهداری این جاده‌ها که لابد آن هم برای حفاظت همین لوله‌ها است. آن وقت یادت می‌آید که وظیفهٔ این قزاقخانه‌ها که دیده‌ای و آنها که ندیده‌ای چیست. لولهٔ نفت اول، جاده برای حفاظت آن، قزاقخانه برای حفاظت جاده و حکومت برای ادارهٔ قزاقخانه. و چون لابد قزاقخانه و حکومت به‌دوروبر خود مردمی را هم احتیاج دارند، مردمی هم آن دوروبر می‌پلکند تا سرباز بدهند و نیروی کار. مهمترین مسأله، فاصلهٔ عجیبی است که آدم بین مردم و حکومت احساس می‌کند...[1]

و بعد نگاهی کنید به‌ممالک تازه استقلال یافتهٔ آسیا و افریقا که متاع روشنفکرانش هنوز به‌بازار نیامده و دور، دور نظامیان است. کودتاهای پیاپی از امریکای لاتین گرفته تا ویتنام و اندونزی و سران نظامی که در اغلب ممالک آسیایی و افریقایی حکام بی‌منازعند و در غیاب مجالس قانونگذاری و مطبوعات آزاد و احزاب مختلف‌ـ المسلک یا به‌کمک خیمه‌شب بازیهایی جانشین آنها، فرمانروایان خود کامهٔ دوران خویشند؛ اینها همه بر سر سفرهٔ فقر روشنفکری یا در غیاب آن، برمسند حکومت سرزمینهایی نشسته‌اند که استعمار با صورت‌های جدیدش می‌خواهد با حفظ نظم و ممانعت از هر چون وچرا — اما با صورت ظاهری فریبنده — به‌همان رفتاری ادامه بدهد که در این دویست سال اخیر می‌داده. و آخر چرا اینطور است؟ و اگر در آنجاها که برشمردم متاع روشنفکری هنوز به‌بازار نیامده،

۱. نقل شد از مجلهٔ «جهان نو» (به‌مدیریت رضا براهنی) شماره‌های ۴و۵ (مشترک) شهریور ومهر ۱۳۴۵ ـ صفحات ۳۳و۳۴.

اینجا اوضاع چگونه است؟

به‌جواب این سؤال، مجلهٔ «علم وزندگی» را ورقی بزنیم که انتشارش از ۱۳۳۹ تا کنون متوقف مانده:

«این مداخلات نظامی را نباید ناشی از یک اقدام استبدادی نیروهای مسلح و فرماندهان آنها تصورکرد؛ بلکه این مداخلات تقریباً در همه جا به‌مناسبت اوضاع و احوال و جریان اجتماعی که اکنون بدان اشاره می‌کنیم پیش آمده‌اند: در تمام این موارد تأسیسات اجتماعی غیرنظامی پوچ و توخالی شده‌اند و مقامات و قشرهای مسؤول سیاسی نسبت به‌طبقات مردم بیگانه گردیده‌اند و در نتیجه دستگاهها یا بکلی ازکار افتاده و پوسیده‌اند و یا اهمیت و ارزش خود را در معرض سؤال وخطر قرار داده و پایگاه خود را در بین مردم بکلی از دست داده‌اند. زیرا هر نوع حکومت اعم از دموکراسی یا دموکراسی کاذب و یا اشکال دیکتاتوری، باید حداقلی از پشتیبانی محکوم‌ها[...] یعنی مردم و یا لااقل سکوت موافقت‌آمیز آنها را در پشت سر خود داشته باشد[...] یکی از ریشه‌های عمیق این مرض مزمن، عدم کفایت و تطابق دستگاههای این نوع حکومت‌ها با طبیعت جامعه است که در این کشورها، تظاهر ارتشی یا نظامی را پیدا می‌کند[...] مهمتر از همه این است که طبقات سیاسی بالای این جوامع، تربیت‌خود را در اروپا یا امریکا و یا دانشگاههای محلی که از طرف اروپایی‌ها و امریکایی‌ها سازمان داده شده دریافت کرده‌اند و طرز تفکرشان مطابق موازین و مقیاسهای مغرب زمینی است. به‌این معنی که این‌قشر منتخب از لحاظ فکری و

سیاسی به سواریثی عقیده دارد که با سنن و آداب حاکمه بر توده‌های مردم، یا وجه مشترک کمی‌دارد یا اصولاً کوچکترین وجه مشترکی ندارد. بنابراین تنها قدرت‌های استعماری نیستند که نشان و مهر خود را به کشورهای آزاد شده از قید استعمار زده‌اند؛ بلکه این قشر منتخب روشنفکر که مطابق روش‌های اروپایی تربیت شده‌اند نیز در همان جهت مذکور در بالا تأثیر می‌کنند. زیرا اینها مؤسسات و قضاوت و رفتار جوامع مدرن را که مترقی تلقی می‌کنند دانسته یا ندانسته تقلید می‌کنند.[1]

ملاحظه می‌کنید که تمام این شرایط در ایران جمع است. غربزدگی روشنفکران، بی‌معنا شدن مؤسسات دولتی، به‌حال خود رها شدن مجموعهٔ دستگاه ارزشهای سنتی و محلی و الخ...

پس از این بحث فرعی که به‌قصد روشن کردن موضع اجتماعی نظامیان در این سمت از عالم آمد، اکنون برگردیم به‌مطلب:

روشن است که در قلمرو قوای معقول و متناسب تأمینی، یعنی پلیس و ژاندارمری و ارتش، نوعی ارزش روشنفکری به جای خود محفوظ است. یعنی که یک افسر راهنمایی و رانندگی یک روشنفکر است. همچنان که یک پاسبان راهنمایی، یک کارگر دستی است و چراغ راهنما وسیلهٔ کارش. یا یک افسر ژاندارم — به‌شرط اینکه نوعی کدخدامنشی داشته باشد در حل‌وفصل دعواهای محلی و

۱. نقل شد از مجلهٔ «علم و زندگی» کتاب دهم، سال ۱۳۳۹، از مقاله‌ای به عنوان «قدرت و انضباط در نقش تنظیم‌کنندهٔ سیاست و ارتش‌در کشورهای توسعه نیافته».

سبک کننده باشد بار کاغذ پرانی و گزارش‌نویسی از هنگ به‌فرمانداری و از آنجا به‌دادگستری و به‌عکس را — البته که یک روشنفکر است همچنان که یک ژاندارم ساده، نوعی کارگر نگهبان راه است. و پیدا است که درمجموع قضاوتی که دربارهٔ نظامیان می‌کنیم، توجه اصلی به‌دور یا نزدیک بودن ایشان‌است ازطفیلی‌گری. بخصوص در حوزهٔ اجتماعی معینی که به‌طفیل پول نفت حتی، یک معلم یا استاد عادی‌اش‌دست‌کم سه برابر همکار هندی خود مزد می‌برد. به هر صورت با آنچه‌گذشت می‌توان به‌احتیاط حکم کرد که هر افسر پلیس یا ژاندارمری یا نظامی، به‌همان نسبت که خادمی از خادمان امور کشوری است و به‌همان نسبت که غرض اصلی ازکارش و نیت باطنی شخص او نظم و نسق دادن است به‌زندگی همشهریان و باری از مشکلات ایشان‌رابرداشتن، یا خدمتی‌به‌پیشرفت‌امر خدمات عمومی کردن، به‌همان حد یک روشنفکر است. به‌تعبیر دیگر هر نظامی، به همان نسبت که خود را خادم‌و حافظ نظم متکی به‌دموکراسی و خالی از رعب بداند، به‌همان نسبت روشنفکر است. اما به‌همان نسبت که عامل سلطه و ارعاب و حافظ نظم خالی‌از دموکراسی و ابزار کین‌توزی نسبت به مردم[1] باشد از روشنفکری به‌دور است.

---

۱. و جالب اینکه برگزیدن و برکشیدن کودکان خانواده‌ندیدهٔ پرورشگاهی وگماشتن ایشان در مقام مدیریت قوای تأمینی، تازگی‌ها باب‌شده است. بخصوص که حملهٔ چتربازان به دانشگاه در ۱۳۳۹ بسیار کاری و مؤثر از آب درآمد. حکومت‌ها باتکیه به بی‌ریشه‌ها از طرفی بی‌چون‌و چراتر فرمان می‌رانند و از طرف دیگر کین‌توزیهای باطنی فرزندان مهرنچشیدهٔ اجتماع را در مسیرمعین می‌اندازند برای روز مبادا و الخ...

و این روحیه گرچه مشخصه‌ای نسبةً عام‌است در درون صفوف قوای تأمینی ممالکی چون ایران، اما بخصوص در دهۀ اخیر، در میان افسران پلیس کمتر سراغ داده می‌شود. و این‌خود شاید به علت تماس مدام ایشان با همشهریان باشد درکار روزمره؛ و نیز به‌علت اینکه ایشان همچو افسران ارتش و ژاندارمری در دنیای در بستۀ پادگان‌ها و ستادها و باشگاههای نظامی بسر نمی‌برند و ناچار کمتر احساس تافتۀ جدابافته بودن می‌کنند. و به‌هر صورت امیدوارم که این خود مبنای تحولی باشد به‌نفع سیویلیزه شدن قوای تأمینی مملکت به‌طورعام.

آخرین نکته‌ای که در باب نسبت روشنفکری نظامیان و بخصوص دربارۀ آیندۀ احتمالی موضع‌گیری درست ایشان در یک برخورد حاد با استعمار (با تمامِ عوارض و توابعش) می‌توان به یاد داشت، این‌است که، باتوجه به‌جنبۀ طبقاتی قضیه درچنان شرایطی البته امید اصلی چنان مبارزه‌ای فقط به‌آن دسته از درجه‌داران است که هنوز به‌سرگردی و دست بالا به‌سرهنگ دومی نرسیده‌اند. چرا که تا پیش از چنین درجاتی، یک نظامی هنوز به‌موضع اصلی طبقاتی خود وابسته است. یعنی که به‌روستا و به‌خرده بورژوازی[1]؛ و هنوز امیدی به او هست. اما پس از این درجات، موضع طبقاتی عوض خواهد شد وصاحب یک درجۀ سرهنگ دومی‌به‌بالا، نه‌تنها اسماً جزو امرای ارتش محسوب می‌شود، بلکه رسماً و باطناً نیز به‌استقرار طبقاتی

۱. مراجعه بفرمایید به ضمائمی‌که به ترجمه از آنتونیو گرامشی درجلد اول آمده. بخصوص به صفحۀ ۹۹ (جلد اول) به بعد.

جدیدی رسیده است که لازمه‌اش حفظ وضع موجود و دفاع از عوارض و توابع آن است.[۱] آنهم در جایی که ملت با حکومت رابطهٔ مستقیم ندارد. در جایی که رابط قدرت حاکم و استعمار زده، ژاندارم و سرباز است که با حضور خود و با تماس مستقیم و دخالت‌های روزمره و مکرر این وظیفه را انجام می‌دهد [...] این واسطه خوب می‌داند که اگر اطاعت می‌کند برای آن نیست که مأمور است و معذور؛ بلکه برای آن است که خود نیز موافق است.[۲]

۳) روحانیان و روشنفکری

اکنون نوبت رسیدگی به وضع روحانیان و تعیین نسبت روشنفکری ایشان است. یانسبت دوری و نزدیکی ایشان از روشنفکری. در این زمینه با توجه به‌آنچه پیش از این‌آمده، اول بدیهیات را بشمارم:

بدیهی اول اینکه روحانیت درحوزهٔ تعبد عمل می‌کند. عین نظامیان. و عین هردسته از روشنفکران وارداتی یا غربزده که هر‌کدام به‌تعبد نوع دیگری گرفتارند.

بدیهی دوم اینکه روحانیت مدافع سنت است. و ناچار مخالف با هر تکامل و تغییر و تجدیدنظر است؛ وبه‌اعتبار همین بدیهی است که روحانیت‌را افیون‌عوام‌الناس خوانده‌اند. اما به‌اعتبار اینکه لازمهٔ حفظ سنت، گذشته‌گرایی است، می‌توان دید که روحانیت حتی حافظ

---

۱. مراجعه بفرمایید به‌صفحهٔ ۸۵ جلد اول.

۲. مراجعه بفرمایید به صفحهٔ ۳ از «دوزخیان روی زمین» اثر فرانتس فانون، ترجمهٔ (؟) چاپ اروپا، تیرماه ۱۳۴۶.

وضع موجود هم نیست.[1]

بدیهی سوم اینکه روحانیت نوعی کار تربیتی می کند. عین کار فکری مدیریت نظامیان و عین کار فکری روشنفکران حداقل.

از بدیهی سوم شروع کنیم: نظارت برتربیت و تعلیم مذهبی مردم و برآن عده از امور معاش و معاد ایشان، که هنوز عرف وقانون ناظر برآن نیست، به‌عهدهٔ روحانیت است. همچون عقد وطلاق و تولد و مرگ و تعیین میزان گناه وپاداش و مجموعهٔ امور وابسته به‌این دو مفهوم که اخلاقیات یک مؤمن را می‌سازد. و چه نیک و چه‌بد تا وقتی که اعتبار رأی رهبر روحانی در چنین مباحثی معتبرتر است از رأی فلان مادهٔ قانون یا فلان دادگاه عرفی، یعنی تا وقتی که دراین مباحث جذبه‌ای از عالم غیب یا رابطه‌ای با عالم‌بالا نهفته است‌وتا وقتی که قوانین و مؤسسات عرفی حق نظارت براین مسائل را نیافته‌اند، روحانیت نظارت‌خود را برتربیت وجدان مذهبی‌مردم ادامه خواهد داد. به‌این‌ترتیب، روحانی، نوعی معلم است یا مربی. و برخلاف نظامی ساده (سرباز) از نظر اقتصادی کار می کند. بخصوص باتوجه به‌نسبت نزدیک به هشتاد درصد بیسوادی مردم و نیز باتوجه به‌اینکه روحانیت به‌ابزار وسیع ارتباط و کسب خبر (رادیو، تلویزیون، سینما) نیز پا بازکرده است.

صرف‌نظر ازروحانیان بیشماری که درطول تاریخ سراغ داریم

۱. مثلاً روحانیت هنوز به‌کشف حجاب رضا نداده یا به حق رأی‌زنان‌و شرکت ایشان در زندگی اجتماعی . . . والخ که در «وضع موجود» دست‌کم‌به آن تفوه می‌شود.

که برای خود ممرمعاشی غیر از مال‌الله داشته‌اند و مثل دیگران کسب می‌کرده‌اند یا کشاورز بوده‌اند یا صاحب حرفه‌ای، یا اغلب نوعی مالک اراضی موقوفه بوده‌اند یا ناظر بر خرج‌ودخل آنها. و صرف‌نظر از اینکه این موارد بیشمار نیز مبنای حکمی نیست و به‌هر صورت نمی‌توان یک روحانی را یک کارگر یدی یا نوعی صاحب حرفه دانست. به‌هرصورت مسلم‌است که روحانیان فراوانی داشته‌ایم که کار فکری می‌کرده‌اند و می‌کنند.

قلم می‌زده‌اند، فلسفه‌وحکمت می‌گفته‌اند، فقه درس می‌داده‌اند، و از این قبیل. و اگر هیچیک از اینها هم نبوده‌اند یا نیستند، به‌عنوان آخوند فلان محل یا فلان ده شکیات و مقارنات را به‌عوام الناس می‌آموخته‌اند و آداب مذهبی را؛ و مختصری اخبار و سنت و اساطیر مذهبی‌را. به‌این ترتیب در تمام دوران تاریخ ما، چه‌پیش از اسلام و چه پس از آن، روحانیت علاوه برحفظ اصول عقاید و عمل به‌فروع و آداب، حافظ نوعی علم و فرهنگ نیز بوده است. و نشر دهندهٔ آن. یک نویسندهٔ «ارداویرافنامه» که به‌احتمال قوی ازموبدان زردشتی است، همان ارزشی را دارد که «المعری» یا«دانته» که هردو سفرهایی‌خیالی‌به‌بهشت ودوزخ کرده‌اند. همچنین یک«کلینی» یا یک «شیخ صدوق» یا یک«ابن بابویه» یا تاحدی یک«مجلسی» ازنظرمشاغل روشنفکری همان‌وضعی‌راداشته‌اند که«ابن‌سینا» یا «رازی»یا«میرداماد» یا «ملاصدرا». منتها یکی درفقه کار کرده است، دیگری درحکمت و دیگری در طب. و اینها همه اگر نویسندگان دائرة‌المعارف اسلامی و شیعی نیستند، پس کیستند؟ آنهم در زمانه‌هایی که هنوز اینهمه

مرعوب دائرةالمعارف نویسهای فرانسه نبوده‌ایم. همچنان که دورهٔ آثار «ابن‌سینا» نوعی دائرةالمعارف عصر دیلمی است. یا یک «احیاء‌العلوم» غزالی حکمی در همین حدود را دارد برای یکی دو قرن بعد. یک‌دورهٔ «بحارالانوار» نیزبا تمام‌خبرسازی‌هایش، نوعی‌دائرةالمعارف شیعی عصر صفوی است. و اینها همه از سنت‌گرفته تا اساطیر و از مذهب‌گرفته تا علم، حتی هنوز مورد احتیاج همین روشنفکر امروزی است. درتأیید اثر تربیتی کار روحانیت مراجعه کنید به‌ضمیمهٔ ارزیابی تعلیمات اسلامی —که خواهدآمد— که در آن، از حدود ۱۰۰ دبستان ودبیرستان وابسته به‌انجمنهای تعلیمات‌اسلامی سخن می‌رودبا درحدود ۴۰ هزارشاگرد؛ و نیز از حدود ۲۰۰ مدرسهٔ قدیمی‌طلبه پرور با در حدود ۱۴ هزار طلبه. علاوه براینکه نسبت معتنابهی از آموزگاران و دبیران و قضات و محضرداران از روحانیان یا از روحانی‌زادگانند. به‌این‌طریق تا وقتی که هنوز سهم عمدهٔ نقل بار فرهنگ به عهدهٔ مدارس اسلامی و نشریات اختصاصی حوزه‌های مذهبی[1] و روحانیان پراکنده در مملکت و منابر و رادیوها (در ایام سوگواری) است و تا وقتی که طبق قانون اساسی تشیع مذهب رسمی مملکت است و تا وقتی که فارغ‌التحصیلان مدارس جدید و دانشگاهها جانشین ایشان نشده‌اند، نمی‌توان قدرت روحانیت را در پیشبرد نهضت‌های اجتماعی ندیده گرفت. بخصوص که قانون اساسی‌مملکت با همهٔ حک‌واصلاحهایی که‌درآن به‌نفع‌حکومت‌ها شده است هنوز از

۱. مجلهٔ «آستان‌قدس» مشهد؛ مجلهٔ «مکتب‌اسلام» قم؛ و از این، قبیل.

حضور آن پنج نفر نظار روحانی در مجالس شورا دم می‌زند.[۱]

اما مشکل اساسی کار روحانیت — در بدیهی دوم نهفته است. در اینکه روحانیت مدافع سنت است و به‌اعتبار دفاع از سنت حتی به‌وضع موجود رضایت نمی‌دهد. درحالی که مدام دم از انتظار موعود می‌زند. یعنی که به‌آینده توجه دارد. در بند گذشته بودن —آنهم به‌تعبد که خود بدیهی اول بود — و وضع موجود را نپذیرفتن و آن وقت به‌انتظار نشستن؟ این نکته را کمی بشکافیم. البته بسرعت؛ و نیز اندکی سربسته؛ که مطلب حساس است و جای پرچانگی نیست.

روحانیت تشیع به‌اعتبار دفاع از سنت نوعی قدرت مقاوم است در مقابل هجوم استعمار که قدم اول غارتش، غارت سنتی و فرهنگی هر محل است.[۲] به‌این ترتیب روحانیت سدی است درمقابل غربزدگی روشنفکران و نیز در مقابل تبعیت بی‌چون‌وچرای حکومت‌ها از غرب

۱. اصل دوم قانون اساسی، که از آغاز مشروطیت تاکنون حتی‌یک‌بار به آن عمل نشده‌است و روحانیت به اعتبار همین ماده بحق می‌تواند ادعا کند که، پس، تاکنون مشروطیت تعطیل بوده است.

۲. «ستمکاری استعماری تنها هدفش خنثی نگهداشتن این مردان بنده و اسیر نیست بلکه می‌کوشد تا آنها را از آدمیت بری سازد ودر این راه از هیچ‌کوششی برای ازبین بردن آداب و رسوم‌آنها، برای جانشین‌کردن زبانهای ما به جای زبانهای آنها، برای نابودی فرهنگ آنها . . . والخ» صفحهٔ شش «دوزخیان‌روی‌زمین» فرانتس فانون. و نیز توجه بفرمایید به«من‌از اجتماعاتی که ازمحتوی تهی‌گشته‌اند سخن‌می‌گویم وازفرهنگ‌هایی‌که لگدمال‌شده‌اندومؤسساتی که‌از هم پاشیده‌اند وزمینهایی که غصب‌شده‌اند ومذاهبی‌که برافتاده‌اند وازشکوه وجلالی که‌نیست ونابود شده.» از«گفتاری درباب استعمار» به‌قلم امه‌سه‌زر، ترجمهٔ هزارخانی.

و از استعمارش[1]. و به‌اعتبار همین نکته است که جناح مترقی روحانیت حتی به‌وضع موجود رضایت نمی‌دهد و این یک نقطهٔ قوت، و مورد توجه روشنفکرانی که نه از در غربزدگی بلکه از دریچهٔ ضد استعمار به‌دنیای موجود می‌نگرند؛ بخصوص باتوجه به‌آنچه روحانیت در باب «اولوالامر» می‌گوید.[2]

و حاصلش اینکه روحانیت تشیع، امر حکومت و دخالت در سیاست را امری دور از صلاحیت ذاتی خود نمی‌داند. بلکه به‌صراحت مدعی و رقیب هر حکومتی است. دعوی رقابتی که روحانیت تسنن اصلاً به‌آن تفوه نمی‌کند. چراکه تشیع به‌عنوان ملاط اصلی حفظ وحدت ملی ایران در مقابل خطر عثمانی‌ها، از اوان دورهٔ صفوی به بعد، در این مملکت برای خود حق آب وگل قائل است.[3]

اما پشت سکهٔ این نقطهٔ قوت، نقطهٔ ضعفی هم نقش بسته. نقطهٔ ضعف تعبد. که روحانیت را در مجموع دچار بینش بسته‌ای کرده است که در مقابل دنیای معاصر با مجموعهٔ مشکلات پیچیده و روابط گسترده‌اش احساس درماندگی می‌کند. در عین حال که می‌پندارد

۱. در این باب رجوع بفرمایید به «غربزدگی».

۲. مراجعه بفرمایید به صفحهٔ ۱۴۱ جلد اول‌همین‌کتاب و صفحات‌پیش‌و پس از آن.

۳. واگر شاهان صفوی خودرا «کلب آستان علی» می‌نامیدند و زندیه «وکیل‌الرعایا» و قاجارها «صاحبقران»، آیا حکایت از نوعی خفض جناح‌ایشان نمی‌کرده است در مقابل همین دعوی رقابت روحانیت و به‌قصد جلب حمایت مدام ایشان؟

حسبنا کتاب‌الله[1] و یا لارطب ولا یابس الا فی کتاب‌مبین[2]. و یا درغیاب امام معصوم باب‌علم مسدود است! درحالی‌که در همین حوزهٔ تعبد دینی اجتهادی هم گفته‌اند و فتوایی هم خواسته‌اند. برای حل این مشکل کافی است متوجه باشیم که وضع هر دسته از قوانین شرعی یا احکام مذهبی(طبق سنت و اخبارموجود) شأن نزولی داشته؛ یعنی که شرایط وجودی معینی — اززمان ومکان و اقلیم و تاریخ و ادب — تشریع آنها را ایجاب می‌کرده که اکنون پس از ۱٤ قرن منتفی است. ازطرف دیگر می‌دانیم و مشهود است که نه‌تنها اینجا، بلکه درسراسر عالم، مذهب روزبه‌روز بیشتر درحال رکود و تراجع است. و این رکود به همان نسبت محسوس‌تر است که پیشرفت علم محسوس باشد. یعنی به‌همان نسبت که علم جدید در عمق جامعه‌ای رخنه کرده باشد اثر مذهب و ملاکهایش کمتر شده است. و این علم جدید به‌صورت ساده شده‌اش یعنی کلاس و مدرسه و دانشگاه و آزمایشگاه. و ما از این همه چه‌داریم؟ آیا علم جدید در عمق اجتماع ما رخنه کرده است؟ و این خود پایگاه دیگری برای روحانیت باهمهٔ تعبدش و باهمهٔ سنت‌پرستی‌هایش. به‌این‌ترتیب چه بخواهیم چه نخواهیم نسبت عظیم ۸۰ درصد مردم مملکت که به کلاس و مدرسه و آزمایشگاه و دانشگاه‌های جدید راه ندارند، قلمرو نفوذی دوجانبه‌اند، از طرفی برای روحانیت و مدعیات و مؤسساتش و ازطرف دیگر برای حکومت با تمام‌مؤسسات

---

۱. «کتاب خدا ما رابس‌است».

۲. «هیچ تر و خشکی نیست که درکتاب مبین نیست».

و وسایل ارتباطی‌اش. وگیجی اصلی اجتماع مملکت ماناشی از این واقعیت است که مسموعات رسیده از این دومنبع توزیع خبر و فرهنگ، اگر هم سخت در مقابل هم نایستاده‌اند، دست کم هیچ نوع سازش و هماهنگی ندارند؛ و چه بسیار دیده‌ایم که در مقابل یکدیگر چه‌ایستادگی‌های بدفرجامی نیز کرده‌اند که نمونه‌هایش را پس از این خواهم شمرد. و روشنفکران که بایست نقش اصلی را در برطرف کردن این ناسازگاریها و ناهماهنگی‌ها بعهده بگیرند، گویی در این میانه اصلاً نیستند. پس از شکافتن نکته‌ای که طرح شد، اکنون باید بپردازم به‌موضع‌گیری روشنفکران درقبال روحانیت.
با یک نگاه سریع به نهضت روشنفکری مملکت در صدسال اخیر، می‌توان دید که مهمترین دسته‌های روشنفکری از میرزا آقاخان کرمانی گرفته تا کسروی و از بهائیگری گرفته تا حرف و سخن اصلی حزب توده، قسمت عمدهٔ متن‌ها در مخالفت با روحانیت است. یک فهرست ناقص از آثاری که به‌همین علت تاکنون نشر نیافته یا مخفیانه منتشر شده خود بهترین مؤید است:

— اغلب آثار میرزا آقاخان کرمانی.[1]

— «افسانهٔ آفرینش» و «توپ‌مروارید» و «البعثةالاسلامیةالی بلادالافرنگیه»[2] از صادق هدایت.

---

۱. در این باب مراجعه کنید به‌کتاب فریدون آدمیت دربارهٔ او.

۲. که تکه‌هایی‌از آن درمجلهٔ «نگین»اواخر سال ۱۳۴۸ درآمد، و بی‌اسم کتاب و خودگویا تقلیدی است از «گفتارخوش‌یارقلی» اثر شیخ محمد محلاتی و تازه این‌یکی هم‌گویا تقلیدی است از رسالهٔ «هفتاد و دوملت» «میرزا آقاخان کرمانی»، وتازه این‌یکی‌هم‌گویا تقلیدی است از«قهوه‌خانهٔ سورات» اثر«برناردن←

— «گند بادآورد» و «معراجنامه» و دیگر طنزهای ذبیح بهروز.
— «شیعیگری» و «صوفیگری» و دیگر آثار احمد کسروی.
— «نگهبانان سحر و افسون» و «علم و دین» و مجلهٔ «دنیا» و دیگر آثار حزب توده.
— و مجموع کتابها و الواح و متون بهائی.

در حالی که از طرفی همهٔ این آثار منحصراً کتب ضاله یا خلاف شرع نیستند و در قسمت اعظم آنها (منهای آثار بهائی‌ها) موضع‌گیری‌های جدی در مقابل حکومت‌های استعماری هست. مثلاً در: «ای‌جلال‌الدوله»[1]. و روحانیت که این‌متون را تکفیر کرده نوعی به‌جای سانسور حکومتی عمل کرده است. به‌این‌ترتیب روحانیت تشیع باهمهٔ دعوی‌هاش در مقابل حکومت‌ها، گاهی ابزارکار حکومت‌ها نیز شده است. چرا که با سلاح تحجر و تکفیرعمل کردن عادت‌روحانیت است. همچنانکه روشنفکری نیز ابزار دیگری شده است در دست همان حکومت‌ها تا روحانیت (این رقیب کهن‌سال رهبری) را تضعیف کند. و در نتیجه روشنفکران به‌جای سعی در گسترش روزافزون آراء و آثار خود، مدام به‌حوزه‌های بسته وبی‌اثر فرقه‌های منزوی قناعت کرده‌اند. و از طرف دیگر مجموع این آثار صرف نظر ازموضعی که در مقابل روحانیت می‌گیرند، هر کدام به‌هرصورت متنی است و در تحول

→دوسن‌پیر» از معاصران روسو (صفحهٔ ۴۹ اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی ـ آدمیت) جالب نیست؛

۱. وبه همین دلیل شش صفحه از این‌کتاب را بـه عنوان ضمیمه نقل می‌کنم. به‌عنوان اثری از پیشوای روشنفکران لامذهب.

اندیشه و کلام و ادبیات زبان فارسی نمایندهٔ زیرو بمی. و ما بایست می‌توانستیم به‌همهٔ آنها دسترسی داشته باشیم. که اغلب نداریم. روانی شعر ذبیح بهروز که نوعی بدرقه کنندهٔ ایرج میرزا است یا تعقید کلام مجموع آثار بهائی‌ها که نهایت انحطاط زبان و ادب فارسی‌را می‌رساند، بایست با مطالعهٔ فهرست ناقصی که برشمردم بر ما معلوم می‌شد، که اکنون معلوم نیست.

اکنون سؤال این است که چرا روشنفکر ایرانی از آغاز آشنایی با فرنگ از در مخالفت با روحانیت درآمده است؟ آیا به‌تشویق و وسوسهٔ باطنی حکومت‌های وقت که صراحت دعوی رقابت روحانیت را با خویش از سربند قضیهٔ تنباکو و نهضت مشروطه و حتی پیش از آنها دریافته بودند؟[1] یا به‌نوعی تقلید از بزرگان عرفا؛ که پیش

---

۱. به‌گفتهٔ حاج سیاح در دعوت از سیدجمال‌الدین اسدآبادی به ایران، شخص شخیص ظل‌السلطان حاکم اصفهان(وشاید به‌کین‌توزی نسبت به‌پدر) سخت مؤثر بوده. خاطرات حاج سیاح را از صفحهٔ ۲۸۶ به بعد ببینید و به‌خاطرمان باشد که همین سیدجمال‌الدین با میرزا آقاخان کرمانی وشیخ احمد روحی اتحاد مثلثی‌دارد ضد حکومت وضد روحانیت؛ و نیزدر اوایل امر سیدباب، معتمدالدوله منوچهرخان حاکم اصفهان، همین‌جورها رفتار کرده‌اند. مراجعه کنید به صفحات ۶تا ۹ «فتنهٔ باب» به قلم اعتضادالسلطنه؛ که به توضیحات عبدالحسین نوائی در تیر ۱۳۳۳ منتشر شد به عنوان نمونه، چند سطری از این مرجع دوم عیناً نقل کنم:

«معتمدالدوله منوچهرخان گرجی که درآن وقت حکومت اصفهان داشت. گمان کرد که شاید میرزا علی‌محمد یکی از بزرگان دین باشد(ص۷).

. . . اورا به‌احترامی تمام وارد کرد. (چندسطر پایین‌تر) چون معتمدالدوله با او متحد بود، تخریب‌حال او نمی‌نمود (ص۸) . . . وقتی قرار انعقادمجلس←

از این آورده‌ام؟ یا به‌قصد انفکاک سیاست از روحانیت و «لائیک» کردن مؤسسات دولتی که یکی از اصول مرام پیشوایان عصر روشنایی فرنگ بود؟ به‌هرصورت و پیش‌از همهٔ این‌شاید وبایدها اینطور که می‌نماید روشنفکران ایرانی دراین معارضه با روحانیت نظر به‌دو واقعهٔ تاریخی دارند. یکی به‌انقلاب کبیر فرانسه و دیگر به‌انقلاب اکتبر روسیه. یعنی از طرفی به‌دائرة‌المعارف نویسان وفیلسوفانی همچو ولتر و روسو و دیدرو — که نه‌تنها بانیان آزادیهای بورژوا ونویسندگان اصلی اعلامیهٔ حقوق بشرند، بلکه پدران تعمیدی روشنفکر نیز هستند (آخر روشنفکرغربزده به‌اصطلاحات مسیحی نیز بیشتر آشنا است تا به اصطلاحات اسلامی) — و از طرف‌دیگر به‌سوسیال‌دمکراسی آلمان و انگلیس که بانی سوسیالیسم علمی بود و عاقبت به‌حرف وسخن مارکس و انگلس و لنین و انقلاب اکتبر کشید.

سؤال دوم اینکه اگر چنین عنایتی درست باشد، آیا شباهتی بوده است میان وضعیتی که روشنفکران قرن هیجدهم میلادی اروپا درمقابل مسیحیت گرفتند با وضعی که روشنفکران ایرانی‌در قرن‌سیزدهم هجری در مقابل تشیع بایست می‌گرفته‌اند؟

—مناظره‌گذاشته شد عده‌ای از علمای اصفهان مثل حاج ملامحمد جعفرآباده‌ای‌از شرکت در جلسه امتناع‌کردند؛ بدین عنوان‌که در صورت غلبه، جامعهٔ دیانت را از مجاب ساختن جوانی عامی فخری نیست ودر صورت مجاب شدن وهنی‌بزرگ روی خواهد داد. اصلاً نقشهٔ منوچهرخان هم همین بود. (حاشیهٔ ص۸) . . .» گذشته از اینها می‌دانیم که‌کسروی در زمانی به اوج فعالیت خود رسیده بود که در سالهای پیش از ۱۳۲۰ حکومت وقت نسبت به روحانیت بدجوری سخت می‌گرفت.

برای جواب گفتن به این دو سؤال باید دید که روشنفکر عصر روشنائی و من تبع او، چرا با مسیحیت از در مخالفت درآمد؟ تا معلوم شود که آیا همان چراها عیناً درمورد روشنفکرایرانی اواخر دورۀقاجار صادق هست یا نه؟

۴) پشتوانه های روشنفکران در معارضه با روحانیت

نخستین پشتوانۀ رفتار ضدمذهبی روشنفکران عصرروشنایی — که به انقلاب کبیر فرانسه انجامید — انقلاب صنعتی ناشی از تحول علوم بود. یعنی که روشنفکر فرانسوی (و اروپایی به طور اعم) در آن دورۀ عالم بود و داشت تخصص هم پیدا می کرد. علاوه براین که اصالت بشر (اومانیسم) برای او نوعی جانشین هر مذهبی شده بود که همۀ اصالت ها را به آسمان حواله می دهد. به تعبیر دیگر روشنفکری که رهبر انقلاب فرانسه بود، از فرمان ازل سرپیچیده بود و می خواست اختیار لوح و قلم را خود بدست بگیرد و می دانست که به جای وحی آسمانی چگونه قوانین زمینی — مثلا روح القوانین — می شود نوشت یا باید نوشت. و دائرةالمعارف نویسان نوعی انجیل نویسان جدید بودند و قرارداد اجتماعی را به جای قضاوقدر می نهادند. و آن وقت روشنفکر ایرانی که از صد سال پیش به این طرف به تعارض با روحانیت برخاسته، کی و کجا از نتایج انقلاب صنعتی برخوردار بوده است؟ و جز در حوزۀ استعمار و مصرف، چه سهمی از علوم جدید دارد؟ همین روح القوانین وقرارداد اجتماعی را ما تازه میان سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ ترجمه کرده ایم و دائرةالمعارفمان هنوز نوشته نشده است. روشنفکر ایرانی که در قضیۀ سنگربندی زنجان در صفوف بابی های اول

ادای باریگادهای انقلاب کبیر فرانسه را درمی‌آورد، هنوز اهل ورد و رمل و جفر وحساب اعداد و جمل است و ما حتی تا به‌امروز نیز به‌جای پرداختن به‌علوم دقیق و اصول تکنیک وفلسفهٔ علمی، نزدیک به همهٔ ازفرنگ برگشته هامان درعلوم انسانی دکترا گرفته برمی‌گردند.

دومین پشتوانهٔ آن معارضه با مسیحیت، قیام لوتر بود درآلمان و اعتراض (= پروتست — ریشهٔ کلمهٔ پروتستان) او نسبت به‌رهبری پاپ رم که منجر به نوعی تجدیدنظر اساسی شد در همهٔ مدعیات مسیحیت. و قدرت عمل سنت مسیحی را دربیش از نیمه‌ای از اروپا کاست و کلیسا های محلی را قدرت داد. آن‌وقت ما اینجاگمان کرده‌ایم که در حوزهٔ تشیع نیز می‌توان لوتربازی درآورد! یا لازم است! اجازه بدهید در این باب چیزی به تفصیل از مطبوعات معاصر نقل کنم. اما در نظر داشته باشید که علاوه برمواردی که خواهد آمد، ما در این زمینه گاهی باسیدباب طرفیم؛ که اصلاً نمی‌داند چه‌می‌خواهد. اما حاصل عملش دربهائیگری اینکه ما به‌جای تجدیدنظر (رفرم) درتشیع اکنون بامذهب‌سازی‌جدیدی طرفیم که رسیدگی به‌زیانهایش درحد این دفتر نیست. وگاهی با کسروی که ایضاً به جای رفرم، دین‌سازی تازه می‌کند. و گاهی با شریعت سنگلجی که شجاعت فکری و روحی‌اش فقط تا آنجا می‌کشید که تنها پای قضیهٔ «رجعت» اما می‌گذاشت. به‌اعتقاد من این حضرات همه اشتباه کرده‌اند. چرایش را بعد خواهید دید. اکنون اجازه بدهید دربارهٔ لوتربازی ورقی به‌مطبوعات معاصر بزنیم:

«متفکران اصلاح‌طلب مسلمان در قرن نوزدهم — (!) که

می‌خواستند با پیراستن دین اسلام از خرافات یا بازگرداندن آن به‌شکل خالص و پاک خود، مسیر زندگی‌ایشان را در جهت مطلوب خود تغییر دهند، به‌نوعی ارتباط میان جنبش اصلاح‌دینی و پیشرفت تمدن اروپایی عقیده پیدا کرده بودند؛ و به‌همین لحاظ به‌طور صریح یاضمنی اندیشه‌های مؤسسان مذهب پروتستان را می‌ستودند. نمونه‌هایی بیاوریم: سید جمال‌الدین اسدآبادی در پایان رسالهٔ معروف خود به‌عنوان حقیقت مذهب نیچری (ناتورالیست) و بیان حال نیچریان سه شرطی را که به‌گفتهٔ او موجب عروج امم به‌مدارج کمالات و سعادت تام و حقیقی ملت‌ها است بدینگونه برمی‌شمارد: نخست ضرورت پاک‌بودن لوح عقول مردم از کدورت خرافات، دوم ضرورت بزرگداشت شخصیت انسان [...] و سوم ضرورت استوار کردن ایمان دینی برپایهٔ عقل ودلیل؛ و پرهیز از عقاید تقلیدی. سیدجمال با آنکه دین اسلام‌راحائز هرسه شرط می‌داند، آشکارا مذهب پروتستان را از میان مذاهب عالم‌درمورد دو شرط آخر با اسلام همانند می‌یابد [...] شیخ محمد عبده متفکر بزرگ مصری و یارسیدجمال [...] در بنیادگذاری جنبش اصلاح درمصر از افکار فرانسوا گیزو[1] مورخ و سیاستمدار پروتستان (۱۷۸۷ — ۱۸۷۹) و نویسندهٔ کتاب «تاریخ تمدن اروپا» ۱۸۲۸ — بهره‌هایی‌گرفت. میرزاآقاخان کرمانی (متوفی به‌سال ۱۳۱٤ ه.ق) نیز در رسالهٔ سه مکتوب‌از لوتر در کنار مردانی

---

۱. F. Guizot . وآیا دست برقضا این همان «مؤسسهٔ گیزو» نیست که در ص۱۷۱ (جلد اول) چیزی بـه نقل از یك مأمـور ایرانی و دربارهٔ دانشجویان ایرانی از او آورده‌ام؟

چون کاوهٔ آهنگر و فریدون و پطر کبیر نام می‌برد که در راه حفظ و ازدیاد شرف ملت خود هزاران زحمت و مشقت را برخود هموار می‌کنند [...] و سرانجام عبدالرحیم طالب‌اوف (متوفی ۱۳۳۰ ه. ق) از روشنفکران آغاز مشروطیت ایران، هرجا که در نوشته‌هایش کژ دینی ایرانیان را در شمار علل تیره‌روزی و ستمدیدگی ایشان می‌داند، سخنش به مصلحان مذهبی غرب بیشتر شباهت دارد تا به ملحدان انقلابی. مثلاً آنجا که از «ارنست رنان» صحبت می‌آورد که دین حق آن است که عقل او را قبول کند و علم او را تصدیق کند یا برطبقهٔ روحانیان نصاری می‌تازد که خود را وکیل خدا می‌دانند...»[1]

ملاحظه می‌کنید که راهها بدجوری عوضی است.

شاید بتوان سیدجمال‌الدین افغانی را در این زمینه صاحب بینش و شعوری بیشتر از دیگران دید؛ اما حتیٰ او به‌جای اینکه بنشیند و طرح نوعی تجدیدنظر را درجزء و کل مسائل مذهبی بریزد (به‌فرض اینکه چنین رفرمی به‌تقلید از لوتر در حوزهٔ تشیع لازم و عملی باشد)، بیشتر عمرش به‌عنوان یک محرک (آژیتاتور) سیاسی و مذهبی عمل کرده است نه به‌عنوان بنیان‌گذارندهٔ چنان رفرمی که رفتار شخصی او ادعایش را حکایت می‌کرد. اجازه بدهید در تأیید همین مطالب نظر یک متفکر مسلمان را از آن سوی مغرب اسلامی بیاورم تا بعد بتوان به‌نتیجه‌ای رسید:

«تجدیدنظر کنندگان مسلمان، اروپا را همچون سرمشق و

---

۱. نقل‌شداز صفحهٔ ۶ تا ۸ مجلهٔ «نگین» ۳۱ مرداد ۱۳۴۷، از مقالهٔ «دین و دنیا» به‌قلم دکتر حمید عنایت.

هدف می‌نگریستند. چنین تجدیدنظر کننده‌ای به‌این‌طریق، هم راهنمای مذهبی بود و هم رهبر ملی ضداستعمار و هم‌نوآور بود در حوزهٔ مسائل فرهنگی وهم مدرنیست بود. و به‌این دلیل تعجبی ندارد اگر می‌بینیم که او بیشتر به‌احساسات مردم خطاب می‌کند تا به‌تعقل ایشان. بیشتر تحریک می‌کند تا متقاعد کردن.»[۱] و چنین است که ما عاقبت «شاهد روی‌گرداندن طبقهٔ کارگر از اسلامیم. چرا که فقها نتوانسته‌اند رفرمهای لازم مذهبی را بر جهان کار تطبیق کنند. و به همین‌علت برگزیدگان نیز از اسلام روی گرداندند. چرا که سلفی‌ها[۲] به‌جای اندیشیدن دربارهٔ جریان‌های بزرگ فکری جهان‌معاصر به‌این قناعت کردند که مدام در توجیه اسلام سخن بگویند؛ و این‌چنین است که مثلاً وقتی سیدجمال‌الدین افغانی دربارهٔ ماتریالیسم مطالعه می‌کند، به‌قصد رد کردن آن است؛ و تازه او از ماتریالیسم، داروینیسم را در نظر دارد.»[۳]

سومین پشتوانهٔ آن موضع‌گیری روشنفکران عصر روشنایی در مقابل مسیحیت — که خود جوابگوی سؤالهایی نیز هست که در سطور پیش طرح شد — این بود که کلیسای کاتولیک رم و کلیسای ارتدکس قسطنطنیه (میراث‌خوران دو امپراطوری روم غربی وشرقی) هنوز دعوی سلطنت دنیایی داشتند و دولتها و حکومت‌های کوچک

---

۱. ترجمه شده از صفحهٔ ۱۰۱ کتاب «شخصیت در اسلام». به قلم محمد عزیزالحبیبی.

۲. «سلفی» عنوانی است برای دسته‌ای از روحانیان روشنفکر در مصر؛ سید جمال‌الدین و محمدعبده و رشید رضا از ایشانند.

۳. ترجمه شد از همان صفحه و همان کتاب.

اروپایی نوعی دست‌نشاندگان ایشان بودند. به‌عنوان تنها یک مثال، اشاره کنم به‌تاجگذاری ناپلئون که تا در حضور شخص پاپ عملی نشد، خیالش راحت نشد. و این همه یعنی که روشنفکر عصر روشنایی که نوعی پیشوای شهرنشینی صنعتی شده بود، می‌دید که تا اعتبار سلطنت دنیایی مسیحیت در چشم عوام‌الناس باقی است، کتاب‌های قانون او و مجالس قانون‌گذاریش اعتباری نخواهد داشت؛ و به‌همین دلیل بود که نخست به‌زبان «لوتر» وسپس در زبان «ولتر» و «روسو» با قدرت‌دنیایی کلیسا به‌مبارزه برخاست تا قدرت‌محلی و ملی را برای همشهریان خود به‌دست بیاورد. پس قیام او در مقابل مسیحیت، قیامی بود سیاسی و مهمتر از آن اقتصادی. چون استقلال طبقه‌ای که او بدان وابسته بود، فقط وقتی حاصل می‌شد که نظارت پاپ بر وجدان مذهبی مردم قطع می‌شد. در آن زمان یک پاپ بود و یک اروپا — و پاپ دیگری در تمام شرق اروپای ارتدکس—درحالی که هر تکه از اروپا، ملتی بود با زبانی و ادبی و روحیاتی جدا؛ و صنعت و تجارتی دیگر؛ واصلاً بصراحت می‌توان دید که نهضت پروتستان در قلمرو مسیحیت، خود، نهضت بورژوازی آلمان بود برای ایجاد وحدتی که عاقبت در حضور سربازان ناپلئون بدست آمد.

این وضع روشنفکر عصر روشنایی؛ آن‌وقت روشنفکر ایرانی در صد سال پیش چه‌موضعی داشت؟ آیا نوعی خلافت اسلامی ازخارج براو مسلط بود؟ که می‌دانیم حتی سیدجمال افغانی به‌دربار عثمانی پناهنده شد. یعنی که «باب‌عالی» را منشأ خطری نمی‌دید. علاوه

براین که روحانیت تشیع خود بزرگترین مزاحم حکومت‌های دست‌نشاندهٔ استعمار بود: در واقعهٔ تنباکو و بعد مشروطه و الخ... و روشنفکر ایرانی به‌جای استفاده از تمام تأسیسات سنتی و بومی، برای مقاومت در مقابل استعمار و عواملش، که حکومت‌های وقت بودند، مدام کجروی کرد و ندید که روحانیت مثلاً در قضیه تنباکو نوعی مدافع شهرنشینی خرده‌پا و بازرگانی ملی است در مقابل انحصارطلبی استعمار خارجی. و چرا؟ چون همچنان که گذشت، اروپا دربست سرمشق او بود. و البته که اروپای انقلاب فرانسه و عصر روشنایی. درحالی که در چنان روزهایی که حضرات راه افتاده‌اند، اروپا دیگر اروپای انقلاب فرانسه نیست. اروپای کمپانی‌های هند شرقی است. اما رهبر روشنفکر شرقی هنوز خواب‌خوش عصر روشنایی اروپا را می‌بیند و متوجه استعمار نیست. و اصلاً متوجه تاریخ ولایت خود نیست. وگرنه می‌دانست که تشیع، حتی در دوره‌های جنینی خود —از زمان آل بویه به‌این سمت تا دورهٔ صفوی— همیشه نوعی نهضت استقلال طلبانه بوده است در مقابل خلافت بغداد. و اگر به‌زبان سیاست و اقتصاد حرف بزنیم، نوعی وسیلهٔ دفاع بوده است از مردم محلی در مقابل غارت حکام بغداد و عوارض و عشور و کسور و باج و جزیه‌ای که برایشان می‌بستند.

چهارمین پشتوانهٔ آن موضع‌گیری روشنفکران اروپایی در مقابل مسیحیت این بود که مسیحیت (چه کاتولیک چه پروتستان چه ارتدکس) برای ادارهٔ امر معاش مردم راهی نداشت. یعنی که در حوزهٔ عرف قدم نمی‌زد. بلکه تنها در حوزهٔ قدس عمل می‌کرد. و

به‌این دلیل‌بود که روشنفکران اروپایی در جستجوی بهترین راه ادارهٔ معاش مردم، آنهمه راه‌های عرفی پیشنهاد کردند. اخلاقیاتی که محتوای اصلی انجیل‌ها و رساله‌های رسولان است، اشاره‌ای به‌مبحث عقود و معاملات و سیاسات ندارد. و روشنفکر اروپایی که قانون را از رم می‌گرفت و فلسفه را از یونان و در مقابل می‌دید که مسیحیت با همان اخلاقیات ساده‌اش دعوی سلطنت زمینی هم دارد، به‌تلاش افتاد و عاقبت قوانین عرفی وضع کرد. اما اسلام و بخصوص تشیع، از این همه مباحث و در همهٔ زمینه‌های عرفی فراوان قانونگذاری کرده است. بحث در این‌نیست که همهٔ آن قانونگذاریها تا به‌امروز توجیه شدنی است و مراعات کردنی. که پیش از این به‌اشاره‌ای از آن‌گذشته‌ام. بحث در این است که شاید به‌همین‌علت که اسلام و تشیع در زمینهٔ عقود و معاملات و سیاسات دیگر جای حرفی برای روشنفکران این سوی عالم باقی نگذاشته بود. چنین رخ داد که روشنفکر مسلمان یا ایرانی در مقابل مذهب به‌تعارض برخاست. چون هم‌اکنون نیز با همهٔ غربزدگی‌ها که مسلط براموز معاش مردم است، هنوز فصول معتبری از حقوق و قوانین مدنی و جزائی اغلب ملل مسلمان بر قرآن و سنت نهاده است. اما چون:

«آزادی از عبودیت‌استبداد، آزادی از قیود دین‌را همراه‌داشت، چون استبداد و اختناق دین درقرون گذشته یگانه حربهٔ دودم اختناق مردم بود. تاریخ قرون وسطی‌گواه روشنی است که جنایات و قصابی‌ها با قدرت دین انجام می‌گرفت و دستگاه سیاسی، آلتی بود در دست کنائس. به‌این جهت انقلاب‌ها نخست در مقابل‌فشار

کنائس شروع شد و عکس‌العمل آن همین روح انکار و دشمنی با دین و مادی‌گری است [...] و چون در غرب آزادیخواهی در مرحلهٔ نخست همان آزادی از چنگال نمایندگان خونخوار مسیح رحمت بود، در هرجا این کلمه طرفدار یافت با همان مفهوم ملازم گردید و مسلمانان نیز مبتلا به‌عکس‌العمل اعمال کنائس و بعضی‌از عالم نمایان مسلمان نظیر آنان شدند...[1]»

پنجمین و مهمترین پشتوانه‌های آن تعارض روشنفکری و مسیحیت در اروپای از قرن هیجدهم میلادی به‌بعد، این بود که اروپای صنعتی شده و دست‌یافته به مستعمرات، به‌روشنفکر قدرت انتخاب می‌داد. یعنی‌که روشنفکر اروپایی حتی در آن هنگام که دسترسی به‌تعداد کثیر خوانندگان نداشت (هنوز صدسال نمی‌گذرد که بیسوادی از اروپا رخت بر بسته)، مختار بود که به‌یکی از سه جناح هیأت حاکمه پناه ببرد و کالای روشنفکری خود را به هریک از این سه عرضه کند: حکومت — کلیسا — کمپانی. و خوشبختی فعلی روشنفکر اروپایی در این است که اکنون پای چهارمی نیز به عنوان مردم برای خرید کالای روشنفکری خود دارد، که ما اینجا هنوز

۱. نقل شد از حاشیهٔ صفحات ۶۷ و ۶۸ کتاب «حکومت از نظر اسلام» تألیف آقاشیخ محمد حسین‌نائینی. حواشی این‌کتاب به قلم حضرت سیدمحمود طالقانی است‌که در تیر ۱۳۳۴ آن را تجدید چاپ کرده. چاپ اول کتاب در ۱۳۲۷ قمری منتشر نشده جمع شد، کتابی است در توجیه مشروطیت؛ حیف‌که خیلی دیر و پس‌از آن‌که روحانیت در قضیهٔ مشروطه خود را مغبون دید وعملاً کنار کشید و منزوی شد، منتشر شد و شاید به این دلیل منتشرنشده، جمع شد.

نداریم. به‌هر صورت ــ گرچه آن سه‌پایی ــ یا سه‌پایه‌ای[1] که برشمردم، در آخرین تحلیل یکی بیش نبودند و نیستند، اما هر سه متوجه این نکته بودند و هستند که اگر دریچهٔ اطمینانی پیش پای روشنفکر نگذارند، چه خطرها که برخواهد خاست! چنانکه اکنون با بازگشت کادرهای اروپایی از الجزایر یا اندونزی یا افریقا درسراسر اروپا برخاسته است. توجهی بکنید به انقلابهای دانشگاهی. به وقایعی که در این سه چهار سال اخیر از آمستردام تا رم، و از لندن تا پاریس را فلج کرده است. به‌هر جهت روشنفکر اروپایی که برسر سفرهٔ دائرةالمعارف نشسته بود و از انقلاب کبیر فرانسه ارث می‌برد و از توبرهٔ آویختهٔ سربازان ناپلئون جیره می‌خورد، مختاربود. مردم که تازه به‌حقوق بشری (بورژوازی) خود واقف می‌شدند، و روحانیت که در واتیکان سلطنت داشت و هنوز دارد، و حکومت که مثل همیشه و در همه جا مدام پولی یا مقامی یا صله‌ای یا شغلی برای تیمار روشنفکران دارد، و دست آخر کمپانی‌های عاج و طلا و الماس و نفت که دربه‌در دنبال داوطلب می‌گشتند و می‌گردند برای نظارت درکار فلان شعبهٔ آسیایی یا افریقایی خویش. به‌این ترتیب روشنفکر اروپایی‌متاع خود را (آراء ــ آثار ــ عقاید) مجبورنبود تنها به یک

---

۱. «تمدن اروپایی برروی سه‌پایه‌ای ایستاده که‌یک‌پایه‌اش بیسترو است، پایهٔ دوم کلیسا، وپایهٔ سوم فاحشه‌خانه». گفتهٔ لویی‌فردینان سلین نویسندهٔ معاصر و فقید فرانسه. به نقل‌از صفحهٔ ۲۶ مجلهٔ «نوول‌ابسرواتور» چاپ پاریس‌شمارهٔ۲۵ فوریهٔ سال ۱۹۶۵. وجالب اینکه خود این نویسنده نیز چند سالی در افریقا نمایندهٔ یك‌کمپانی تهیهٔ عاج بوده است. مراجعه‌کنید به‌کتابش «سفر به آخرشب» که ترجمه‌اش هم امیدوارم بزودی منتشر شود.

خریدار عرضه کند. که خریدار تک همیشه انحصارطلب است و همیشه نرخ خود را تحمیل می‌کند. او از سلطهٔ مسیحیت، به کمپانی پناه می‌برد[۱] و از این هردو، به‌حکومت و از این هرسه، به‌مردم. بسته به‌همتش و دیدش و فحوای کلامش. اگر حکومت سخت می‌گرفت و سانسور درکاربود، می‌رفت و به‌عنوان نمایندهٔ کمپانی هشت— ده سالی در سومالی یا رودزیا یا سلب می‌ماند و آبها که از آسیابها می‌افتاد، بر می‌گشت با انبانی پرتر از تجربیات و دیده‌ها و شنیده‌ها. و تازه پخته‌تر هم شده بود.[۲] و اگر مذهب سخت می‌گرفت و طرد و تکفیر درکار بود، پناه می‌برد به‌حکومت که لائیک بود. یعنی غیر-شرعی بود و زیر بال فلان وزیر یا دربار برای خود مأمن سالمی دست و پا می‌کرد؛ یا اصلاً اگر این هر سه دستگاه جای نفس کشیدن او

۱. به‌عنوان نمونه رجوع کنید به شرح حال گوگن نقاش ـ ژوزف کنراد نویسنده ـ سامرست‌موآم ـ آندره مالرو ـ فردینان سلین ـ آندره‌ژید ـ و تمام نویسندگان امریکایی ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ که به اروپا مهاجرت کردند؛ و به باستانشناسانی امثال دمرگان وهرتسفلد تاگیرشمن که به‌خرج کمپانی نفت‌جنوب ایران‌کارشان را کردند وحتی گاهی پیشقراول کشف حوزه‌های نفتخیز بودند؛ وبه عنوان تازه ترین نمونه به وارسته‌ترین نمونهٔ مسیحی‌خدمتگار کمپانی. یعنی به حضرت «تیلاردوشاردن» که به عنوان مردم شناس، اما برای سنجش قدرت ماشین «رنو» وبه خرج همین‌کمپانی در صحراهای شمالی چین دنبال اولین نمونهٔ انسان می‌گشت. آنهم در سالهایی‌که چین صحنهٔ جنگ معروف استعماری تریاك بود. در این‌کتاب؛

La vie et L'âme de T.de Chardin. Par Nicolas Corte. Paris 1963.

۲. بازهم به عنوان نمونه مراجعه‌کنید به کتاب «عدن عربستان» Aden - Arabie به‌قلم پل‌نیزان Paul Nizan که هنوز ترجمه نشده ونیز به‌کتاب «گذری به‌هند» اثرفورستر ترجمهٔ حسن جوادی که‌خوارزمی اخیراً منتشرکرده.

نبود، پناه می‌برد به‌مطبوعات و مردم و منبرهای فراوانی که احزاب و جرگه‌های سیاسی و مجالس قانونگذاری به او عرضه می‌کردند.

و اما روشنفکر ایرانی؟ که هرگز چنین دست بازی در انتخاب نداشته است و هنوز ندارد، از اوان آشنایی با فرنگ تا به‌امروز مدام گرفتار یک دور و تسلسل احمقانه است میان روحانیت و حکومت. این دو قدرت اصلی که در هر قدمی باید حسابشان را نگهدارد. در این جا مردم که هنوز خوابند و هنوز قدرتی و بازار خریدی برای آراء و آثار او نشده‌اند (بیهوده نیست که اسم بسیاری از کتابهای انتقادی و اجتماعی صدر مشروطه «دوران بی‌خبری» است یا «بیداری» افکار و از این قبیل ...) کمپانی هم که اینجا دست راست استعمار است. یا اصلاً عامل خارجی است و روشنفکرش را عین حضرت «پیترایوری» با خود از انگلیس می‌آورد. روحانیت نیز که چون از همان آغاز کار دم خروس کمپانی تنباکو را در جیب ملکم‌خان دید، او و فرنگی‌بازیهایش را تکفیر کرد. ناچار می‌ماند فقط و فقط حکومت؛ از قضیهٔ تحریم تنباکو بگیر تا به‌امروز— در تمام این صدسالهٔ اخیر— روشنفکر ایرانی با هوایی از اروپا و امریکا در سر و مردد میان قدرت حکومت‌ها و عزلت عارفانه— و خسته ازمردم و بی‌خبری‌شان— و کلافه ازتحجر روحانیت، در آخرین دقایق حساس برخوردهای سیاسی میان روحانیت وحکومت که اغلب طرف حکومت را گرفته است. چرا که تنها حکومت‌ها قادر بوده‌اند که به‌اتکاء پول‌نفت بهترین مزدها را به‌او و به آراءاش بدهند و در مقابل آراء تعدیل‌شدهٔ او رفاه زندگیش را تأمین کنند.

این پشتوانه‌های اصلی روشنفکر اروپایی بود در معارضه با مذهب. و دیدیم که از هیچکدام آنها روشنفکر ایرانی را سهمی نیست. پس چرا این معارضهٔ مدام میان روشنفکر و روحانیت؟ بخصوص اگر از نظر مارکسیسم به‌قضیه بنگریم. درست است که «مذهب=افیون‌عوام‌الناس» هنوز دستورالعمل کلی است برای احزاب کمونیستی که «قدس» و«شرع» دیگری را می‌خواهند جانشین کنند؛ اما نگاهی بکنید به‌موضع‌گیری‌های «گاندی» که در هند به‌کمک مذهب به‌جنگ با استعمار برخاست و به‌آنچه بودایی‌های ویتنام کردند در کمک به‌ویت‌کنگ و به‌آنچه در اغتشاش‌های اروپایی می‌گذرد با شرکت جناح چپ کلیسا و به‌آنچه در الجزایر گذشت برای طرد فرانسوی‌ها. و به‌آنچه هم در ولایت خودمان گذشت در قضیهٔ تنباکو — در مشروطه— در نهضت ملی، و در ۱۵ خرداد. که به‌هر یک از آنها اشارهٔ دیگری خواهم کرد. اما فعلا توجه کنیم به‌زیر بنای اصلی مارکسیسم که می‌گوید: اصل، مبارزهٔ طبقاتی و جدال فقر و غنا، مسائل اقتصادی است که محرك نهضت‌های اجتماعی است. و غالب روشنفکران ما دراین مسألهٔ اخیر—غافل از این‌مفهوم اصلی مبارزهٔ طبقاتی و لزوم تکیه بر روی آن— گمان کردند که فقط فرمایشات (!) ولتر و دائرةالمعارف نویسان بود که انقلاب کبیر فرانسه را پیش آورد یا فقط فرمایشات (!) ضد مذهبی مارکس بود که در انقلاب روسیه کارگر شد. و به‌همین دلیل در هر نهضتی فقط تکیه بر روی معارضه با تشیع و روحانیت کردند. وبه نوعی قدم جای قدم گذاشتن. یکی لامذهبی کرد (میرزا آقاخان کرمانی) دیگری دائرةالمعارف

نویس شد (دهخدا) و حتی «ارانی» که اولین نفر بود که کوشید تا معارضات طبقاتی را در مجلهٔ «دنیا» توضیح بدهد نیز غافل نماند از تظاهرات لامذهبی. و حزب توده که خود تابعی بود از محرکی که شخصیت‌پرستی استالین را در تمام دنیا تبلیغ می‌کرد نه به‌عنوان یک‌ایسم سیاسی که به‌عنوان مذهبی جدید. و اگر کار سیدجمال‌الدین افغانی نگرفت یکی هم به‌این دلیل بود که نتوانست مثلاً میرزاآقا خان را از تظاهر به‌لامذهبی باز دارد تا فقط به‌معارضه با سلطنت جابر قاجار بسنده کنند و به این طریق انگ تکفیر روحانیت متحجر زمان را هم برای ایشان خرید و هم برای خود و به‌این صورت بود که نهضت ایشان منزوی ماند و به‌جماعت دسترسی نیافت و بی‌اثر شد.

ارزیابی حرکت‌های روحانیت و روشنفکری

اکنون می‌خواهم با نگاهی سریع حاصل مبارزات اجتماعی صدسالهٔ اخیر را طرح کنم و نشان بدهم که هر جا روحانیت و روشنفکری زمان باهم و دوش به‌دوش هم یا درپی‌هم می‌روند درمبارزهٔ اجتماعی بردی هست و پیشرفتی و قدمی به‌سوی تکامل وتحول. و هر جا که این‌دو از در معارضه با هم در آمده‌اند و پشت به‌هم کرده‌اند یا به‌تنهایی در مبارزه شرکت کرده‌اند از نظر اجتماعی باخت هست و پسرفت و قدمی به‌سوی قهقرا. تا منع تنباکو روحانیت و روشنفکری به‌موازات هم و در تباعد از یکدیگر گام می‌زنند و هر دو بی‌اثرند. درماجرای تحریم تنباکو که روحانیت به تنهایی عمل کرد و ظاهراً برد— یعنی که دست استعمار را از تنباکو کوتاه کرد— چون روشنفکر زمانه ونیز حکومت را به‌وحشت انداخته بود تنهاش گذاشتند

و نتیجهٔ برد در تنباکو باخت بزرگتری شد در ماجرای امتیاز گمرک و نفت. که هنوز گرفتار این دومی هستیم.

در قضیهٔ مشروطه گویا از آن ماجرا درس عبرتی گرفته شد که روحانیت و روشنفکری پا به‌پای هم حرکت کردند و ناچار مختصر بردی داشتند. و اگر این برد مختصر بود به‌علت این بود که جناح راست روحانیت از نهضت برید و همه— چه مردم چه حکومت چه روشنفکران— دانستند که روحانیت دربست به‌مشروطه تن نداده است. که اگر داده بود، دست شاهزادگان قاجار و اشراف زمان چنان از حکومت کوتاه می‌شد که حتی در دورهٔ پس از کودتا نیز نتوانند سر بلند کنند تا حتی امروز دچار نوادگان ایشان باشیم.

بعد قضیهٔ کودتا است و تعویض سلطنت؛ که روحانیت به‌آن رضایت نداد. از مدرس نمایندهٔ مجلس گرفته تا حاج مجتهد شیرازی که به‌مجلس مؤسسان نیامد. اما روشنفکران رضایت دادند. و این شد وسیله‌ای تا درسراسر دورهٔ بیست‌سالهٔ پیش از شهریور به‌روحانیت سخت گرفتند.[1] بعد قضایای شهریور است و دورهٔ هرج و مرج که

۱. در آن دوره «به تعلیمات مذهبی نسبةً کم اهمیت می‌دهند و بیشتر به امور اخلاقی و مخصوصاً وظایف ملی ومیهنی تـوجه شده است. در تمام عملیات رژیم جدید این رویه نسبت به مسائل و امـور مذهبی‌که جنبهٔ خرافاتی دارد مشهود است... نقشهٔ رژیم فعلی آن است که... به‌جای اینکه مستقیماً به‌دین اسلام‌حمله‌ای بشود در ضعیف‌کردن روابط مردم نسبت بـه عقاید خرافـاتی کوشش بعمل آید. باید دانست‌که نفوذ ملاها مثلاً برای اصلاحات اساسی وپیشرفت امور اجتماعی و اتحاد ملت مانع بزرگی است... وباید دانست‌که درسال ۱۹۳۰ به‌واسطهٔ تعمیم فرهنگ و حذف بعضی مواد مذهبی از برنامه‌ها که برای محصلین اجباری بود←

بازار روحانیت و روشنفکری در تباعد از یکدیگر عمل‌می‌کنند و ناچار حزب توده و به‌تبع او نیروی سوم بی‌اثر می‌مانند و گرچه هر یک از این دو فریق کمک فراوان به‌نشر آراء واصول اجتماعی کردند و حاصل روشنفکری زمان خود را صدچندان بیش‌از دورهٔ بیست‌ساله پیش بردند، اما چون هر یک از ایشان به‌تقلید از دیگری در چپ‌نمایی وتعارض با مذهب پیشدستی کرد عاقبت در شکستن بندهای اجتماعی ناموفق ماندند و حرف و سخن ایشان شد ابزار نمایش برای کسانی که امروز مصدر امورند.

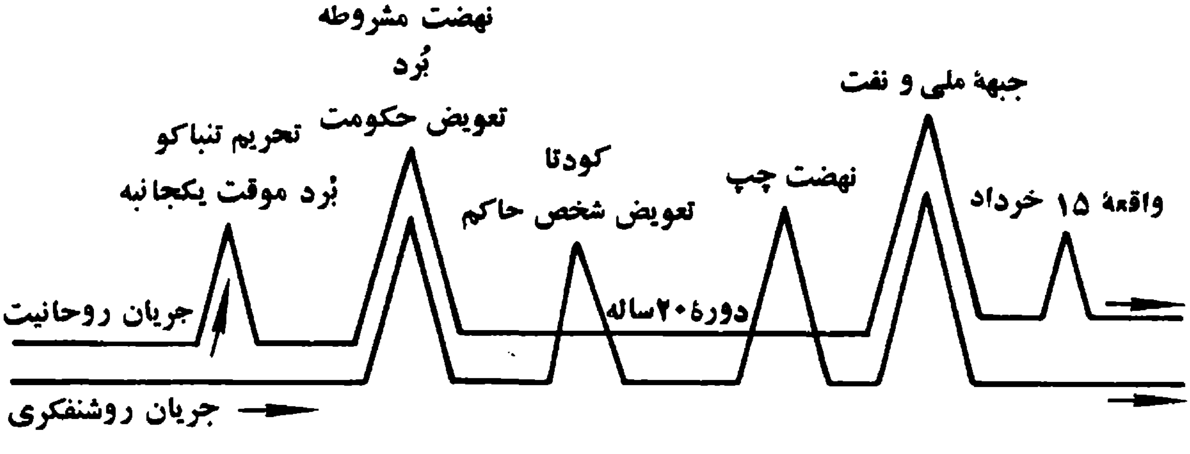
بعد قضیهٔ ملی شدن نفت است و عروج جبههٔ ملی که با تمام کارشکنی‌های حزب توده چون روحانیت و روشنفکری لیبرال زمان درعمل ضد استعماری خود متحد بودند، مرد کوچه به‌حرکت درآمد و سرانجام کارنهضت به‌جایی کشید که برای شکسته شدن، مداخلهٔ مستقیم کمپانی را لازم داشت... و تازه به‌عقیدهٔ من حتی در این شکست نیز یکی از دلایل، روگرداندن کاشانی و بقایی را از مصدق و جبههٔ ملی باید دانست.

از آن واقعه به‌بعد تنها تصادم مردم مذهبی و فاقد رهبری

←و محدود ساختن لباس روحانی وتغییر شکل، مقدار زیادی از نفوذ ملاها کاسته شد.» نقل شد از صفحات ۴۳۲ و۴۳۳ کتاب «رضاشاه‌کبیر یا ایران نو» به قلم «الول‌ساتن» و درترجمهٔ عبدالعظیم صبوری. چاپ سوم. سال (؟) با مقدمه‌ای از دکتر شفق براول آن؛ به تاریخ فروردین ماه ۱۳۳۷ و بعدهم با بخشنامه‌ای به تاریخ ۱۴ اسفند ۱۳۴۲ به‌شماره ۱۰۱۸۲ و بـه امضای وزیر فرهنگ وقت خطاب به‌تمام ادارات فرهنگ در آغازکتاب‌که خریدن وخواندن آن را توصیه می‌کند.

را داریم در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ با قوای مجهز ارتش. در این واقعه نیز روحانیت به‌تنهایی عمل کرد چراکه حتی روشنفکر زمان او را نمایندهٔ ارتجاع خواند و گمان کرد حضرات به‌قصد بازگرداندن مالکیت یا حجاب زنان به‌اعتراض برخاسته‌اند؛ و ناچار نتیجه شکست بود. و از آن به‌بعد نیز گرچه از نو روشنفکر و روحانی هر یک به‌راه متباعد خود می‌روند، اما نشانه‌هایی در دست است که متوجه کار یکدیگر و هدف‌های مشترک شده‌اند.

اکنون اجازه بدهید همین نگاه سریع را در یک خط به‌صورت نموداری رسم کنیم:



در تحریم تنباکو روحانیت، پس از سیصدسال (از اوان صفویه) جلو حکومت ایستاده است. به‌علت غیر مترقب بودن و در عین حال مستقیم بودن حضور عامل استعمار در تن کمپانی «رژی»، و دلالش میرزا ملکم‌خان «روشنفکر»! در قضیهٔ مشروطه وحدت نظر و عمل است در معارضه با حکومت‌های دست نشانده و قرضه بگیر و معاهده بند و امتیاز دهنده، این وحدت نظر و عمل روحانی و روشنفکر تا آنجا می‌رود که نوع حکومت عوض می‌شود. اما مشروطه

دیرپا نیست چرا که روحانیت احساس غبن کرده است وخودرا کنار کشیده. این است که آن پنج نفر نمایندگان عالم شرع حتی یک بار در مجلس شرکت نکردند. به‌واقعهٔ کودتا که حرکت مجددی است از طرف حکومت، برای ثبات بیشتر یافتن، فقط روشنفکران زمان رضایت دادند؛ این‌است که مرد کوچه به‌آن بیگانه ماند تا فرزندش در مدارس جدیدالتأسیس سرود خواندن بیاموزد. اما همین فرزندان در دورهٔ جنگ دوم بین‌الملل (۲۰—۱۳۳۰) یاغی شدند و شدند خوراك نهضت‌های چپ و آن وقت در قضیهٔ نهضت‌ملی است که از نو روشنفکر و روحانی در عمل ضد استعماری وحدت نظر و عمل می‌یابند و به کمک همان فرزندان، اساسی می‌ریزند برای شروعی که به‌علت دخالت مستقیم استعمار معوق می‌ماند و بعد هم حرکت جناح کاملاً مذهبی بورژوازی است و آن واقعهٔ اسف‌آور ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، و این حرکت چنان شدید بود که نه تنها به «آنارشیسم» انجامید حتی شرایط وجودی را برای خود نفی کرد. عین همین قضیه است درمورد حضرت‌خمینی رهبر روحانی وقت که درمقابل بی‌حرکتی عظمای روحانیت (سکوت بروجردی در سراسر عمر در مقابل حکومت و بی‌اعتنایی اسلاف او تا سیدابوالحسن اصفهانی که در نجف می‌نشست) چنان شدید بود که حتی جامعهٔ اصلی روحانیت از دلبستگی به‌او سر باز زد. چرا که منافع خود را در خطر دید. و درست که دقت می‌کنیم گویا در ایران همیشه همین طورها بوده است. یعنی در مقابل سکون و سکوت (اینرسی) مسلط بر مؤسسات و آدمها و مغزها، ناگهان یکی به‌قصد ایجاد تحرك سر بر می‌دارد

و این سر برداشتن چنان تند و ناگهانی می‌شود یا می‌نماید (چون سکوت عظیم است) که شرایط وجودی آنکه جنبیده، از دست می‌رود و زیر پایش خالی می‌شود. نمونه‌ها را فراوان داده‌ام. اما عاقبت‌ها: اعدام، تبعید، سکوت اجباری و پناه‌بردن به‌درویشی. و تازه این همه خود حربهٔ دودمه‌ای است برای دوام همان سکوت و سلوك. یعنی که اینهمه عزیزان شهید شده‌اند یا تبعید شده‌اند از دست رفته‌اند تا مرد عادی و مؤسسهٔ عادی و نفر عادی در سکون و سکوت خویش وسیلهٔ ارضای خاطری داشته باشد.

اگر در این مقیدات اندکی درنگ کردم به‌قصد این بود که نشان بدهم در چه زمینه‌ای و با چه معیارهایی به‌ارزیابی حدود روشنفکری در قلمرو روحانیت خواهم پرداخت. به‌هر صورت سؤال این است که در چنین وضعی از زمانه که ما داریم و با دریایی از نفت و با اجباری که در گسترش تعلیمات عمومی و ارتباطها و علم و هنر هست و با چنان سوابق تاریخی و با چنان نطفه‌ای از قیام در مقابل حکومت که در متن تشیع مندرج است و با آن اعتقاد به‌ظهور که در زندگی روزانهٔ اکثریت مردم مملکت مسلط بر دیگر اعتقادات است، روحانیت را از نظر روشنفکری چگونه باید ارزیابی کرد؟

سؤال درازی شد. و به‌این مناسبت پیش از پرداختن به پاسخ آن باید به دو قضیهٔ «انتظار» و «اجتهاد» اشاره کنم.

در این بحث سخنی از این بابت رفت که روشنفکری مختصهٔ دورانی است که آدمیزاد بی‌اتکا به‌هیچ قدرت ماوراء طبیعی جرأت

این را می‌یابد که سرگذشت (ونه سرنوشت) بشری خود و همنوعان خود را در دست بگیرد و در جستجوی ملاك ها و معیارهای زمینی برای ادارهٔ جماعات به‌علم تکیه می‌کند و معیارهای سنتی و آسمانی را کنار می‌گذارد و تجربه را جانشین «سکوت» می‌کند. اگر با این ملاك به‌دستگاه روحانیت توجه کنیم بخصوص در عالم تشیع— که به اجتهاد و فتوا قائل است— می‌بینیم که تشیع خود در اصل نوعی روشنفکری بوده در درون کلیت اسلامی که به‌آن اشاره شد. معایب و محاسن این دو اصل شیعی را بسنجیم.

نخست اجتهاد. به‌این معنی که عالم صاحب فتوا، در غیاب امام‌زمان مکلف است که با توجه به‌مقتضیات روز، یعنی با توجه به‌تحولاتی که لازمهٔ گذشت زمان و پیشرفت زمان‌و پیشرفت‌اجتماعات است و نیز با توجه به‌گسترش دنیای ملموس بشری که با کمک ابزار و وسایل جدید حاصل می‌شود و روز به‌روز افق‌های بازتری را پیش روی او می‌گذارد (مثلاً اینکه در نواحی قطبی با شب و روزهای بلند شش‌ماهه تکلیف نمازو روزه چیست؟ یا در کرات دیگر؟ و راستی قبله در ماه به‌کدام سمت است؟) بر زمینهٔ نص‌قرآن و متن سنت و در مرحلهٔ سوم با تکیه به‌عقل و منطق رأی بدهد و تکلیف عادات و آداب مذهبی و معاملات (مثلاً برنج زکاة ندارد چون عرب جاهل، آن را نمی‌شناخته) و عقودمردم را معین کند. صرف نظر از ظاهر امر و مقرراتش و اینکه فتوای مجتهدان تا کنون در چه مقوله‌های عبثی عملی می‌شده است و صرف‌نظر از این که تکیه به متن قرآن و سنت در مرحلهٔ اول است و ناچار دست و پای عقل و

منطق و تجربه را می‌بندد؛ با اینهمه محتوای فکری این تکلیف یعنی سرگذشت بشری را در دست گرفتن و به کمک عقل و منطق معضلات امور اجتماعی را حل کردن. بخصوص که هم متن سنت و اخبار را و هم نص قرآن را در حوزهٔ تشیع تفسیر می کنند. یعنی که چندان قشری و تعبدی عمل نمی کنند که مثلاً وهابی‌ها یا مجموع اهل سنت. در این‌باره توجه کنید به این یکی دومسألهٔ ظاهراً شرعی، که از یک رسالهٔ مذهبی چاپ اخیر عیناً نقل می کنم: «مسألهٔ ۵ــ اگر در روابط تجارتی و امثال آن (با غیر مسلمین) خوف استیلای اجانب بر حوزهٔ (مرکز) اسلام و بلاد مسلمین باشد چه استیلای سیاسی یا غیر سیاسی که باعث استعمار خودشان و بلادشان می‌باشد هر چند استعمار معنوی (یعنی استعمار فکری و مسلکی و نوع آنها) باشد واجب است بر همهٔ مسلمین دوری کردن از آن روابط و آن روابط حرام است...» «مسألهٔ ۶ــ اگر بعضی از زمامداران دول اسلامی یا وکلای مجلسین (شورا و سنا) باعث نفوذ اجانب شدند در مملکت اسلامی ــ نفوذ سیاسی یا اقتصادی ــ به‌طوری که خوف و خطر داشت براساس اسلام یا بر استقلال مملکت، هر چند آن خطر آینده باشد، خائن خواهد بود و در هر پستی باشد از مقام خود معزول است. بر فرض اینکه به‌حق اشغال کرده باشد. وواجب است بر ملت مسلمان او را مجازات کنند هر چند با مبارزهٔ منفی باشد مثل ترک معاشرت و ترک معامله و دوری کردن به هر راهی که ممکن است و واجب است کوشش کنند برای اخراجش از همهٔ شؤون

سیاسی و محرومش کنند از تمام حقوق اجتماعی.»[1]

ملاحظه می‌کنید که روحانیت در چنین موضعی نه تنها یجوز و لایجوز گوینده به‌آداب طهارت و نجاست نیست بلکه متوجه مسائل اساسی زمانه است و حتی دعوی رهبری دارد و به‌جای تکفیر فلان روشنفکر اکنون به تکفیر فلان عامل استعمار پرداخته است. اگر به‌دقتی که در طرح مسأله و در جوابش شده است توجه کنیم چاره‌ای نیست جز اینکه بگوییم روحانیت گرچه به‌صورت استثنائی اما به‌هر صورت دارد به آن بیداریی می‌رسد که حاصل تجربیات سیاسی از ۱۳۲۰ به این سمت‌است[2]. درست است که عالم صاحب فتوا معمولاً در بند این مقولات نیست‌و بیشتر دچار عنعنات اخبار و سنت می‌ماند وچنین نیست که همیشه بتواند به‌ملاك عقل و احتیاج زمانه عمل کند و صرف‌نظر از مثال‌های‌استثنائی که‌آورده‌ام عادةً بهمان یجوز و لایجوزها مشغول است و همین‌نیز موجب به

---

۱. نقل شد از صفحات ۴۱ و ۴۲ رسالهٔ امر به معروف و نهی از منکر و دفاع، چاپ نجف سال (؟) قیمت (؟) وگرچه نام صاحب فتوا بر روی رساله نیست اما پیداست که از کیست، چرا که در همین دو ساله چاپ شده.

۲. و این هم نتیجه‌اش، «قتل ملك عابدی و متعاقب آن واقعهٔ ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و سپس ترور نخست وزیر (دی ۱۳۴۳) در برابر مجلس، نشان دادکه انقلاب سفید آنطورها هم‌که تصور می‌شد سفید سفید از آب در نیامد [...] و راستی جای بسی تعجب وتأسف است که عناصر و عواملی‌که درهر اجتماعی باید حکم مسکن و دارو را داشته باشند در اجتماع ما کار محرك و سم را انجام می‌دهند.» (خواندنیها، صفحهٔ ۳ و ۴ شنبه ۱۰ بهمن ۱۳۴۳) متوجه هستید که بندهٔ خدا، نویسندهٔ خواندنیها هم عین عوام‌الناس روشنفکرگمان کرده که اسلام هم همان مسیحیت است‌که افیون عوام‌الناس شناخته شده است!

بن‌بست کشیدن کار روحانیت، اما اگر روشنفکر زمانه‌بتواند به این مورد استثنائی پروبال بدهد آیا گمان نمی‌کنید هم‌از تحجر روحانیت کاسته خواهد شد و هم تعارض روحانی‌و روشنفکر کم کم از بین خواهد رفت؟

نمونه‌های درماندگی‌روحانیت یجوز ولایجوز کننده به‌طهارت‌و نجاست را، می‌شناسیم. بترتیب در مقابل مشروطه که آن را بابیگری خواندند؛ سپس در مقابل افتتاح مدارس به‌سبک جدید؛ سپس در مقابل‌لباس متحدالشکل و کلاه پهلوی و لگنی و سپس در مقابل کشف حجاب و سپس در مقابل رادیو و تلویزیون و تقسیم املاك و سپس در مقابل حتی «فیلم حج» که آن را «خردجال» خواندند. و اگر در قضیهٔ مخالفت ایشان با لباس و کلاه و کشف حجاب فحوای گنگی از مخالفت با تظاهر به‌غرب(غرب زدگی) نهفته بود، در دیگر موارد هیچ عامل دیگری نهفته نیست جز ترس از بازشدن هردریچهٔ تازه‌ای به‌ذهن مرد عادی کوچه؛ و همین است که ارزش رهبری روحانیت را درعمل به‌صفر می‌رساند.

دوم انتظار. که در غرب‌زدگی بسرعت اشاره‌ای به‌آن کرده‌ام. نخست ببینیم «انتظار» یعنی چه؟ یعنی انتظار ظهور امام دوازدهم که فرد آخراست ازسلسلهٔ «عصمت»، و حق اولی دارد به«حکومت» و «صاحب‌الزمان» است و «اعلیحضرت ولی‌عصر» عجل‌الله تعالی فرجه. و این‌ها یعنی‌چه؟ یعنی که به اعتقاد شیعه، شرط اساسی برای «حکومت» بر ملت اسلام «عصمت» (بیگناهی) است. یعنی که‌حاکم زمانه باید از«خاندان طهارت» باشد که معصوم ازگناه‌اند. یعنی که

خاندان پیغمبر و فرزندانش و نوادگان دختری‌اش. و اینها نیز به دنبال همان اصل اعتقادی اسلام صدر اول که تنها برای صاحب «کلام» و صاحب «وحی» حق «حکومت» بر مردم را می‌شناخت. و نه تنها خدمتگاری صاحب «کلام» را برای صاحب «امر» تحمل نمی‌کرد بلکه هیچ صاحب «امر»ی را اگر با عالم بالا در ارتباط (وحی) نبود نمی‌پذیرفت.

نتیجهٔ اول این اعتقاد به «انتظار» اینکه هر حاکمی در غیاب امام‌زمان «غاصب» است. و این خود جرم مقاومت تشیع در مقابل حکومت‌ها و سرنسپردن او به «اولوالامر»— که به‌آن بارها اشاره کرده‌ام.

نتیجهٔ دوم اینکه چه بسیار مدعیان صاحب‌الزمانی که از قرن سوم هجری به‌بعد قیام کرده‌اند و همهٔ ایشان نیز ناکام مانده‌اند. چراکه صاحب‌الامر نبوده‌اند.

اما نتیجهٔ سوم— و مهمترین آنها— که در بحث فعلی ما مورد احتیاج است اینکه، پس روحانیت تشیع با چنین اعتقادی اشتباه می‌کرده است که در نهضت‌های اجتماعی (تنباکو— مشروطه— ملی شدن نفت) شرکت می‌کرده. و می‌دانیم که اکثریت روحانیان نیز در این نهضت‌ها شرکت نکردند؛ بلکه برگزیدگان ایشان شرکت کردند و چون هر نهضت جنبه‌های عمومی گرفت و مرد عادی کوچه را نیز بجرکت در آورد، آن وقت جامعهٔ روحانیت نیز به‌سکوت علامت رضا، آن نهضت‌ها را پذیرفت. دیدیم که اگردر قضیهٔ‌تنباکو برد موقت با روحانیت بود باخت بزرگتری بدنبال آمد که اعطای

امتیاز نفت باشد. و در قضیهٔ ملی شدن صنعت نفت نیز گرچه روحانیت مؤثر بود اما با بین‌المللی شدن نفت و سلطهٔ مجدداستعمار و خلع یدکامل از روحانیت، لطمهٔ اصلی به‌همه خورد. بخصوص در نهضت مشروطه، گویا حضرات روحانیان شرکت‌کننده، گمان می‌کردندکه سلطنت را از غاصبان حق و مقام «امام زمان» پس خواهند گرفت یا دست‌کم حکومت‌که به‌شورا بدل شد ایشان را نیز به‌نمایندگی «صاحب‌الامر» در آن حقی خواهد بود. ولی با خلع ید از روحانیت‌که حاصل اصلی مشروطه بود گویا امروز حق داریم که نظر شیخ شهید نوری را صائب بدانیم‌که به مخالفت بامشروطه برخاست و مخاطرات آن را برای روحانیت گوشزدکرد. چراکه او می‌دیدکه مشروطیت به‌جای خلع ید از حکومت جبار زمان (سلطنت قاجار) از روحانیت خلع‌ید خواهدکرد. به‌این طریق روحانیت یا باید در این اصل اعتقادی تجدیدنظرکند و سپس در نهضت‌ها شرکت‌کند یا اگر به‌اصالت این اصل اعتقادی باقی است ازشرکت در امور اجتماعی و نهضت‌ها خودداری‌کند.

این مختصر چون و چرایی دربارهٔ اصل انتظار— در حوزهٔ مسائل اعتقادی— اما خارج از حوزهٔ ایمان و اعتقاد و به‌عنوان‌یک مسألهٔ اجتماعی— این «انتظار فرج موعود» محاسنی دارد و معایبی که می‌شمرم. و اول معایب را:

نخستین این معایب بی تکلیفی مردم است در انتخاب‌جانشین امام؛ یعنی در انتخاب مجتهد اعلم جامع‌الشرایط. آن هم برای مرد عادی‌کوچه‌که حتی در طهارات و نجاسات محتاج راهنمایی است

چه رسد به‌تشخیص ارجحیت و اعلمیت فلان صاحب فتوا بر دیگری. و اگر قرار باشدچنانکه رسم است پس از مرگ هر صاحب فتوای اعلم و ارجح چندسالی منتظر ماند تا خود به‌خود یکی‌از علمای طراز اول پیشوایی خود را به‌کرسی بنشاند و دیگران را به‌سرسپردن وا دارد؛ معلوم نیست اگر در این فاصله احتیاج به‌حضور صاحب فتوا و رأی قاطعش در مسائل حاد عقود و معاملات و اجتماعیات شد، چه باید کرد؟

دومین این معایب دست بسته ماندن خود صاحبان فتوا است در مواقع حساس اجتماعی‌که به ترس از پذیرفته شدن یا نشدن معمولا صلاح را در سکوت می‌بینند و قضایا را به پیش‌آمدواگذاشتن. عاقبت چنین اهمالی نیزاز پیش روشن است.

سومین این‌معایب آنکه به‌انتظار چیزی یاکسی‌که نیست یا هنوز نیامده است ماندن؛ یعنی‌که واقعیت موجود را فراموش‌کردن و تنها به امیدی و به‌خاطر آن، وقایع روز وزندگی موجود را فراموش کردن. یا حل همهٔ مشکلات را به روزی حواله‌کردن‌که ظهور رخ بدهد. آیا گمان نمی‌کنیدکه این خود بزرگترین علت قضا و قدری بودن است؟ مهمل گذاشتن عمل و تصمیم نیز از همین جابر می‌خیزد وکار امروز را به‌فردای نامعلوم افکندن. که همه از بزرگترین موانع حضور و حصول روشنفکری‌اند و مانع اشاعهٔ آن؛که تصمیم بجا و عمل در مواقع حساس و اظهار رأی علنی را می‌طلبد.

با این نکتهٔ اخیرکاری نمی‌توان‌کرد اما دو عیب قبلی را که بر شمردم می‌توان با پذیرفتن طرح «شورای اجتهاد» به جای

پیشوای واحد مذهبی پذیرفت که از طرف جناح مترقی روحانیان نیز پذیرفته شده است.[1]

و اما محاسن انتظار. در قدم اول تمکین نکردن از اولوالامر. به‌این استدلال که در غیاب معصوم که تنها فرد لایق حکومت است همهٔ حکام زمان به اعتقاد شیعه غاصبند. و به این ترتیب شیعه هیچ الزامی یا اجباری در اطاعت ازحکومت‌ها ندارد که هیچ بلکه همیشه دلیلی نیز برای مقاومت درقبال ظلم ایشان دارد. درعین حال که این امرخود بزرگترین مانع است برای استقرار یک دستگاه اداری دقیق دولتی، بزرگترین تکیه‌گاه روشنفکری هم هست برای روحانیت. چنان که گذشت تاریخ ما پراست ازامام زمان‌هایی که با تکیه به‌همین اصل در مقابل حکومت‌ها قیام کردند و مدعیانی داشتند. اگر شیعه سخت مالیات می‌دهد؛ اگر به‌سربازی رفتن جوان دهاتی عزایی است برای خانواده‌اش؛ اگر همهٔ کارها را از حکومت می‌خواهیم؛ اگر مدام مؤدی دولت‌هاییم و در نظر حکومت همیشه چون فضول‌باشی جلوه می‌کنیم؛ و اگر پول حکومت‌ها این چنین حیف و میل می‌شود. چرا که آنرا «پول مظلمه» می‌دانیم... و بسیاری عوارض دیگر هم از این اعتقاد بر می‌خیزد. و روحانیت به‌همین جا است که پایبند است چرا که از این اصل اعتقادی اعاشه هم می‌کند. کارمندان دولتی که حقوق خود را پیش یک روحانی حلال می‌کنند

۱. مراجعه کنید به کتاب «مرجعیت و روحانیت» به‌قلم عده‌ای از نویسندگان اغلب روحانی، من جمله حضرت سید محمود طالقانی امام مسجد اسلامبول و مهندس بازرگان استاد سابق دانشگاه.

مواردی نادری نیستند.

دومین نکته این که انتظار فرج برای شیعه یعنی انتظار روزی که دنیا پر از عدل و داد خواهد شد. نه تنها ایران یا سرزمین های شیعه نشین بلکه همهٔ دنیا. و آیا این خود نطفهٔ یک ایده‌آل جهانی نیست در دل هر عامی عادی؟و مستمسکی نیست تا هر کدام ما به‌موجودیت حقیر واقعیت‌ها تسلیم نشویم و در انتظار روز بهتری باشیم؟ به‌هر صورت این اصل اعتقادی نوعی سکوی پرش ذهنی است برای هر شیعه تا از آن به‌دنیای آرزوها بپردو حقارت آنچه در دست دارد او را از افزون‌طلبی وعدل‌جویی باز ندارد.

این بود معایب و محاسن انتظار؛ شما خود قضاوت کنید. و به‌هر صورت ما به‌علت همین معایب و محاسن است که گاهی میرزای شیرازی را داریم و گاهی شیخ‌شهید نوری را و گاهی هم حضرت خمینی را[1]. در عین حال که اغلب اوقات روحانیت بی‌هیچ درکی از سیاست، و نه دربندمنافع طبقات محروم و نه محتوای زمان و مکان را دریافته، به‌صورت آلت فعل حکومت‌هاعمل می کند. و در این موارد همان حکمی بر روحانیت رانده است که بر اکثریت خیل روشنفکران که اگر ایشان نان یکی از مشاغل روشنفکری‌را می‌خورند آنان نیز نان یکی از مشاغل روحانی را می‌خورند.

وقتی میرزای شیرازی با یک فتوا به‌تحریم تنباکو امر می‌دهد

---

۱. به‌گمان من این حضرت که قیام اصلی‌اش با «کاپیتولاسیون» مصوب زمان منصور بود، از نظر طبقاتی نوعی مدافع بورژوازی ملی است که در مقابل انحصارهای بین‌المللی ایستاد.

به‌اتفاق رأی همهٔ‌نویسندگان تاریخ مشروطه کمر یک کمپانی‌خارجی را می‌شکند (رژی) و در عین حال آبروی روشنفکر زمان خود را می‌برد (ملکم‌خان). و اگر از نظر مبارزات طبقاتی به‌این قضیه بنگریم او نیز به‌صورت ساده‌اش مدافع بورژوازی محلی تهیه کنندهٔ توتون و تنباکو است و در مقابل هجوم استعمار انحصارطلب خارجی ایستاده است. درست است که این پیروزی مقدماتی به‌ضرر نهایی روحانیت تمام شد چرا که هم کمپانی و هم حکومت‌های دست نشانده و هم روشنفکر خدمتکار حکومت، دریافتند که حریف اصلی کیست تا‌به‌آن طریق که می‌دانیم در مشروطه و پس ازآن دستش را کوتاه کنند. اما صرف‌نظر از این عواقب، وقتی با چنین‌فتوا دهنده‌ای طرفیم نمی‌توانیم گمان کنیم که آخوندی است و قدمی از سر تعصب برداشته یا از سر خشکه مقدسی یا برای حفظ مقام و عنوان. متن این فتوا[1] فریاد می‌زند که مردی است در لباس پیشوای مذهبی می‌خواهد سرنوشت بشری را در دست بگیرد. در چنین موردی حتماً با یک روشنفکر طرفیم. یا در مورد بهبهانی و طباطبائی که گرچه صاحب فتوا نبودند

---

۱. متن این فتوا را ضمن صورت یك تلگراف در صفحات ۸ و ۹ و ۱۰ از «اسناد سیاسی دوران قاجاریه» گردآوری «ابراهیم صفایی» ــ چاپ تهران ۱۳۴۶ ببینید که «به پاس خدمات درخشان فرهنگی و اقتصادی به شخصیت، گرانقدر جناب دکتر اقبال» اهدا شده است و در آن کوششی بکار رفته تا نهضت ضد «رژی» تنباکو را به تحریك روس‌ها جا بزند. شاید به انتقام از اینکه نهضت مشروطه‌را افواهاً به تحریك انگلیس‌ها راه افتاده می‌دانند. به‌هر صورت تا انتشار این‌کتاب من‌گمان می‌کردم «ابراهیم صفایی» نویسندهٔ بی‌مسؤولیتی است. اما با این کتاب دیدیم که صاحب غرض هم هست.

اما به‌مشروطه یاوری دادند. یا وقتی کاشانی با همهٔ تنگ نظری‌های بعدی‌اش زیر فتوای ملی شدن نفت صحه گذاشت یا این مورد اخیر ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و تبعید رهبر روحانی وقت... در تمام این موارد پیشوایی است روحانی که گردن از اطاعت «حکومت» و «لوح ازل» و«تقدیر»بازده و با ادعای رهبری درمسائل دنیایی دچار روشنفکری شده؛ و قدمی برداشته به‌سوی عدالت و استقرار حقوق‌اجتماعی یا به سوی ایجاد مزاحمت برای حکومت‌های وقت. همهٔ این بزرگان که برشمردم بی‌اعتنا به‌حکم ازل و بی‌انتظار فرج و بی‌هیچ تسلیم قضا و قدری، یا برای نفی همهٔ آنها، با یک فتوا یعنی با یک رأی روشنفکرانه قدم در راهی گذاشته‌اند که راه‌مبارزه اجتماعی‌استو به‌این قصد که رهبری جماعت مردم را در دست‌های بشری خودبگیرند و ممانعت کلند از تضییع حقوق ملتی که نه به‌بلای آسمانی دچار شده است. درست‌است که دربرخی ازموارد قیام روحانیت وحرکتش باشکست روبرو شده است— همچو مورد اخیر، که در آن رهبر روحانی چنان تند عمل کرد که شرایط زیستن خود را در مملکت دشوار کرد— و نیز ممکن است که گاهی فتوای یک روحانی یا عملش، منطبق با شرایط روز وحافظ منافع اکثریت مردم نباشد، همچو مورد شیخ نوری — اما این هر دو شکست در قیام یا اشتباه در فتوا، خود ناشی از بریدگی میان روحانیت و روشنفکری است — اگر روشنفکر و روحانی هر یک ساز جداگانه‌ای نمی‌زدند و در موارد حساس نهضت‌ها— همچو مشروطه وملی‌شدن نفت —دوش به دوش هم عمل‌می کردند، هرگز چنان اشتباهاتی یا شکست‌هایی پیش نمی‌آمد.

اکنون با توجه به‌تمام این مقدمات که اندکی به‌طول انجامید جای روحانیت را در حوزهٔ روشنفکری معین کنیم و اگر درست‌تر گفته باشیم چنین جایی را در حوزهٔ روشنفکر برای روحانیت پیشنهاد کنیم.

صرف نظر از این که هر یک از مشاغل روحانی— از صاحب فتوا بگیر تا روضه‌خوان دوره‌گرد و امام فلان روستا— در حکم یکی از مشاغل روشنفکری است— به اعتبار کار فکریی که دارد و آموزشی که می‌دهد و سر و کاری که با «کلام» دارد— به‌گمان من روحانی آزاداندیش صاحب فتوا و مجتهد غیر خرافی را از آن نوع که برشمردم، باید در مدار اول به‌دور هستهٔ مرکزی روشنفکری قرار داد، اگر نه در خود هستهٔ مرکزی روشنفکری؛ به‌اعتبار اینکه صاحب فتوا صاحب تألیفاتی هست.[1] چرا که در کار این صاحبان فتوا نه قصد انتفاع هست و نه‌قصد تبلیغاتی. علاوه بر اینکه گاهی نتایج کار ایشان خلق و ابداع است. اشاره می‌کنم به‌یکی دو فتوایی که در صفحات پیش آوردم و به فتوای تحلیل رادیو و تلویزیون و نیز فتوای سرمایه‌گذاری در بانک‌های دولتی و منع آن در بانک‌های خصوصی که حکایت از نوعی درک سوسیالیسم می‌کند. وگرچه‌این

---

۱. مثلاً کتاب «تنبیه‌الامه وتنزیه‌المله دراصول مشروطیت یا حکومت‌از نظر اسلام» که پیش از این‌اشاره‌ای به آن‌کرده‌ام، تألیف آقا شیخ محمد حسن نائینی. که در اوان مشروطیت یعنی در ۱۳۲۷ قمری منتشر شد اما شایدبه‌علت دشواری متن ورعایت سبک توضیح‌المسائل‌های مذهبی ندیده ماند تا این‌اواخر ۱۳۷۴ قمری (تیر۳۴) حضرت سید محمود طالقانی آن را با شرح و توضیحی درحاشیه، منتشر کرد وهنوز متنی است پیچیده‌و حرف اساسی‌اش اینکه می‌خواهد ثابت کنند که مشروطه برای «تحدید سلطنت جابره» وضع شد.

فتواها از طرف حضرت خمینی و حضرت حکیم نوعی نوشداروی پس از مرگ سهراب تلقی شد– بسکه روحانیت دیر می‌جنبد– ولی به هر صورت غنیمت است.

پس از این دستهٔ صاحبان فتوا که البته انگشت‌شمارند، خطبا و وعاظ و روحانیان طراز اول را در دستهٔ دوم روشنفکران می‌گذارم که هر کدام در قلمرونفوذ مذهبی خود، پیشوایی می کنند. همان‌ها که نمونه هاشان را در «مدرس» و «سید اشرف‌الدین نسیم شمال» یا در «طباطبایی» و «کاشانی» و دیگران داریم. نمونهٔ عالی این دسته «ملک‌المتکلمین» است.

پس از این دسته، آخوندها و پیشنمازها و ملاهای شهرها و دهات‌اند که در دستهٔ سوم جایشان می‌دهم. ایضاً به‌اعتبار نتایج تربیتی که بر کارشان مترتب است. از اخبار و سنتی که می‌آموزند و اساطیر مذهبی را که رواج می‌دهند و گره‌گشایی‌هایی که در حل و عقد امور معاش و معاد مردم مملکت دارند و آرامش و ناآرامی وجدان مذهبی مردم که به‌دست ایشان است.

پس از ایشان روضه‌خوان‌ها و منبری‌ها و مداح‌ها را در دستهٔ چهارم می‌گذارم. به‌اعتبار اینکه در کارشان قصد تبلیغاتی و انتفاعی بر دیگر مقاصد می‌چربد. اگر در کار دسته‌های پیش قصد قربت می‌چربد، در کار این دسته از چنین قصدی کمتر سراغ می‌توان گرفت. که تا طی نکنند به‌منبر نمی‌روند و الخ...

در تأیید اثر تربیتی کار روحانیت اشاره به‌این نکته‌می کنم که هم اکنون علاوه بر دبیران و آموزگارانی که باسابقهٔ روحانیت در فرهنگ

و ثبت و دادگستری، در حدود ۲۰۰ مدرسهٔ (دبستان و دبیرستان) اسلامی با حدود ۵۰ هزار شاگرد در سراسر مملکت دایر است که علاوه بر برنامه‌های رسمی فرهنگی تعلیمات مذهبی نیز در آنها مجرا است. علاوه براین ارزش تربیتی کار روحانیت، بخصوص وقتی روشنتر می‌شود که متوجه باشیم که آن هشتاد درصد بیسوادان که راهی به‌مدرسه و کلاس و فرهنگ جدید ندارند تنها راه ارتباطشان با خبر و علم‌و فرهنگ ازطرفی روحانیت است و ازطرف دیگر رادیو. و اگر نیمی ازسهم مستدرکات شفاهی مردم عامی را نیز از آن رادیو بدانیم به‌هر صورت نیم دیگر از آن روحانیت است که در ماههای محرم و صفر و رمضان— یعنی سه‌ماه از هر سال— قسمت اعظم فکر و ذکر مردم را بخود مشغول می‌دارند. علاوه بر اینکه‌روحانیت به رادیو نیز پا بازکرده است و در همان ماهها که برشمردم روزهای فراوان داریم (دست کم الی بیست روز) که جز اخبار وقایع سیاسی، هیچ برنامهٔ دیگری غیر از برنامه های‌مذهبی از رادیو پخش‌نمی‌شود؛ به‌این‌طریق تا وقتی که هنوز هم‌چون قرون‌وسطی‌قسمت عمدهٔ نقل بار فرهنگ و تحویل میراث سنتی به‌دوش روحانیت است و روشنفکران نتوانسته‌اند در این زمینه‌ها جانشین بشوند، نمی‌توان قدرت روحانیت را در نهضت‌های اجتماعی ندیده گرفت. بخصوص که اینجا هم روشنفکر و هم روحانیت در قلمرو استعمار بسر می‌برند که قدم اول غارتش، غارت فرهنگی و سنتی محل است؛ و وضع او هرگز شباهتی به‌وضع روشنفکر و روحانی در ممالک متروپل ندارد که گاهی پیش روی هم ایستاده‌اند. و بخصوص که قانون اساسی، تشیع را

مذهب رسمی مملکت دانسته و حضور پنج‌تن از روحانیان طراز اول را برای نظارت در دستگاه قانون‌گذاری در مجلس لازم دانسته. بگذریم که به‌این ماده از قانون اساسی در طول این شصت سال مشروطیت حتی یکبارعمل نشده است، و روحانیت حق دارد اگر به غیر قانونی بودن سراسر قوانینی که از تمام مجالس مشروطه گذشته است اعتراض کند. در وضع فعلی و با سخت‌گیری‌های نسبت به روحانیت (تبعیدها و حبس‌ها و نظارت بر منابر و تقلیل ایام‌سوگواری و آب و علف رساندن به‌آن دسته از روحانیان که خدمتگاری حکومت را بلدند و در مؤسسات نشر خبر همان کاری را می‌کنند که درعهد بوق می‌کردند.) چاره‌ای نیست جزاینکه یکی از این سه‌راه را برگزینیم:

۱— حکومت یا باید برای روحانیت مسؤولیت‌های در خور و بودجهٔ در خوری بشناسد که طبق قانون اساسی شناخته شده است، یا باید جرأت‌وشهامت بخرج بدهد و تکیهٔ دولت را از پشت مذهب یا به‌عکس بردارد؛ یعنی که با اصلاح قانون اساسی دولت ایران را یک دولت «لائیک» اعلام کند که هیچ مذهبی در آن رسمی نیست درعین حال که همهٔ مذاهب را برسمیت می‌شناسد.

۲— و روحانیت یا باید تن به‌تجدیدنظرهای اساسی بدهد-در به‌رسمیت شناختن کشف حجاب و دست برداشتن از تکفیر هر تجدد خواهی و خزانهٔ دولت را بیت‌المال شناختن و مالیات را جانشین خمس و زکات کردن یا به‌عکس،و ازاین قبیل-یا از دورتأثیروتأثر اجتماعی خارج شدن و روز به‌روز بیشتر در پوستهٔ متحجر خود باقی

ماندن و سنگواره شدن.

۳ــ و روشنفکران یا باید با روحانیت از در مدارا درآیند و به اتفاق هم در مقابل حکومت‌ها تن‌واحدی بشوند که در مواقع حساس اجتماعی بتوانند ناظر بر اعمال ایشان در حوزهٔ اجحاف و ظلم باشند، یا باید هر چه زودتر جانشین وظایفی بشوند که روحانیت بعهده دارد. یا اگر به‌هیچ یک از این دو راه نرفتند ناچار به‌همین وضعی که دارند بسازند. یعنی عاملی دو جانبه باشند برای تضعیف خویش و روحانیت به‌نفع حکومت‌ها.

ششمین و آخرین پشتوانهٔ آن، معارضهٔ روشنفکر عصر روشنایی و اعقابش با مسیحیت، ادبیات وسیع روشنفکری اروپا است. از ولترو روسو و دایرة‌المعارف بگیر تا آثار فلاسفه‌ای همچون برگسون و کانت و دکارت و هگل و ویلیام جیمز و نیچه و هایدگر؛ و از پرودن و باکونین و مارکس و پلخانف و انگلس بگیر تا سارتر و هربرت مارکوزه و دیگران و دیگران؛ صرفنظر از ادبیات و نمایش و نقد و شعر و موسیقی و معماری و دیگر هنرها. روشنفکر اروپایی با در دست داشتن چنین متن عظیمی که خود فراهم کرده است، البته که حق دارد نسبت به‌متن های عتیق بی‌اعتنا بماند و تورات و انجیل را دست بالا، متن هایی بداند قابل مطالعه از نظر مردم شناسی یا اساطیرشناسی. اما روشنفکر ایرانی؟ به‌فرض اینکه پیروی بی‌چون‌وچرای او از روشنفکر عصر روشنایی‌درست باشد، آیا نبایست پیش از همه به‌تهیهٔ چنین متن عظیمی به‌عنوان پایهٔ مدعیات خود دست‌می‌زد یا دست کم به‌ترجمهٔ همین نوع کالاهای روشنفکری اروپا می‌پرداخت؟ باانصاف

باشیم و ببینیم روشنفکر ایرانی در این صد سالهٔ اخیر چه کرده است. آثار ادبی را رها کنیم؛ قصه و شعر و نمایشنامه را. که در این مقوله نظر به‌مباحث تاریخی، فلسفی، سیاسی‌واقتصادی است. و ببینیم آثار کدام یک از اسمهایی که بر شمردم — نه‌به‌طور کامل بلکه حتی‌به صورت دست‌وپا شکسته—به‌فارسی‌در آمده یا‌به‌ازای آنها و چیزی در مقام مقایسه با یکی از آثار یکی از آن حضرات به‌زبان فارسی نوشته شده است؟

از اول شروع کنیم که میرزا ملکم‌خان است. قسمت اعظم مجموعهٔ آثار او را استادم محیط طباطبائی در یک‌جلد منتشرکرده[1] شامل ۳۱ رساله و جمعاً ۲۱۷ صفحه. و، کلا نوعی برداشت سرسری از آداب دموکراسی در فرنگ. اما چون در این جلد اول وعدهٔ جلد دومی هم داده شده بود، تلفنی از حضرت محیط استفسار کردم. معلوم شد که دنبال نکرده و گفت:

«کار اصلی ملکم‌خان همین‌ها است. چون او فقط به‌سیاست وارد بود. گرچه در باب خط و نمایش و آراء بزرگان هم حرفهایی زده؛ اما ارزش دستهٔ اول را ندارد».

بعد نوبت میرزا آقاخان کرمانی‌است. فریدون آدمیت می‌نویسد:
«تا اندازه‌ای که جستجو کرده‌ایم و مسلم می‌دانیم غیر از

---

۱. مجموعهٔ آثار میرزا ملکم‌خان ـ تدوین و تنظیم محیط طباطبائی، دانش‌سعدی، تهران ۱۳۲۷. و این است فهرست رساله‌هاش: کتابچهٔ غیبی ـ رفیق و وزیر ـ دستگاه دیوان ـ تنظیم‌لشکر ـ دفترقانون ـ نوم ویقظه ـ منافع‌آزادی کلمات متخیله ـ حریت اشتهارنامهٔ (بخشنامهٔ) اولیای آدمیت ـ استقراض خارجی ـ ندای عدالت.

مقالاتش در روزنامهٔ اختر (چاپ اسلامبول) تعداد بیست کتاب و رساله تألیف و ترجمه کرده است. از مجموع آنها فقط شش کتاب انتشار یافته است و آنهم پس از کشتن او»[1]. وسپس آثار را می‌شمارد با توضیحی در باب هرکدام؛ بدین صورت:

۱ــ رضوان، اثر ادبی که به‌تقلید گلستان سعدی نگاشته.

۲ــ ریحان بوستان‌افروز، آخرین اثر او، که فقط بیست صفحهٔ آن را نوشته.

۳ــ آئین سخنوری، در تاریخ ادبیات فارسی، نسخهٔ آن بدست نیامد.

۴ــ نامهٔ باستان، تاریخ مختصر ایران پیش از اسلام، به‌بحر تقارب سروده.

۵ــ آئینهٔ سکندری یا تاریخ ایران باستان است تا «برتو عرضه دارد احوال ملک دارا».

۶ــ تاریخ ایران از اسلام تا سلجوقیان، دنبالهٔ مجلد قبلی است.

می‌گوید: «آن را به‌نظر سیدجمال‌الدین رسانیده وحضرت شیخ می‌فرمایند ناقص است».

۷ــ سه مکتوب و صد خطابه، دو رسالهٔ انتقادی است از بنیادهای اجتماعی‌و سیاسی و فرهنگی (و من می‌افزایم علی‌الخصوص مذهبی).

---

۱. صفحهٔ ۳۶ ـ اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی، کتابخانهٔ طهوری، تهران، ۱۳۴۶.

۸ــ تاریخ شانژمان ایران، بحث انتقادی است در تأثیر حوادث تاریخ.

۹ــ تاریخ قاجاریه و سبب‌ترقی و تنزل دولت و ملت ایران که عنوان و موضوع آن رسا است.

۱۰ــ در تکالیف ملت، گفتاری است درمسؤولیت افراد نسبت به‌اجتماع.

۱۱ــ تکوین و تشریع، موضوعش فلسفهٔ علوم جدید و مدنیت.

۱۲ــ هفتاد و دو ملت، موضوع آن گفتگویی است میان پیروان کیش‌های مختلف.

۱۳ــ حکمت نظری، تألیف کلانی است در بحث اصول حکمت اولی.

۱۴ــ هشت بهشت، درحکمت عملی است.

۱۵ــ عقاید شیخیه و بابیه، نسخه‌اش بدست نیامد.

۱۶ــ ان‌شاءالله ماشاءالله، در رد رسالهٔ حاج محمد کریم‌خان کرمانی (پیشوای شیخیه) درمعنی ان‌شاءالله ماشاءالله.

۱۷ــ رسالهٔ عمران خوزستان، نسخهٔ آن بدست نیامد.

۱۸ــ ترجمهٔ تلماك، از نویسندهٔ هوشمند فوانسوی «فنلن»، کتاب نامدار سیاسی و فلسفی و اخلاقی.

۱۹ــ ترجمهٔ عهدنامهٔ مالك‌اشتر، در تهران به طبع رسیده است (۱۳۲۱).

۲۰ــ مقالات در روزنامهٔ اختر چاپ اسلامبول، از جمله

سلسله مقالاتی در فن گفتن و نوشتن[1].

خوب، بعد از که بگویم؟ از آثار طالب اوف و آخوندزاده؟ که مجموعاً در حوزهٔ ادبیات و اجتماعیات قلم می‌زنند؟ یا ازتاریخ بیداری ایرانیان ناظم‌الاسلام کرمانی که گزارش ایام مانندی است از وقایع صدر مشروطه؟ یا از خاطرات و خطرات هدایت؟ یا از روزنامهٔ اعتمادالسلطنه؟ یا از خاطرات حاج‌سیاح که به‌جای. ۸سال پیش، پارسال منتشر شد؟ و ایضاً گزارش ایام و سفرنامه‌ای است. یا از سیر حکمت دراروپای فروغی که تاریخ شکسته بسته‌ای است از فلسفهٔ غرب؟ و راستی غیر از اینها چه‌داریم؟ چرا؛ کسروی را هم داریم. با فهرستی از آثارش دردو زمینهٔ تاریخ و پاکدینی. و این دومی البته که عنوانی است مؤدب برای همهٔ معارضه های او با مذهب.

اول در زمینهٔ تاریخ:

تاریخ مشروطه— زبان آذری— نامهای شهرها و دیه‌ها— شهریاران گمنام— تاریخ هجده ساله— تاریخچهٔ شیروخورشید— تاریخچهٔ چپق و قلیان— زبان پاک— شیخ‌صفی— زندگانی من— ده‌سال در عدلیه.

دوم در زمینهٔ پاکدینی:

ورجاوند بنیاد— دین و جهان— کار و پیشه و پول— در پیرامون اسلام— شیعی‌گری— بهایی‌گری— صوفی‌گری— حافظ چه

۱. نقل به اختصار، امـا با نقل عین جملات فریـدون آدمیت ازصفحهٔ ۳۷ تا ۵۵ کتاب «اندیشه‌های میرزاآقاخان».

می‌گوید... و از این قبیل[1].

دیگر از چه بگویم؟ ناچار از نهضت‌های چپ. که غیر از دو سه دوره مجلات «دنیای» ارانی و «مردم» حزب توده و «علم و زندگی» سوسیالیست‌ها تا آنجا که من اطلاع دارم فقط این آثار اصلی به فارسی ترجمه شده:

۱ــ مانیفست حزب کمونیست، به‌قلم مارکس و انگلس ــ و گویا به‌ترجمهٔ نوشین.

۲ــ نقش شخصیت در تاریخ، از پلخانف، ترجمهٔ خلیل ملکی.

۳ــ آنتی‌دورینگ، انگلس، ترجمهٔ احسان طبری.

٤ــ خلاصهٔ بسیار کوچکی (در حدود یک‌پنجاهم) از کاپیتال مارکس، ترجمهٔ مهندس نوایی. و همین. بقیه، کارهای گذرای مطبوعاتی است. روزنامه و روزنامه و روزنامه. و تحریکات و تبلیغات؛ یا دست‌بالا دوسه جزوه‌ای از استالین؛ مثل «مسألهٔ ملیت» و از این قبیل؛ و بعد هی‌اعلامیه پشت اعلامیه و هرکدام در توجیه شکست قبلی.

بله‌باچنین مایهٔ‌دستی است که روشنفکران‌ایران می‌خواسته‌اند ید بیضا کرد. ادبیات روشنفکری ما که بایست پشتوانهٔ هر نوع موضع‌گیری در قبال حکومت یا روحانیت باشد، چیزی است در همین حدودها. البته تک‌وتوک ترجمه‌هایی از متون فلسفی هم داریم‌از

۱. به نقل از فهرست آثار احمدکسروی درپشت جلد هریك از آنها، شرکت سهامی چاپاك. مطبوعاتی گوتمبرگ. تهران.

منوچهر بزرگمهر و دکتر کاویانی و دکترمحمد باقر هوشیار و دکتر محمود هومن و دکتر محمود صناعی و احمد آرام و دکتر آرین پور و دیگران. و بعدهم مجموعهٔ انتشارات دانشگاه، و بنگاه ترجمه و نشر کتاب هم هست. ولی اینها همه متأخرند و همه مربوطند به‌سالهای پس از. ۱۳۲۰ و توجه ما بیشتر به‌پیشوایان روشنفکری در ایران است. به‌هر صورت هنوز هیچ چیز از هگل ترجمه نشده است یا از اسپینوزا یا از برگسون یا از دکارت یا از همهٔ پیشوایان فلسفهٔ علمی که متن‌هاشان زمینهٔ اصلی کار روشنفکری در قرون معاصر است.

ضمیمهٔ پنجم

چند صفحه از «سه مکتوب» میرزا آقاخان کرمانی

ای جلال‌الدوله

باز آتش دل من از ظلم تازیان شراره کشید. بیچاره ایرانیان! خطوط ایشان درکمال وضوح با حروف مقطع بوده واز چپ به‌راست به‌کمال آسانی نوشته‌شده‌است و«ویل»[1] را نیز جزو حروف می‌نوشته‌اند. وابداً جای اشتباه حرف وکلمه به‌حرف وکلمهٔ دیگر نبوده است چنانچه حالاهم شما درلفظ آهو وآفتاب جز همان دولفظ چیزی دیگر نمی‌توانید بخوانید. زیرا کـه ویل «آ» «و» در خودکلمه است.

ولی از وقت تاخت وتاز تازیان برسر بیچارهٔ ایرانیان، این «ویل» را از حروف برداشتند وبر زبر و زیر حروف گذاشتند؛ وحروف مقطع ایشان‌را بدل به‌حروف چسبیده نمودند واز چپ به‌راست نوشتن‌را از راست بـه‌چپ رفتن عوض کردند. بدین درجه خطوط را مشکل ودشوار ساختند.

آه‌آه‌که تازیان نه همان وقت تخت‌کیان وتاج‌کی‌قباد را ازایران گرفتند وبرباد دادند ونه‌تنها همان علم‌کاویـانی را سرنگون نمودنـد، بلکه هرچه ملت ایران داشت به‌تاراج بردند ومتدرجاً از ایشان ربودند.

سلطنت وثروت وسعادت ومدنیت وکیش وآئین votوروش ورفتار وخلق وخو ورنگ و رو وعادات آدمیت واطوار انسانیت وعلم ومعرفت وهنر وصنعت وزبان وبیان ونوشتن ونوشیدن وپوشیدن وعیش ونوش وتمام لوازم زندگانی ایرانی‌را تازیان برباد دادند.

و درعوض آن همه طبایع خوب وعادات مرغوب ایران، اطوار وحشیگری وظلم وبی‌مروتی وتنبلی وتوکل برمجهول مطلق ونمازهای دور ودراز و نیاز-

---

1. Voyelle

های بی‌ثمر برای معدوم صرف و روزه‌های بی‌معنی مضر پرمرارت به‌جهت موهوم محض که به‌قول خود اعراب لن‌یعرف و لن‌یدرك و لن‌یوصف است، عربها امانت داده و ودیعت سپردند.

خوب تصور فرمایید که رختهای چست وچابك خوش طرز و طور قدیم ایران راکه شبیه بستره وپانطالون حالیهٔ فرنگیان بوده که حالا در تخت‌جمشید شیراز نمونهٔ آنهارا برصورتهای ازسنگ تراشیده ملاحظه می‌فرمایید، از ایرانیان کنده‌اند و به‌عوض قبا وپیراهن عربی راکه مخصوص هوای گرم عربستان فراخ وپرشکاف و سوراخ است به‌ایشان داده‌اند.

زیرجامه‌های گشاد کلیمیهای دو بر دوخته را به‌اسم عبا ترلیکهای عربی ظا [؟] که قدیم ازلیف خرما می‌بافته‌اند به‌ایرانیان بیچاره پوشانیده‌اند و در ذیل هریك ازاین لباسها حدیث از بحارکان رسول‌الله یتلبس بها را روایت می‌نمایند.

هرچه فریاد کنی که برفرض که پیغمبر ازاین قسم لباس می‌پوشیده است جهت نبودن علم وصنعت خیاطی وکفاشی در جزیرةالعرب است و مناسبت این طرز لباس با مردم آن وقت عربستان وتناسب با هوای گرم جزیرةالعرب این زیرجامه‌های فراخ وقبادهای گشاد پرسوراخ چه دخل به‌هوای سردممالك ایران یا چلهٔ زمستان آذربایجان دارد، بازحدیث صحیح من‌تلبس بالعباء فله‌اجرالشهداء را تکرار می‌کنند؛ ومنکر این عبارت عربی را لعنت‌وتکفیر می‌نمایند و درآن هوای سرد عباهای گشاد زیرجامه‌های فراخ ترلیکهای عربی را پوشیده درگل و باطلاق و برف کوچه‌های تبریز می‌چمد و می‌خرامد و از اجرای این سنت سنیه اجر وثواب بی‌حساب می‌برد.

ای جلال الدوله

ایران وایرانیان‌رافرنگیان‌تشبیه به‌آدمی‌صاحب دولت‌وتجمل‌وشاهزاده‌ای که دارای ثروت وتجلل باشدکرده‌اندکه در بیابان دچار دزدان بی‌مروت و گرفتار ستمکاران بی‌فتوت شده، تمام مال ومتاع وسرمایه واوضاع اورا ببرند ولباسهای فاخر راکنده وسرمایه‌اش برده ودرعوض یك زیر جامهٔ کهنهٔ کثیف پر شپش ازخویش بر او بپوشانند و زنجیر بندگی وغلامی، و حلقهٔ بندگی به‌گردنش انداخته به مغاره‌ها و زیر بتهٔ‌خارها که منزلگاه ایشان است ببرند؛ ومهتری اسبان وچاکری چاکران خودرا به‌او تفویض دارند و هرآن‌اورا با شکنجه و

عذابی تازه و بی‌حد و اندازه بیازارند.

وعجیب اینکه اگر کسی بخواهد این شاهزاده را ازقید اسارت و رقبهٔ ذلت این کهنه دزدان خلاص کند، راضی نمی‌شود که سهل است در صدد قتل و اذیت شخص خیراندیش برمی‌آید.

فیلسوفان عالم به‌آواز بلند فریاد می‌کنند که ای ایرانیان بدبخت، تازیان بی‌مروت و عربان کهنه دزد بی‌انصاف وغیرت برسر شماها ریخته و تخت کیانی وتاج کی‌قبادی را زیر و زبر کردند. علم کاویانی را سرنگون نموده دولت وثروت چهار هزار سالهٔ ایران را تاخت و تاراج کردند. جوانان رشید مثل سرو وشمشاد شمارا زیرشمشیر ریزریز، زنان باشرف وعصمت شمارا دستگیر ورقاص محفل سعد وقاص زن حیز نمودند. شیخان کبیر وپیران روشن ضمیر ومغان و موبدان واطفال صغیررا بعضی اسیر و برخی دستگیر واکثری را طعمهٔ شمشیر بی‌انصافی و بی‌مروتی خویش کردند.

آیین پاك و روشن و باشرف تابناك شمارا به‌خوی نجس عربی وطبیعت نحس بدوی وفطرت دزدی تحویل دادند. اساس دروغ وبنیاد ظلم ودین موهوم و خدای مجهول و پیغمبری امی در شما امانت و ودیعت نهادند.

خود عربها هنوز یك‌هزار سال است دو عبارت ازقرآن را نمی‌دانند ویك قانون شریعت را نمی‌فهمند ودر این مدت مدیده یك روز بر وفق دین محمدی رفتار نکردند و در وقت هجوم به‌ایران آداب نماز راکه عمود اسلام است بلد نبودند و از قرآن یك آیه را ازبر نداشتند ونمی‌فهمیدند.

چنانچه درفتح مداین به‌عمر تون به‌تون شده نوشتند، غنایم‌راکه ازمداین بدست آورده‌ایم، چگونه تقسیم وتوزیع نماییم. در جواب نوشت به‌هرکس از قرآن یك آیه بداند سهمی بدهید. مبالغی خطیر را به‌مدینه فرستادند و نوشتند ما وجدنا فی جهش المسلمین الف رجل یحفظ آیة من کتاب‌الله.

خلاصه این دزدان بیابان واین جانوران درندهٔ نادان، ایران را ویران و ایرانیان راگرسنه وبی‌سامان کردند.

درد بی‌درمان اینکه هنوز ما دست ازبندگی وتقلید ایشان و اطاعت آیین وکیش آنان برنداشته‌ایم. وجنگ امامت امام محمد تقی وخلافت عمر وعلی را مایهٔ سعادت و نیکبختی و اسباب ترقی و رفاه و حقپرستی خویش قرار داده‌ایم.

ولتر می‌نویسد: من عجب از مردمان دانای دنیا دارم که در فهم هر مسألـه به کمال فطانت و نهایت عقل دقت و کوشش خـویش‌را بکار می‌برند و موشکافی می‌کنند جز درمسألهٔ دین؛ که نه‌تنها پا روی عقل خود می‌گذارند، بلکه سفیه و دیوانه می‌گردند و چیزها باور می‌کنند که هیچ طفلی باور نمی‌کند و حرفها می زنند که ابداً هیچ دیوانه و سفیهی نمی‌زند.

مثلاً نمی‌توان گفت در ده‌هزار میلیون یهودی وخاخام که تاحال برمذهب موسی بوده‌اند یـك صاحب عقل نبوده است. البته هزاران هزار عالم دانا در ملت یهود موجود و یافت شده است اما تماماً دراعتقاد به‌تورات و موسی سفیه و نادان بوده‌اند؛ بلکه دیوانه شده‌اند والا هیچ عاقلی قصهٔ سفر تکوین تورات را قبول نمی‌کند که موسی یا عزیز بی‌مغز نوشته است؛

خدا ازپشت درخت سربرآورد و آدم و حوا را لخت دید. آواز مهیبش را برکشید که آخر فرمان مرا نخواندید واز درخت ممنوعه خوردید؛ زود ازبهشت من بیرون روید.

چون آواز خدا را شنیدند، به‌عقب نگریسته او را دیدند. حیا کرده خجالت کشیدند وچه گفتند وچه شنیدند تا آخر...

ضمیمهٔ ششم

سخنرانی ۴ آبان ۱۳۴۳ قم حضرت خمینی

انالله و اناالله راجعون. من تأثرات خودم‌را نمی‌توانم انکار کنم. قلب من درفشار است. این‌چند روز که مسائل ایران‌را شنیدم خوابم کم شده‌است. ناراحت هستم. قلبم درفشار است. با تأثرات قلبی روزشماری می‌کنم که چه وقت مرگ پیش می‌آید. ایران دیگر عید ندارد. عید ایران‌را عزا کردند. (اشارهٔ این‌عید البته که به‌چهارم‌آبان نیست، به‌ولادت حضرت زهراست که‌آن سال به این روز افتاده بود. و نیز متوجه باشید که پس ازهریك ازجملات اول این‌گفتار صدای گریهٔ شدید حضار از نوار ضبط صوت شنیده می‌شود.) عزا کردند و چراغانی کردند. عزا کردند و دسته جمعی رقصیدند.مارا فروختند. استقلال مارا فروختند وبازهم چراغانی‌کردند. پایکوبی‌کردند. اگرمن به‌جای‌آنها بودم این‌چراغانی را منع می‌کردم. می‌گفتم بیرق سیاه بزنند بالای سر بازارها وخانه‌ها. عزت ما پایکوب شد. عظمت ایران ازبین رفت. عظمت ارتش ایران‌را پایکوب‌کردند. قانونی به‌مجلس بردند که درآن اول مارا ملحق‌کردند به‌پیمان وین ـ وثانیاً الحاق‌کردند به‌پیمان وین مستشاران نظامی راکه تماماً مستشاران امریکاییست با خانواده‌هاشان. باکارمندان اداریشان ـ با خدمه‌شان ـ با هرکس‌که به‌آنها بستگی دارد. اینها ازهرجنایتی‌که در ایران بکنند مصون هستند. اگر یك خادم‌امریکایی، یااگر یك‌اشپزآمریکایی، مرجع تقلید شمارا وسط بازار ترور کند، زیر پا منکوب‌کند. پلیس ایران حق ندارد جلو اورا بگیرد. دادگاه های ایران حق ندارند محاکمه‌کنند، بازپرسی‌کنند. باید برود امریکا. آنجا اربابها تکلیفش‌را معین‌کنند.دولت سابق‌این‌تصویب‌راکرده بود وبه‌کسی‌نگفت. دولت حاضر آن تصویبنامه را چند روز پیش ازاین به‌مجلس برد و چند وقت قبل هم به‌سنا برد وبایك قیام وقعود مطلب‌را تمام‌کردند وباز نفسشان درنیامد.

دراین چند روز این تصویبنامه‌را بردند به‌مجلس شورا و درآنجا صحبت‌هایی کردند ـ مخالفتهایی شد ـ بعضی از وکلای آنجا هم مخالفتهایی کردند. لکن مطلب راگذراندند. باکمال وقاحت گذراندند. دولت باکمال وقاحت ازاین امر ننگین طرفداری کرد. ملت ایران‌را ازسگهای امریکا پست‌تر کردند. اگرچنانکه کسی سگ امریکایی‌رازیربگیرد بازخواست‌از اومی‌کنند و اگر شاه ایران یك سگ‌امریکایی‌را زیربگیرد بازخواست می‌کنند واگرچنانکه یك آشپزامریکایی شاه ایران را زیر بگیرد، مرجع ایران را زیر بگیرد، بزرگترین مقام‌را زیر بگیردهیچکس حق ندارد. چرا؟ برای اینکه می‌خواستند وام بگیرند از امریکا. امریکاگفت باید این‌کار بشود.لابد اینطوراست. بعد ازسه چهارروز وام دویست میلیونی ـ دویست میلیون دلاری ـ تقاضا کردند. دولت تصویب کرد دویست میلیون دلار درعرض پنج‌سال به‌دولت ایران بدهند و درعرض ده سال ۳۰۰ میلیون پس بگیرند. می‌فهمید یعنی چه؟ دویست میلیون دلار ـ هر دلاری ۸ تومان ـ درعرض ۵سال وام بدهند به‌دولت ایران برای نظام. ودرعرض ده‌سال ۳۰۰ میلیون ـ آنطورکه حساب کرده‌اند ـ ۳۰۰میلیون دلار از ایران پس‌بگیرند. یعنی ۱۰۰ میلیون دلار، یعنی ۸۰۰میلیون تومان از ایران بگیرند در ازای آن وام. معذلك ایران خودش‌را فروخت برای این دلارها. یعنی استقلال ما را فروختند. ما را از دول مستعمره حساب کردند. ملت مسلمان ایران را پست‌تر از وحشی‌ها در دنیا معرفی کردند. (تازه) در ازای وام دویست میلیونی ۳۰۰ میلیون دلار پس می‌دهند. ما بااین مصیبت چه بکنیم؟ روحانیون با این مصیبت چه بکنند؟ به‌کجا پناه ببرند؟ عرض خودشان را به‌چه مملکتی برسانند؟ سایر ممالك خیال می‌کنندکه این ملت ایران است که خودش راآنقدر پست کرده. نمی‌دانندکه این دولت ایران است، این مجلس ایران است، این مجلسی که ارتباطی به‌ملت ندارد؛ این مجلس سرنیزه است. این مجلس چه ارتباط به‌ملت ایران دارد؟ ملت ایران به‌اینها رأی نداده. علمای طراز اول و مراجع، بسیاری‌شان تحریم‌کردند انتخابات را؛ ملت هم تبعیت‌کرد و به‌اینها رأی نداد. لکن امروز روز سرنیزه است که اینهاراآورده روی‌کرسی نشانده. در یکی از کتابهای تاریخ‌که امسال بطبع رسید وبه‌بچه‌های ما تعلیم می‌شود، بعد از اینکه مطالب دروغی‌را نوشته، آخرش نوشته‌که معلوم می‌شود قطع نفوذ روحانیت در

رفاه این ملت مفید است. رفاه حـال ملت به این است کـه روحانیون را از بین ببرند، همینطور است. اگر نفوذ روحـانیون باشد نمی‌گذارد ایـن ملت یك‌وقت اسیر انگلیس باشد یك‌وقت اسیرامریکا. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذاردکه یك اسرائیل اقتصاد ایران را قبضه‌کند. نمی‌گذاردکه‌کالاهای اسرائیل درایران بدون‌گمرك فروخته بشود. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذاردکه اینها سرخود یك همچو قرضهٔ بزرگی‌را به‌گردن ملت بگذارند. اگر نفوذ روحـانیون باشد نمی‌گذارد ایـن هرج ومرج کـه در بیت‌المال است، بشود. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذاردکه هردولتی هرکاری می‌خواهد انجام بدهد. هردولتی هـرکاری می‌خواهد انجام بدهدکه صد درصد به‌ضررملت باشد. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذاردکه مجلس بـه‌این صورت مبتذل در بیاید. اگر نفوذ روحـانیون باشد نمی‌گذاردکه مجلس با سرنیزه درست بشود، تا این فضاحت ازش سربزنند. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذاردکه دختر وپسر باهم درآغوش هم‌کشتی بگیرند. چنانکه در شیراز شده است... (ازاینجا دوجمله را برداشتم‌که بوی‌آخوندبازی می‌داد. دربارهٔ معلم‌مرد در مدرسهٔ زنانه و به‌عکس. این حرفها است‌کـه ارزش روحانیت‌را به‌عنوان رهبر مذهبی و اجتماعی می‌کاهد. مـی‌بخشید.) اگر نفوذ روحانیون باشد توی دهن ایـن مجلس می‌زند. توی دهن این دولت مـی‌زند. وکلا را ازمجلس بیرون می‌کند. اگر نفوذروحانی باشد تحمیل نمی‌تواند بشود که یك‌عده وکلا برسرنوشت مملکتی حکومت کنند. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارندکه یك دست‌نشاندهٔ امریکا این غلطها را بکند. بیرونش می‌کنند از ایران. نفوذ روحانی مضربه‌حال ملت است؟! نخیر. مضراست به‌حال شما، به‌حال شما خائنها، نه‌مضر به‌حال ملت. شما دیدید بانفوذ روحانی نمی‌توانید هرکاری را انجام بدهید، هرغلطی‌را بکنید، حـالا می‌خواهید نفوذ روحـانی را از بین ببرید. شماگمان‌کردیدکه بـا صحنه‌سازیها می‌توانید بین روحـانیون اختلاف بیندازید؛ نمی‌شود. این باید به‌مرگ و در مـرگ برای شما حاصل بشود. نمی توانید همچوکاری‌را انجام بدهید. روحانیون همه‌باهم هستند. من‌تمام روحانیون را تعظیم می‌کنم. من دست شما روحانیون را می‌بوسم (گریـهٔ حضار) اگر آن روز دست مراجع را بوسیدم امروز دست طلاب‌را هـم می‌بوسم. من امـروز دست بقال را هم می‌بوسم (گریهٔ حضار) آقا من اعلام‌خطر مـی‌کنم. ای ارتش ایران

من اعلام خطر می‌کنم! ای سیاسیون ایران من اعلام خطر می‌کنم. ای بازرگانان ایران من اعلام خطر می‌کنم. ای علمای ایران، ای مراجع اسلام، من اعلام خطر می‌کنم. ای فضلا، ای طلاب، ای مراجع، ای آقایان، ای نجف، ای قم، ای مشهد، ای تهران، ای شیراز، من اعلام خطر می‌کنم. معلوم است زیر پرده چیزهایی است که ما نمی‌دانیم. درمجلس گفتند نگذارید پرده‌ها بالا برود. معلوم می‌شود برای ما خوابهایی دیده‌اند. ازاین بدتر چه خواهندکرد؟ نمی‌دانم از اسارت بدتر چیست؟ ازذلت بدتر چیست؟ چه می‌خواهند با ما بکنند؟ چه خیالی دارند؟ این قرضهٔ دلار چه به‌سر این ملت می‌آورد؟ این ملت فقیر ده ساله ۱۰۰ میلیون‌دلار، ۸۰۰میلیون‌تومان نفع‌پول به‌امریکا بدهد. ودرعین‌حال مارا بفروشند برای یك همچوکاری. نظامی‌های‌امریکا ومستشاران نظامی‌امریکا چه‌نفعی برای شما دارند؟ آقا اگر این مملکت اشغال‌امریکا است پس چرا اینقدر عربده می‌کشید؟ پس چرا اینقدر دم ازترقی می‌زنید؟ اگر مستشاران نوکر شما هستند پس چرا از اربابها، بالاترشان می‌گذارید؟ پس چرا ازشاه بالاترشان می‌کنید؛ اگرنوکرند، مثل نوکرها باهاشان‌رفتارکنید. اگرکارمند شماهستند مثل دول‌دیگر که باکارمندانشان رفتار می‌کنند، شما هم عمل کنید. اگر مملکت ما اشغال امریکایی است، پس بگویید. پس مارا بردارید بریزید بیرون از این مملکت. چه می‌خواهند با ما بکنند؟ این دولت چه می‌گوید؟ این مجلس با ما چه کرد؟ این مجلس غیرقانونی، این مجلس محرم باما چه‌کرد؟ این مجلسی‌که به‌فتوای مراجع تقلید تحریم شده. این مجلسی‌که وکیلش ازملت نیست. این مجلسی‌که به‌ادعا می‌گوید، ما ـ ما ـ هی می‌گوید ما ازانقلاب سفیدآمده‌ایم! آقاکو این انقلاب سفید؟ پدر مارا درآوردند. آقا من مطلعم. خدا می‌داندکه من رنج می‌برم. من مطلعم ازاین دهات. ازاین شهرستانهای دور افتاده. ازاین قم بدبخت. من مطلعم ازگرسنگی مردم. ازوضع زراعت مردم. آقا فکری بکنید برای این مملکت. فکری بکنید برای این ملت. هی قرض روی قرض بیاورید. هی نوکر بشوید. البته بانوکری دلار هم هست. اما دلارها را شما می‌خواهید استفاده‌کنید، نوکریش را ما بکنیم. اگر ما زیر اتومبیل رفتیم کسی حق ندارد به‌امریکایی بگوید بالای چشمت ابروست، لکن شما استفاده‌اش را بکنید. مطلب اینطور است، نباید اینها راگفت! آن آقایانی‌که می‌گویند باید خفه شد، اینجا هم باید

خفه شد؟ اینجا هم باید خفه بشویم تا مارا بفروشند؟ ما خفه بشویم تاقرآن ما را بفروشند. والله گناهکار است کسی که داد نزند. والله مرتکب کبیره است کسی که فریاد نکند. ای سران اسلام به‌داد اسلام برسید. ای علمای نجف به‌داد اسلام برسید. ای علمای قم به‌داد اسلام برسید. رفت، اسلام. ای ملل اسلام، ای سران اسلام، ای رؤسای جمهور ملل اسلامی، ای سلاطین ملل اسلامی، ای شاه ایران به‌داد خودت برس! به‌داد همهٔ ما برسید. ما زیرچکمهٔ امریکا برویم، چون ملت ضعیفی هستیم؟ و دلار نداریم؟ امریکا از انگلیس بدتر، انگلیس ازامریکابدتر، شوروی ازهر دو اینها بدتر. همه ازهم بدتر. همه ازهم پلیدتر. اما امروز سر و کارمان با این خبیث‌ها است. با امریکاست. رئیس جمهورامریکا بداند این معنی راکه منفورترین افراد دنیا است امروز پیش ملت ما. منفورترین افرادبشرست پیش ملت ماکه یك همچو ظلمی به‌ملت اسلام روا داشته است. امروز قرآن بااو خصم است. ملت ایران بااو خصم است. دولت‌امریکا بداند این مطلب راکه ضایعش کردند درایران.خراب کردند او را درایران. برای مستشاران مصونیت می‌گیرند. بیچاره وکلاداد زدند: آقا ازاین دوستهای ما بخواهیدکه اینقدر بهما تحمیل نکنند، مارا نفروشند. مارا به‌صورت مستعمره درنیاورند. اماکه‌گوش داد؟ از پیمان وین یك ماده را اصلا ذکر نکردند. مادهٔ ۳۲ اصلا ذکرنشده. من نمی‌دانم آن ماده چیست. من که نمی‌دانم، رئیس مجلس‌هم نمی‌داند؛ وکلا هم نمی‌دانند. نمی‌دانم چرا قبول کردند؟ چرا امضاکردند و تصویب کردند؟ عده‌ای اقرارکردندکه ما اصلا نمی‌دانیم چیست. آنها لابد امضا نکردند. اما اینها بدترازآنهای دیگرند. یك عده جهال‌اند اینها رجال‌سیاسی مارا، صاحب منصبان بزرگ مارا، رجال‌بزرگ سیاسی ما را یکی بعد از دیگری کنار می‌گذارند. دیگربرای شما آبروگذاشته‌اند؟ برای نظام شما آبروگذاشته‌اندکه یك‌فراش‌امریکایی‌بریك ارتشبد ایرانی‌مقدم باشد؟ویك آشپزامریکایی بریك ارتشبد مامقدم بشود؟ درایران دیگربرای شما آبروباقی نماند. اگرمن بودم استعفا می‌کردم. اگرمن‌نظامی بودم استعفا می‌کردم. من‌این ننگ را قبول نمی‌کردم. اگرمن وکیل مجلس بودم استعفا می‌کردم. باید نفوذ روحانیون قطع‌بشود. بایدبرای آشپز امریکایی، برای مکانیك امریکایی، برای ادارهٔ‌امریکایی، ادارهٔ فنی‌اش، کارمندان اداری‌اش، کارمندان فنی‌اش وخانواده ـ

هاشان، مصونیت باشد. لکن آقای قاضی درحبس باشد و آقای اسلامی را بادست بند این ور و آن ور ببرند. این خدمتگزاران اسلام، این علمای اسلام در بند باشند. وعاظ اسلام درحبس باشند، در زندان باشند. طرفداران اسلام باید در بندرعباس حبس باشند، برای اینکه اینها طرفداران روحانیت هستند. خوب. یا روحانی هستند یاطرفدار روحانیت. تاریخ ایران درس به مردم داده است. طوری درس داده که معلوم می‌شود. معلوم شد که رفاه حال این ملت به این است که قطع نفوذ روحانی بشود. این یعنی چه؟ رفاه به این است که قطع ید رسول‌الله براین ملت بشود؟ روحانیون که خودشان چیزی نیستند. روحانیون هرچه دارند از رسول‌الله دارند. باید قطع ید رسول‌الله ازاین مردم بشود. اینها این را می‌خواهند. تا اسرائیل باراحتی هر کاری می‌خواهد بکند. تا امریکا هر کاری می‌خواهد بکند. آقا تمام گرفتاریهای ما ازاین امریکا است. تمام گرفتاریهای ما از اسرائیل است. اسرائیل هم از امریکا است. این وکلا هم از امریکا هستند. این وزرا هم از امریکا هستند. همه خریدهٔ آنهایند. اگر نیستند پس چرا نمی‌ایستند درمقابل داد بزنند؟ من حافظه‌ام حالا درست نیست. نمی‌توانم مطلب را خوب بفهمم. من حالا در حال انقلاب هستم. در یک مجاس از مجالس سابق که مرحوم مدرس در آن مجلس بود اولتیماتومی از دولت روس آمد به ایران که اگر به فلان قضیه عمل نکنید ـ که حالا من آن تکه یادم نیست ـ ما ازفلان جاکه یادم نیست، ظاهراً قزوین، به تهران می‌آییم و تهران را می‌گیریم. دولت هم فشار آورد به مجلس که باید این را تصویب کرد. یکی ازمورخین امریکایی می‌نویسد که یک روحانی بادست لرزان آمد پشت تریبون ایستاد وگفت آقایان حالاکه بناست ما ازبین برویم، چرا با دست خودمان ازبین برویم؟ واردکرد. و مجلس به‌واسطهٔ اوجرأت پیداکرد. ردکردندو هیچ غلطی هم نکردند. اینها دیدند یک روحانی درمجلس بود. یک دولت قلدر شوروی را ـ روسیهٔ سابق را ـ یک دولتی راکه اولتیماتوم داده بود، یک روحانی ضعیف، یک مشت استخوان، ردکرد. آنها می‌بینند نباید روحانی باشد. قطع ید روحانی باید بکنند تا به آمال وآرزوهای خودبرسند. من چه بگویم؟ من آنقدر انباشته از مطالبم، آنقدر مفاسد دراین مملکت هست که من بااین حالم، بااین سینه‌ام، بااین ضعفم نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم مطالبی‌را به مقداری که می‌دانم بعرض شما برسانم. لکن شماموظفیدکه به‌رفقایتان بگویید. آقایان موظفند ملت

را آگاه کنند. علما موظفند ملت را آگاه کنند. ملت موظف است که در این امر صدا دربیاورد. با آرامش عرض برساند از مجلس، به مجلس اعتراض کند. به دولت اعتراض کند که چرا همچو کاری کردید؟ چرا ما را فروختید؟ مگر ما بندهٔ شما هستیم؟ شما که وکیل ما نیستید. وکیل هم بودید اگر خیانت کردید به مملکت، خود به‌خود از وکالت بیرون می‌روید. این خیانت به مملکت است. خدایا، اینها خیانت کردند به مملکت ما. خدایا، دولت به مملکت ما خیانت کرد، به اسلام خیانت کرد، به قرآن خیانت کرد. وکلای مجلسین خیانت کردند؛ آنهایی که موافقت کردند با این امر. وکلای مجلس سنا ـ این پیرمردها ـ وکلای مجلس شورا، آنهایی که رأی دادند، خیانت کردند به این مملکت. اینها وکیل نیستند. دنیا بداند که اینها وکیل ایران نیستند. دنیا بداند که اینها وکیل ایران نیستند. اگر هم بودند من عزلشان کردم. اینها از وکالت معزولند. تمام تصویبنامه‌ها که از مجلس گذشته تمامش غلط است؛ از اول مشروطه تا حالا، برحسب نص قانون؛ قانون را قبول ندارند، برحسب لفظ و برحسب نص قانون، برحسب اصل دوم متمم قانون اساسی، تا مجتهدین نظارت نکنند درمجلس قانون هیچی نیست. کدام مجتهد نظارت می‌کند؟ حالا باید قطع کرد دست روحانیون را. اگر پنج تا ملا توی این مجلس بود، اگر یک ملا توی مجلس بود، توی دهن اینها می‌زد و نمی‌گذاشت این کارها بشود. من به آنهایی که مخالفت کردند گفتم که آقا چرا خاک به‌سرت نریختی؟ چرا پا نشدید دست این مرد که را بگیرید؟ همین من مخالفم؟ هی تعارف و تملق؟ مخالفت این است که باید هیاهو کنید، باید بریزید وسط مجلس، به‌هم بپرید که نگذرد. این مطلب به‌صرف اینکه من مخالفم درست می‌شود؟ دیدید که نمی‌شود، باید نگذارید که همچو مجلسی وجود پیدا کند. از مجلس بریزید بیرون. ما این قانون را که گذراندند ـ به‌اصطلاح خودشان ـ قانون نمی‌دانیم. ما این مجلس را مجلس نمی‌دانیم. ما این دولت را دولت نمی‌دانیم. اینها خائن‌اند. به مملکت خائن‌اند. خداوندا امور مسلمین را اصلاح کن. خداوندا دیانت مقدس اسلام را عظمت عنایت فرما. خداوندا اشخاصی را که خیانت می‌کنند به‌این آب و خاک، خیانت می‌کنند به اسلام، خیانت می‌کنند به‌قرآن، اینها را نابود کن. والسلام علیکم و رحمة‌الله و برکاته.

(حضرت خمینی به‌مناسبت همین سخنرانی در سیزدهم آبان ۱۳۴۳ به ترکیه تبعید شدند.)

ضمیمهٔ هفتم[1]

بقلم کایلر یانگ
استاد زبان فارسی در دانشگاه پرینستون

سیاست امریکا در ایران از جنگ جهانی دوم به این سو

برای سمینار مشکلات معاصر ایران، دانشگاه هاروارد، ۱۷ آوریل ۱۹۶۵
(این گزارشی است خصوصی و منتشر نشده و در این صفحات آن را ملخص می‌آوریم).

در پایان جنگ دوم جهانی اعتبار امریکا در ایران بسیار زیاد و بسیار خوب بود. شخصیت‌های خوش‌نام امریکایی چون باسکرویل، شوستر، جوردن نظر ایرانیان را نسبت به امریکا بسیار مساعد کرده بودند. اگر بخواهیم گفتهٔ «ویندل ویلکی» را بکار ببریم ایران در آن زمان نوعی مخزن حسن‌نیت بود... اما گروه سی‌هزار نفری امریکاییان غیر نظامی که مأمور خلیج فارس بودند برای رساندن کمکهای نظامی، اولین سوءتفاهم‌ها را بوجود آوردند. اما چون دوره دورهٔ جنگ بود این سوءتفاهم‌ها اثر عمیقی باقی نگذاشت. حتی مأموریت میلیسپو که برای بار دوم به ایران می‌آمد، وقتی مواجه باشکست شد باز هم چندان اثر نامطلوبی در شوق ایرانیان نسبت به امریکا ایجاد نکرد.

حسن نیت ایرانیان نسبت به امریکا در ۱۹۴۸ به اوج خود رسیده بود. چرا که شورای امنیت سازمان ملل تمام فشار خود را برای خارج شدن نیروی شوروی از آذربایجان بکاربرد و سفیر آن روز امریکا در ایران (آلن) تمام کوشش خود را کرد تا مجلس ایران امتیاز نفت شوروی را پس بزنند. در این هنگام مهندسان و مشاوران امریکایی در ایران حسابی استقبال می‌شدند و روابط دوستانه بود. اما

---

۱. ضمیمهٔ هفتم این فصل، در فهرست کتاب، که به خط مرحوم آل‌احمد است و در انتشارات خوارزمی موجود، نیامده است، ولی همراه اخبار کتاب، ذیل این فصل قرار گرفته؛ گرچه درست این می‌بود که «ضمیمهٔ هفتم» که بیشتر نظر به نظامیان دارد، به سیاق نظم متن فصل چهارم، اول قرار گیرد و سپس ضمیمه‌هائی که نظر به روحانیان دارد؛ ولی به پیروی از دستخط مرحوم آل‌احمد که تنها راهنمای ما در ترتیب ابواب کتاب است، این ضمیمه در آخر آمد، تا جدای از ضمائم دیگر باشد. ن.

تأخیرها وتردیدهای‌سیاست امریکا و رفتارآنها درسال ۱۹۵۰ بسیاری‌از ایرانیان را مأیوس کرد. نفوذی که امریکا درقضیهٔ ملی شدن نفت‌بکاربرد، تاحدی جبران مافات می‌کرد وعده‌ای از ایرانیان را امیدوار می‌کرد؛ اما در مقابل‌عدهٔ دیگری نیز نومید می‌شدند...

وازآن پس درظرف ۱۲ سال‌ایرانیان‌کم‌کم امیدشان رانسبت به‌امریکا از دست دادند واکثریت مردم ایران به‌نفوذ امریکا بدبین شدند. بطوری‌که اکنون حتی‌آن اقلیت‌کوچکی‌که با سیاست امریکا کجدار ومریز می‌کنند، به‌خاطرحفظ مقام وموقعیت خود می‌کنند.

و اکنون سؤال، چرا درچنین مدت‌کوتاهی موقعیت امریکا درایران ازاوج محبت وحسن‌نیت‌افتاده وبه‌دلزدگی وبی‌اعتمادی‌انجامیده است؟ اکنون‌در ۱۹۶۵ وضع امریکا درایران چنان است‌که نه‌تنها اکثریت مردم‌بلکه مخصوصاً همهٔ ملیون ضدامریکایی شده‌اند. سعی‌کنیم دلایل این ضدامریکایی شدن را بیابیم.

درمرحلهٔ اول‌مقداری ازاین‌تغییرنظرناشی‌ازقدرت جهانی‌امریکا است وهر کشوری‌که صاحب چنین قدرتی باشد طبعاً محسود دیگران واقع‌خواهد شد. مگر این‌که ازچنین قدرتی جوری استفاده‌کرده شودکه ترسی نینگیزد. اگربخواهیم این فرض را دربارهٔ ایران صادق بدانیم باید متوجه این‌نکته هم باشیم‌که چون انگلیس درایران موجی از نفرت برانگیخته بوده است و اکنون امریکاست که جانشین‌انگلیس شده، باز طبعاً امریکا ارث همهٔ آن‌کینه‌ها و بدنامیها را می‌برد. و اکنون امریکا چه باید بکند تا این میراث کینه و بدنامی را از دوش خود بردارد؟

قضیه ازاینجا شروع می‌شودکه درسالهای ۵۳-۱۹۵۱ امریکا مسؤول سقوط دکترمصدق بودکه خود قهرمان ملی ایران بشمارمی‌رفت. و این طبعاً کینه می انگیخت. درست‌است‌که ملی شدن‌نفت‌ازنظرایرانیان مسأله‌ای داخلی‌بود وبه‌حق حاکمیت ایران مربوط‌بود امااز نظراروپاییان وامریکاوبخصوص ازنظرانگلیسها این قضیه یك مسألهٔ جهانی بود و ربط داشت به این ترس‌مسلط در آن روزهاکه مبادا درایران‌کودتایی‌بشود و ایران رابه‌صورت یکی‌از اقمارکمونیسم‌بین‌المللی درآورد. بنابراین بنظرمی‌رسدکه لازم‌بود به‌هرقیمتی‌که شده ـ حتی به قیمت از دست رفتن حق‌حاکمیت ملی‌ایران ـ ازچنین امری جلوگیری بشود.

نتایج ملی‌شدن نفت ایران چندگونه بود. یکی تأثیر موفقیت ایران بود بر همسایه‌های نفت‌دارش. دیگر تهدیدی بود که از این راه صنعت غرب می‌دید؛ آنچنان که ملی‌شدن برای صنعت غرب به‌معنی نوعی ضبط و مصادره درآمده بود. بنابراین هرچند ایده‌آلیست‌های امریکایی ملی شدن را ـ نه به صورت فعلی ـ حق ایران می‌دانستند، اما رئالیست‌های امریکایی حق‌داشتند مانع آن بشوند. و راستی اگر درسالهای ۵۳-۱۹۵۱ خطر این بود که ایران به‌بلوك کمونیسم بپیوندد و امریکا را ازمنافع مادی واستراتژیك خود محروم بگذارد، حالاچه پیش‌می‌آید؟ گرچه آن روزها هیجان بسیارعظیم‌بود وبازارسیاست وتظاهرات درکوچه وبازارتهران سخت رواج داشت، اماشك‌نیست که کمونیست‌ها هیچوقت مستقیماً عمل‌نمی‌کردند، وبه‌عقیدهٔ شخص من احتمال پیوستن ایران به‌بلوك کمونیست بسیارضعیف بود. و دلیلش اینکه اگرعراق درسال ۱۹۵۸ توانست بایك انقلاب خونین بازهم‌به‌دامن کمونیستها نیفتد چرانبایست درایران ازآن هم ساده‌ترعمل‌کنند؟ امریکاییها در سال ۱۹۵۱ دکترمصدق را به عنوان مردسال‌شناختند و او را شخصیت افسانه‌ای دادند وخودشان‌کمك‌کردند به‌اینکه همهٔ امید ملت ایران دراوخلاصه بشود، اما خودآنها یکی دوسال بعد به‌علت همان ترسهاکه برشمردم موجب سقوط اوشدند. وآیا بهترنبودکه به‌جای این همه ترسیدن ازکمونیسم، امریکا بکوشدکه خود ـ خواهی و غرور ملی ایرانیان را ارضاکند؟ بنابراین، این سؤال پیش می‌آیدکه آیا ساقط‌کردن دکترمصدق کارعاقلانه‌ای بود یا نه؟ وجواب اینکه این نوعی تراژدی بودکه برای بوجودآوردنش شرق وغرب وایران وامریکا درساده‌لوحی وجهل وسوءتفاهم همکاری‌کردند، شاید خودامریکا نیز دروجدان خود به‌این‌خبط پی‌برده بود که پس از آن واقعه فوراً سیل‌کمکهای اقتصادی را بـه‌سمت ایران سرازیرکرد. اما نباید نامهٔ ژنرال آیزنهاور را فراموش‌کردکه در۱۹۵۳ (ماه ژوئن) نوشت‌که‌کمکهای امریکا درصورتی به‌ایران داده خواهد شدکه مسألهٔ نفت به‌سرانجام قابل‌تحملی رسیده باشد. و البته‌که مقصودآیزنهاور ازاین نامه خالی کردن زیرپای دکترمصدق بود. چنانکه حتی‌ملیون مبارزوسرسخت رانیز به‌شك انداخت. حتی خود دکترمصدق‌نیز بااین نامه دریافت‌که دیگرازپشتیبانی امریکا برخوردارنیست ودرآخرین فرصت‌پیش ازسقوط به‌سفیرامریکا هندرسون نوشت‌که حاضراست برای‌حل‌مسألهٔ نفت به‌مشاوره‌ای جدی بپردازد ومواردی را قبول‌کند

که برای سیاست امریکا قابل‌تحمل باشد. اما دیگر دیرشده بود. چراکه دولت امریکا نقشهٔ وسیعی کشیده بود و در برانداختن حکومت دکترمصدق تسریع می‌کرد وجانشین او را نیزمعین کرده بود(مراجعه کنید به کتاب «حکومت نامرئی» ومانورهای «سیا» درایران، به‌قلم ت.ب. راس ـ د. وایز چاپ بنتام...)

برای پیشگیری وقایع تاریخی نمی‌توان اگر ـ اگر ـ اگر کرد. وبه‌هرصورت این اتفاقی بودکه افتاد. اما اگرامریکا اندکی بیشترصبرمی‌کرد بسیاربهتربود و بسیاری ازسوءِ تفاهم‌ها از دو سو برطرف می‌شد. وبعد هم چه‌لزومی داشت که شخصی خاص ونوعی خاص ازحکومت را به‌ایران تحمیل کنیم؟ این نوع حل مسألهٔ‌ایران سنتی امپریالیستی داشت. پس‌ازآن همهٔ ایرانیان تصدیق کردندکه اوضاع راستی تحمل‌ناپذیراست. بااین تحمیل شخص خاص و نوع خاص حکومت برایران بود که بی‌اعتمادی نسبت به امریکا نیز لامحاله شروع شد. مشکلات روابط ایران و امریکا از همینجا شروع می‌شود. امااگرما درایران خوب عمل‌می‌کردیم وسیاست قابل‌قبولی راپیش می‌گرفتیم این زخم دریده اندك‌اندك بهبود می‌یافت. ولی متأسفانه در دهسال اخیرمشکلات برمشکلات انباشته شدوکار ازبد هم‌بدتر شد. یعنی روز به‌روز واضح‌ترشدکه امریکا خودش‌راگول می‌زند. زیرا می‌توانست جلو رژیم پرازفساد وفضاحت‌بار زاهدی رابگیرد ومهمتر ازآن اینکه نگذارد شاه این‌چنین درقطب مقابل مصدق قراربگیرد و چنان به‌سمت دیکتاتوری شخصی سوق داده بشودکه نتیجه‌اش اکنون این دو راههٔ قضاقدری باشد و این سیاست خراب. سیاستمداران به‌این اعتراضهای من جواب خواهند دادکه در سیاست نمی‌توان اصول اخلاقی را مراعات کرد؛ بلکه منافع شخصی و امنیت‌های اصولی هستندکه سیاست‌راهدایت‌می‌کنند. اما آیا باید برای‌حفظ‌این منافع‌و امنیتها آسانترین‌راهها رابرگزید؟ وبه‌هرصورت هرعمل سیاسی بایست تاحدودی بااصول اخلاقی منطبق باشد. عمل‌اخلاقی در سیاست یعنی اینکه از میان دو شر، کم‌ضررترین را انتخاب کرد. اما حیف‌که حسن نیت ما غالباً به‌حد خودخواهانه‌ای سطحی است وتفکرمان شتاب‌آمیز است.

پس‌ازاین قضایا بودکه برای حفاظت ایران در مقابل‌نفوذکمونیسم مسألهٔ عضویت ایران درپیمان بغدادپیش‌آمدکه درسال ۵۹ـ۱۹۵۸ به‌علت‌کودتای عراق، خودبغدادکه مرکزاین سازمان بود از جرگه خارج شد. و پس ازآن‌کوششهایی که

برای تشکیل سازمان دفاعی خاورمیانه (MEDO) که‌قرار بود ترکیه ومصرمحور آن باشند بعمل‌آمد، نیز به‌نتیجه‌ای نرسید.وعلتش اینکه ملتهای این‌ناحیه بیدار شده‌اند ونسبت به‌هراتحاد سیاسی و نظامی باغرب به‌نظرشك وتردید می‌نگرند و آن وقت اگرمصر توانست درمقابل‌چنین طرحی عکس‌العمل‌نشان بدهد چرا ایران نتواند؟...

اکنون این سؤالهاپیش می‌آید: سازمان دفاعی خاورمیانه چـه موفقیتی یافت؟ ـ تقریباً هیچ. پیمان بغداد چطور؟ ـآن نیز به‌همچنین. بحران‌کانال‌سوئز چطور؟که حتی میان خود متحدان غربی‌تفرقه انداخت. جدایی عراق از دیگـر کشورهای عربـی، باوجود انقلاب خونین ۱۹۵۸ چطـور؟ اوضاع درهـم‌گسیختهٔ لبنان چه؟... باوجود همهٔ اینها انتظار می‌رفت‌که نوعی‌آرامش سیاسی در روابط همسایگان این ناحیه و نوعی احترام اصولی میان مردم این‌ناحیه با حکومتها ـ شان برقرارشده باشد؛ امـااشتباه اساسی سیاست‌کلی امریکا دراین ناحیهٔ خاور ـ میانه از این قراراست‌که برخلاف‌آن ضرب‌المثل زمان جنگ دوم، بسیار زیاد و خیلی زود...، بود.

بازبرگردیم به‌ایران.ظاهراً بنظرمی‌رسدکه‌ایران دراین‌مدت‌با برخورداری از امنیت به ایجاد رفورمهایی نایل شده است؛ و این البته‌که ظـاهر قضیه است. ثبات و امنیت ایران امروزبیشترظاهری است تاحقیقی. و ازنظر ارگانیسم سالم نیست. وبیشتر برترس‌و وحشت ملت‌قراردارد تابرایمان و اعتقاد ایشان. وبیشتر برمنع وتهدیدتکیه دارد تابراطاعت وموافقت. وسطحی است وآب‌باریکه‌ایست... ومیان مردم و طبقهٔ حاکم و رژیم سلطنت‌گودال عمیقی احساس می‌شود.

اکنون نظری به «سنتو» بیفکنیم‌که سؤالیست بسیار مهم.آیا بـه‌این همه خرج و زحمتش می‌ارزیده است؟ یك متحد این پیمان نظامی انگلیس است کـه ایرانیان به‌علت شکست در ملی‌کردن نفت خود اینك‌کینهٔ بیشتری را ازاو به‌دل گرفته‌اند. طرف دیگر این پیمان خود امریکا است‌که اول به‌ملی‌شدن نفت‌ایران کمك داد ولی درآخرین فرصت، انگلیسهارا تأییدکرد تا به‌هدفهای خودبرسند وبعدها نیزهمچنان درامور داخلی ایران دخالت‌کنند. گذشته ازآن اشتباه اصلی، که‌ساقط‌کردن قهرمان ملی‌ایران باشد. نتیجهٔ همهٔ اینها، سوءظن وتردیدی است‌که روزبه‌روز بیشترهم می‌شود.ودرعین‌حال مشکلاتی در روابط ایران با همسایگانش

مثل شوروی ایجاد می‌کند.

این‌که اتحادی نظامی همچو «ناتو» بوجود بیاید، حرف دیگری است. در سازمان ناتو کشورهای آزاد شرکت دارند که دارای میراث مشترک فرهنگی و اوضاع همسان اجتماعی هستند. و در حقیقت ناتو دنبالهٔ طرح کمکهای مارشال است درهمان ناحیه از دنیا. اما درسنتو مسائل جور دیگری طرح می‌شود. چنان میراث مشترك اجتماعی یا هماهنگی سیاسی میان اعضای آن وجود ندارد. بلکه میان هرکدام با دیگری گودالیست عظیم از نظر مسائل فرهنگی و سیاسی و اقتصادی؛ بخصوص میان آن دسته از کشورهای خاورمیانه که اعضای این پیمانند باممالك غربی. ومثلاً آنچه در ایران مطرح است علاقه به تحولات اقتصادی و اجتماعی است وایرانی کاری به‌این ندارد که در ممالك غرب چه می‌گذرد. می خواهد قسمت اعظم منابع ملی خودرا صرف این‌نوع تحولات بکند. بنابراین‌در چنین‌مملکتی تأکید بیش‌ازحد برگسترش مؤسسات نظامی ومخارج ارتش‌ایران که بامقایسه بااحتیاجات این مملکت بسیارعظیم است، طبیعی است که ایرانیان را بدبین می‌کند. برای همهٔ این مخارج نظامی و نیز برای دیگر اشتباهات، ملت ایران‌امریکارا متهم‌می‌کندکه ایشانند پشتیبان شاه ومدافع اینهمه‌تجهیزات نظامی. همهٔ ایرانیهای فهمیده با تلخی بسیار به‌این مسأله اشاره می‌کنندکه از وقتی انقلاب عراق درسال۱۹۵۸ رخ داد تاکنون روزبه روز برتأسیسات نظامی درایران افزوده می‌شود. راست است‌که در۱۹۵۸ چك سفیدی‌که به‌شاه داده شده بود ــ برای مخارج نظامی ـ پس‌گرفته شد، و نیز در ۱۹۶۰ امریکا فشارآوردکه از نیروی نظامی ایران‌کاسته بشود و مخارج این‌کاهش صرف مدرن‌کردن ایران گردد، اما این فشارنیز مسأله‌ای‌را حل نکرد. وحتی شاید می‌توانم بگویم‌که بودجهٔ نظامی ایران‌را بیشتر هم‌کرد.

ایرانیها به‌طورکلی فکرمی‌کنندکه چنین تجهیزات جنگی پرخرج و گسترده‌ای لزومی برای امنیت ایران در میان همسایگانی‌که دارد، ندارد. تنها همسایهٔ نیرومند ایران شوروی است‌که‌اگرفرضاً هم به‌ایران هجوم ببرد این،ایران نخواهد بودکه جلوآن هجوم‌را بگیرد، بلکه امریکا خواهد بود. و تازه این نیز بستگی دارد به‌منافع خصوصی امریکا درهمان زمان مفروض هجوم احتمالی از طرف شوروی.

باتوجه به‌این‌نکته ایرانیها حساب می‌کنندکه چرا باید چنین بهای‌گزافی بپردازند درحالی‌که هیچ استفاده‌ای ازآن نمی‌کنند. با این مقدمات بدست می‌آیدکه خود امریکا نیز دراین مورد بهای‌گزافی برای یک عمل بیحاصل دارد می‌پردازد. متأسفانه بیطرفی نیز، مانندکمونیسم، درنظر اغلب امریکاییان کلمه‌ای «کثیف» تلقی شده است. آنها همواره به‌جای اینکه دراین مورد عاقلانه فکرکنند احساساتی‌قضاوت‌کرده‌اند. درکشوری مانند ایران‌که ازلحاظ فرهنگی و عملاً اینهمه باغرب نزدیك است بهترین و مثبت‌ترین راه، همین بی‌طرفی ممکن است باشد. به‌این ترتیب وازلحاظ یك سیاست درازمدت، یك‌ملت ایران بیطرف، اما دوست غرب، برای ماامریکاییان بهترخواهد بود تا رژیم حاضرکه دوام زندگیش تنها درشرایط بحرانی ممکن است. فعلاً این سؤال مطرح است.

دولت امریکا اخیراً ـ درسال ۱۹۶۴ ـ باقبولاندن یك طرح سیاسی به دولت ایران‌که طبق‌آن به‌شخصیتهای نظامی امریکا مصونیت سیاسی داده می‌شود، وضع نابسامان موجود را به‌نفع خود حتماً بهتر نکرد. طبق این قرار شخصیت‌های نظامی‌امریکا بیشتر تحت نظارت محاکم امریکایی قرار می‌گیرند تامحاکم ایرانی. حتی‌مجلسی‌که به‌ارادهٔ شاه‌است ناچار شدکه این قرار را باکاپیتولاسیون ۱۹۲۸ تا۱۸۶۸ مقایسه‌کند. ازهمین مجلس ۲۰۰ نفری، چنین پیشنهاد دولت با یك اکثریت۶۲تا۷۰ نفری، تصویب شد. باقی نمایندگان یاغایب بودند یاممتنع. وبا وجود سانسور شدید، این‌قضایا حتی درمطبوعات نیز منعکس شد. مسافرانی که پس از ماهها ازآن تاریخ به‌ایران می‌آمدند هنوز تلخی این خاطره را در مردم ایران مشاهده می‌کردند. متأسفانه تصویب قرضهٔ ۲۰۰میلیون دلاری امریکا- برای خرید تجهیزات هوایی و زمینی‌که فوراً بعد ازاین‌واقعه بود کار را بدتر و اثرش را تلختر هم‌کرد. نه‌تنها برای مرد توی‌کوچه، بلکه حتی برای کسانی که درکوکتل پارتیها شرکت می‌کنند نیز شکی باقی نماندکه این دوقضیه سخت بهم مربوطند. به‌مناسبت همین فشار افکار عمومی‌آیةالله خمینی‌که رهبر مذهبی بنسبت مدرنی است، سکوت اجباری خود را در این واقعه شکست و در حالی‌که تازه از زندان درآمده بود، رژیم حاکم و تکیه‌گاه امریکایی‌اش‌را سخت مورد حمله قرارداد. (خمینی به‌معیت صدها نفر روحانی پس از حادثهٔ ژوئن ۱۹۶۳ـ ۱۵خرداد ۴۲که به‌طرزی بیرحمانه و خونین خفه شد، در زندان بسرمی‌برد.)

البته اوتبعید شد، اما مردم توی خیابـان، شاه وامریکا را مشترکاً مسؤول آن دانستند. کسانی که درامریکا تصمیم می‌گیرند، به‌این حقایق ومسؤولیت‌ها وسهیم بودن‌امریکا دراین جریان دقت نمی‌کنند. یک‌امریکایی عالی مقام در ایران در بارهٔ این قضیه چنین گفت، «بیشك قیمتی که برای این امتیاز پرداخته شد بسیار گران تمام شد.» شاید جدی‌ترین وجه سیاست‌امریکا در ایران از ۱۹۵۳ به‌بعد پشتیبانی مدام سیاست‌امریکا از شاه‌باشد... ازسال۱۹۵۵ به‌بعد به‌استثنای ۱۵ماه که حکـومت دست دکترامینی بـود، شاه همواره تمام امورکشور را در اختیار خود داشت و اکنون نیز حکـومت در ایـران مسأله‌ایست مربوط به‌شخص او و دیکتاتوری او. شاه باتحریف سیاست محیلانه و تزویرآمیز خود و به‌کمك هوش خود وبا بکار بردن مدام قدرت برای ایجاد خفقان، توانسته است دشمنان خود را تقسیم کند وبه‌جان هم بیندازد وبه‌حکومت دیکتاتوری خود ادامه بدهد. او به‌زور و به‌ضمانت «ساواك» حکومت مـی‌کند. و این حکومت را بدست تکنوکراتهای جوان اداره می‌کندکه نه محبوبیتی میان مردم دارند و نه استقلال رأیی ازخود.

علی‌رغـم گزارشهای کوتـاه‌بینانهٔ (میوپ) مطبوعـات خارجی، حکومت دیکتاتوری اوعمیقاً مـورد نفرت است. مخالفت جدی مـردم، هرامریکایی را نگران می‌کند. این مخالفت بطور عمیق و شدیداً ضدامریکایی است. زیرا همهٔ مردم ایران متقاعد شده‌اندکه پشتیبان و ضامن دیکتاتوری شاهـانـه،امریکاییها هستند واین پشتیبانی محاسبه شده است و سیاست امـریکا مشخص و معین است. خلاصی ازاین وضع چاره‌ای ندارد جز ایجاد شکافی عمیق بااین رژیم. حتی‌اگر شده بااعمال قدرت. روحانیون‌که در رأس‌آنها خمینی قرار دارد، موافق با طرد کامل رژیم‌اند. میان ملیون لیبرال و چپ هنوز بعضی اعتدالیها وجود دارندکه تربیت‌غربی دیده‌اندوازلحاظ سیاسی وفرهنگی متمایل به‌غربندومایلندکه دربارهٔ غرب وامریکا نوع دیگری قضاوت‌کنند، اما اغلب‌آنها تنها می‌مـانند وجریـان حوادث و قدرتش‌آنها را به‌جناح تند چپ مـی‌رانند؛ وحتی به‌این راه می‌رانندکه عاقبت این حکومت را باید به‌زور وحتی بـا دست زدن به‌تروریسم واژگون‌کرد. احتمالا حتی ساواك نیز نمی‌داندکه در داخل و خارج ایران ملیون چگونه برای این هدفها آمادگی پیداکرده‌اند و پیش می‌روند. من ادعا نمی‌کنم‌که بـه این مناسبت روزهـای شاه بسر آمده است، زیرا شانس نیز اغلب بـا اویاری‌کرده

است، اما می‌توان بدرستی گفت که سالهای او شمرده شده است. یك عصیان یا یك تصادم برای واژگون کردن این حکومت اجتناب ناپذیر است، یا حادثه‌ای خارجی با گلوله‌ای که بهتر از مورد منصور هدف گیری شده باشد. با فراهم آمدن مخالفتهای داخلی چنین هم خواهد شد. و سیاست دورمدت امریکا باید اینها را درنظر بگیرد. منظور این نیست که امریکا به این کشور کمك نکند... در ایران شکاف میان دولت، شاه و مردم عمیقتر می‌شود. سیاست امریکا در ایران، و این وضع دیکتاتوری با موقعیت جغرافیایی ایران امکانی برای ایجاد یك ویتنام دوم می‌سازد. مسأله این است که کشورهایی از نوع ایران به نمونهٔ حکومتهای اوتوریتر شوروی متمایل خواهند شد، یا نمونه‌های رشد غربی‌را انتخاب خواهند کرد؟ در جواب به همین سؤال باید گفت که ایرانیان می‌بینند که امریکا به خلاف ادعای خود آزادی‌را محدود و محکوم می‌کند.

سیاست امریکا پیش از اینکه کار از کار بگذرد باید در ایران از نو برآورد شود. می‌گویند نفوذ امریکا دراوضاع کنونی ایران کم است. و به فرض هم که امریکا بخواهد وضع‌را عوض کند کمتر موفقیت خواهد داشت. ولی برعکس و بخصوص تاحدودی که به شاه مربوط است قدرت وقابلیت مانور امریکا درایران زیاد است، گرچه قاطع نباشد. اگر امریکا رفتاری را که با «دیم» ویا «دی» کرد با شاه هم بکند، سرنوشت او درمدت کمی عوض خواهد شد. شاه خود این‌را می‌داند واگر هم نداند بزودی خواهد دانست؛ واین تهدید هم که ممکن است شاه به شوروی رو بیاورد، یك بلوف توخالی بیشتر نیست. شاه این‌را هم می‌داند و اگر نداند باز بزودی خواهد دانست. اما باید اضافه کنم که چنین سیاستی نه صحیح است و نه ضروری. زیرا ممکن است به هرج ومرج منجر بشود و دیگر نتوان اوضاع را کنترل کرد و زیر نظارت گرفت. برداشتن فوری فشار از چنین رژیم پلیسی، ممکن است منجر به انفجاری مضر گردد. همین است که امریکا پشتیبانی خود را از شاه یك دفعه سلب نمی‌کند. بنابراین طرد شاه یا لغو کردن اصول سلطنت به سود ملت ایران نیست. کم کردن قدرت شاه ونفوذ او ـ حتی درحدود قانون اساسی ـ است که جداً وضرورةً باید عملی شود و این عمل دریك دید دراز مدت نه تنها به سود ملت است حتی، به سود خود شاه هم هست. اوضاع حاضر بقدری

خراب وبرضد شاه‌است‌که اگر وضع عوض نشود تاج وتخت دفن خواهد شد. این عقیدهٔ عمومیست و کم‌کم عقیدهٔ نزدیکان خود شاه هم شده‌است. هرروز عدهٔ‌کسانی که به‌جمهوری علاقه پیدا می‌کنند زیادتر می‌شود.

اکنون می‌توان ازطرحها و اقداماتی سخن‌گفت‌که سیاست‌امریکا با عمل کردن به‌آنها ـ اگر نتواند سیمای زشت‌سیاست‌کنونی خود را در ایران بکلی عوض‌کند ـ دست‌کم‌آن‌را متوقف بسازد. دولت امریکا می‌تواند بـا عواملی‌که در اقتدار خـود دارد شروع بکار کند. متوقف ساختن‌کمکهای نظامی‌که تاکنون درموردآنها تـأکید فراوان بکار می‌رفت، یك‌راه منطقی است. همچنین تربیت کادر نظامی‌را می‌توان محدود به‌منطقی‌کرد، یعنی به‌این عمل در حدودی ادامـه دادکـه امنیت داخلی را حفظ‌کند. درست است‌که حجم‌کنونی نیروهـای مسلح ایران درنظر «پنتاگون» برای ایـن منظورکم است. البته واشنگتن مـی‌تواند تجدید نظری در سیاست خودکند، اما مشروط به‌اینکه ازکمك به «ضدعصیان» و تعلیم‌کسانی‌برای این منظورچشم بپوشد. مدتها این‌گونه سیاست، سیاست نظامی امریکا بود.

پشتیبانی‌امریکا از سیاست شاه‌که مبالغ هنگفتی صرف ارتش می‌کند، در نظر مردم از پیچیده‌ترین مطالب است و حل آن مشکل. بخصوص‌که ما هیأت مستشاران مهم وقابل‌ملاحظه‌ای درایران داریم و با آن‌کشور اتحاد نیز داریم. دست کم ممکن است‌که امریکا به‌تقاضای شاه برای اسلحهٔ مدرن و تجهیزات جـدید جواب رد بدهد. البته با دیکتاتوری کنونی ممکن است شاه این تجهیزات را از جای دیگری تهیه‌کند. اما دست‌کم دردسر امریکا کمترخواهد شد.

بن‌بستی‌که‌امریکا درآن قرار دارد اینست،کم‌کردن یا خودداری از دادن تجهیزات موجب می‌شود شاه همانها را ازجای دیگری تهیه‌کند. و به‌وضع فعلی ادامه دادن نیز، یعنی‌مستحق لقب «امپریالیست مدرن» بودن. باید به‌ملت ایران وبه‌افکار عمومی ایشان حالی‌کردکه تجهیزات نظامی‌مسأله‌ایست مربوط به‌خود ایران. و امریکا به‌نوبهٔ خود اولویت را برای رشد وتکامل اقتصادی قائل‌است. درهرحال این مورد و موارد دیگر را می‌توان به‌منزلهٔ فشاری به شاه بکار برد تا فشار و بحران راکم‌کند و در اوضاع اجتماعی بهبودی پدید بیاورد... ایـن سیاست درستی است‌که اخیراً امریکاکمك مستقیم نمی‌کند، اما نفوذهم‌کمتردارد.

ممکن است قرضه فقط برای طرحهایی داد که نفع آنها زود بـه‌مردم برسد و محسوس هم باشد. باید نرخ قرضه‌ها خیلی‌کم باشد. کمك به‌رشد اقتصادی بـاید توأم با ازخودگذشتگی ازطرف امریکا باشد. کمکهای اقتصادی امریکا به‌ایران اگر به‌صورت‌کنسرسیوم باشد بهتراست، باشرکت دیگرکشورها و نیز باهمکاری بانك بین‌المللی. همچنین بهتراست تجدید نظرهایی در روابط اجتماعی و عمومی امریکاییان باایرانیان بعمل بیاید. درحال حـاضر امریکاییهایی‌که در ایران خدمت می‌کنند واضح است‌که باگروههای مختلف وبسیاری ازمردم ایران سر و کار دارند. اما اگر ازنزدیك به‌کادرامریکایی در ایران توجه‌کنیم این احساس به‌ما دست می‌دهد که‌گویی عمدی درکاراست‌که آنها ازمیان افرادی انتخاب شوند که با دولت و دربار روابط نزدیك دارند. حتی مقامات اداری ما بعمد ازفرستادن کسانی‌که ممکن است بامخالفان و منقدان رژیم آشنایـی بهم بزنند احتراز مـی جویند. این‌است‌که مقامات صاحب‌نفوذ امریکا درایران بـرای ملیون و مخالفان رژیم دیکتاتوری شاه حکم جن‌را در مقابل بسم‌الله دارند. لیدرهای ملی ایران، مرگ‌را بریده شدن درسفارت امریکا ترجیح‌می‌دهند. درحالیکه عاقلانه‌آن بود که‌امریکاییانی برای خدمت درایران برگزیده بشوندکه حاضر به‌همکاری بـا هردسته وجمعیتی‌می بودند‌که می‌توانست ضامن‌ثبات و امنیت واستقلال ونیرومندی ایران باشد.

دراینجا فرصت نیست‌که دربارهٔ‌کادر امریکایی فعلی در ایران بحث‌کنیم و یا ازمقامات اطلاعاتی امریکا دراین‌کشور وطرزکارشان سخن بگوییم. فقط تأکید می‌کنم‌که برای تغییر احساسات رنجیدهٔ ملت‌ایران، تغییرسیاست امریکابایست‌توأم با دقت درانتخاب دقیق افراد صالح امریکایی مأمور ایران باشد.

این مقاله‌را باپیشنهاد یـك نکتهٔ اساسی ختم می‌کنم. و آن اینکه بـاید کوشش مداومی بشود تا تعداد مأموران امریکا در ایران هرچه‌کمتر بشود. یك اشتباه بزرگ ما این است‌که تعداد امریکایی‌ها را درآن‌کشور بیش ازحد لزوم بالا برده‌ایم. برای یك ملت عقب‌مانده و معتقد به‌سنت، مانند ملت‌ایران، بسیار دشواراست‌که همواره مواجه با غولان صنعت امریکا باشد وببیند‌که آنها از سطح زندگی بسیار برتری ازآن خود او، برخوردارند. این‌امرموجب احساس‌حقارت می‌شود. ایـن احساس بخصوص درتهران بیشتراست چراکـه درآنجا مردم بـا

گروه‌بیشتری از امریکاییها برخوردمی‌کنند. و این احساس‌حقارت وقتی‌خطرناك می‌شودکه ایرانی حس‌کندکه این‌امریکاییها باقدرتی وبانیروهایی مربوطندکه او از آنها مشکوك و حتی متنفراست.

نباید نتیجه‌گرفت‌که ماامریکاییها باید از ایران نومید بشویم یا عقب‌ـ نشینی اختیارکنیم. بلکه باید سیاست سنجیدهٔ ما درایران بامحدودکردن تعداد مأمورانمان درایران توأم باشد. شاید هم مسألهٔ مهم این باشد که در ایران باید به‌نحو دیگری سرعت عمل انجام می‌شد. شواهد نشان می‌دهندکه فرصت‌کمی برای‌آشتی و فشار صلح‌آمیز در دست است. اما به‌عقیدهٔ من بکاربردن زور بسیار خطرناك است. شایدزمان خونریزی واغتشاش‌وحمله و زد و خورد درایران چندان دور نباشد. اما این‌هم هست‌که تندروان ـازچپ و راستـ دارند درایران با هم متفق می‌شوند، نتیجه هرچه باشد به‌نفع امریکا نخواهدبود. بنابراین برمی‌گردیم به‌این‌که بایست برنامه و روش ما در ایران تغییریابد.

۵

روشنفکر ایرانی کجا است؟

۱) مقایسه‌ای با دیگران

اکنون باید دید که روشنفکر ایرانی کجا است؟ هم به‌این معنی عوامانه که کجای کار است و هم به‌این معنی دیگر که کجا زندگی می‌کند؟ و برای اینکه به‌این دو سؤال پاسخی داشته باشیم، نخست باید دید که روشنفکر به‌طور کلی در دنیای امروز کجا است؟ و چه می‌کند؟ یا بهتر است گفته باشیم با او چه می‌کنند؟ و برای این همه که بترتیب خواهد آمد به‌توضیح یکی دو نکتهٔ فرعی احتیاج هست.

نخست اینکه بهتر بود به‌جای روشنفکر ایرانی می‌گذاشتم روشنفکر فارسی زبان. چون دو مشخصهٔ اصلی روشنفکری که انسان‌دوستی باشد و آزاد اندیشی، اجازه نمی‌دهد که روشنفکر را در هر کجای عالم که باشد محدود به‌مرز و سامانی کرد یا به‌تبعیت از ملت‌پرستی غالی و دربسته‌ای واداشت که از مشخصات یک شهرنشینی تازه به‌دوران‌رسیده است. و روشنفکر ایرانی از آذربایجان هم هست

با زبان مادری ترکی؛ از کردستان هم هست با زبان‌مادری کردی؛ از خوزستان هم هست با زبان مادری عربی. اما چون سیاست دولتها و حکومت‌های ایرانی از صدر مشروطه به‌این‌سمت برایجاد و اعمال نوعی وحدت ملی است — که انقلاب مشروطه را نوعی بوجود آورندهٔ مفاهیم ملت و ملیت دانسته‌اند — در تمام این مدت چه کوشش ها شده است برای یکدست کردن زبان و آداب مردم نواحی مختلف مملکت. و از این راه در عین‌حال که چه سودها برخاسته، چه زیانها نیز بار آمده که در صفحات آینده به‌مورد یکی از آنها که اخراج زبان ترکی است از حوزهٔ مدرسه و فرهنگ، اشاره خواهیم کرد.

نکتهٔ فرعی دوم اینکه به‌علت همین اختلاف زبان مادری، روشنفکر ایرانی دچار نوعی اغتشاش فکری شده است و در ایجاد ارتباط میان دسته‌ها و رسته‌های مختلف خود درمانده. به‌همین‌دلیل است که روشنفکر خوزستانی هنوز با ممالک عربی و مطبوعات و رادیوهای ایشان بیشتر مربوط است تا با آنچه از تهران می‌رود؛ و همچنین است درمورد روشنفکران کرد که تمام توجهشان به‌قضایایی است که درمیان کردهای‌شمال‌عراق می‌گذرد، و روشنفکر آذربایجانی چه در قضایای مشروطه و چه در واقعهٔ خیابانی و چه در داستان دموکرات فرقه‌سی، به‌سوسیال دموکراسی قفقاز توجه داشته. قیام تبریز در قضیهٔ مشروطه در عین حال که نوعی ادعای همسری با تهران است (تبریز ولیعهدنشین — تهران شاه‌نشین)، از طرف دیگر معارضهٔ روشنفکران اثر پذیرفته از سوسیال دموکراسی قفقاز است

با روشنفکران غربزده و از فرنگ رسیدۀ تهران؛ یعنی که اگر به‌قیام تبریز و داستان ستارخان و باقرخان و آن قیام توده‌ای و زدوخوردهای کوچه‌ای، سخت می‌بالیم — حتی ما تهرانی‌ها — به‌این دلیل است که تنها در تبریز بود که نهضت مشروطه محتوای توده‌ای یافت و محتوای مبارزۀ ضداستعماری.

اکنون باتوجه به‌اینکه در مسألۀ کردستان سیاست حکومت تهران بر نوعی حفاظت کجداروَمریز و از کمکهای غیرمستقیم به نهضت کردهای شمال عراق است و به این دلیل روشنفکر کردی که در این سوی مرز بسر می‌برد، چندان دلیلی برای نارضایتی ندارد، و نیز باتوجه به‌اینکه درخوزستان با اقلیت بسیارکوچکی (شاید در حدود ۲۰۰ هزار نفر) از عرب زبانان سروکار داریم؛ اما درمورد زبان ترکی با جماعتی، درحدود ۶ تا ۷ میلیون (آذربایجانی— قشقائی — ترکمن) ایرانی طرفیم؛ در صفحات آینده به مورد زبان ترکی و لطمه‌هایی که به‌علت اخراج این زبان از حوزۀفرهنگ و مدرسه و مطبوعات به‌تن روشنفکری ایران خورده است، اشاراتی خواهم کرد. شما خود این اشارات را بر کردها و اعراب نیز تطبیق کنید.

به‌این‌ترتیب اگر اغتشاش اول روشنفکری را در ایران ناشی از اختلاف حوزه‌های مختلف فرهنگی بدانیم — با زبانهای مختلف — که روشنفکر ایرانی به‌آنها و در آنها درس خوانده، مثل فرانسه یاآلمانی یا انگلیسی و الخ... (و این قضیه محاسنی هم دارد که به‌آن اشاره کرده‌ام و باز هم خواهم کرد) اغتشاش ماقبل اول

ناشی از اختلاف زبانهای مادری ایشان است؛ و سرکوفتگی‌هایی که به‌علت اخراج زبانهای مادری غیر فارسی از حوزهٔ فرهنگ برای اهل آن زبانها ایجاد کرده.

غرضم از این مقدمه چینی‌ها این بود که نمی‌خواستم به‌خاطر این اختلاف زبان مادری به خود اجازه بدهم که چنانکه شاید و باید روشنفکر فارسی زبان بگویم و ناچار باتوجه به‌اینکه ایرانی‌ملتی است چندزبانه —ونه یک زبانه— این تعبیر غیردقیق و بورژوا که روشنفکر ایرانی است، قناعت کنیم.

اکنون بپردازم به‌جواب اولین سؤالی که در آغاز این فصل طرح شد. به‌اینکه روشنفکر به‌طور کلی کجای کاردنیا است؟ یعنی‌در دنیا چه‌وضعی دارد؟ آنچه در این باب مربوط می‌شود به‌روشنفکر در حوزهٔ دموکراسی‌های به‌اصطلاح غربی (اروپایی و امریکایی) که چه بخواهد چه نخواهد برمحمل استعمار می‌راند وگرچه وجدان ناآرام تمدن غرب هم باشد باز از معاملهٔ استعمار بهره می‌برد؛ در صفحات پیش اشاراتی کرده‌ام. دربارهٔ چین نیز بحثی در یکی از ضمائم این دفتر آمده است. از هند و جنوب شرقی آسیا نیز خبری نداریم جز آنچه ویت‌نام و ویت‌کنگ را برای ما بدل کرده است به‌اسم‌هایی برای نفس کامل مبارزهٔ ضداستعماری. دربارهٔ امریکای لاتین هم زیاد خبری در دست ما نیست و آنچه فعلا مورد علاقهٔ این دفتر است، رسیدگی به‌وضع روشنفکری است در حوزهٔ ممالک همجوار و اسلامی که خود حوزه‌های دیگر استعماری یا غیر استعماری‌اند، و سپس به‌وضع روشنفکران در حوزهٔ دموکراسی‌های

توده‌ای؛ که لابد دور از حوزهٔ استعمار بسر می‌برند.

از ممالک همجوار، قبل از همه توجهی کنیم به‌ترکیه که تا جنگ بین الملل اول مرکز خلافت اسلامی بود؛ اما روشنفکرانش پیش از ما و به‌همان گول و فریب دایرةالمعارف‌نویسان فرنگ دچار شدند؛ و به‌گمان اینکه شکست نظامی در جنگ را باتشبه به‌فرنگی و اروپایی جبران می‌توان کرد، عین ما اول با مشروطه بازی ازگردونهٔ عالم اسلامی خارج شدند و بعد که ندای اتحاد اسلام را نمی‌شد از آن حلقوم شنید (باقتل‌عام کردها) فریاد پان‌تورکیسم به‌جایش نشست، و با این گول و فریب دیگر که یک آتاتورکی بیاید و خطشان را عوض کنند که بله به‌لاتین زودتر باسواد می‌شوید. اما هنوز ۵۰ تا ۶۰ درصدشان بی‌سوادند! و بعد هم با این پیزرهای اروپا و امریکا که بله شما هم ملتی اروپایی هستید و این سهمتان در ناتو و این هم سهم دیگری در بازار مشترک اروپا و این هم سهمی از قبرس... و چه پیزرها لای پالان شجاعت سربازانشان در کره و چه زمینه‌سازی‌ها برای منع کشت خشخاش در ایران تا تریاک ترک به‌بازار فرنگ صادر بشود[1] و همچنین در مورد پسته‌وقالی والخ... روشنفکران

---

۱. «به مناسبت کشت خشخاش در ممالک همجوار ایران اقدامات دولت شاهنشاهی در جلوگیری مصرف تریاک به‌طور کامل مؤثر واقع نگردیده، فقط سبب‌شده که‌بازار پرمنفعتی برای قاچاقچیان فراهم گرددوهرسال مقدارمعتنابهی تریاک به داخل‌ایران به‌صورت‌قاچاق وارد شود و ارز طلا خارج گردد و زندانها مملو از قاچاقچیان شود که متأسفانه عده‌ای از آنها اشخاصی غیر مؤثر و فریب خورده می‌باشند». ازاطلاعات ۲۸شهریور ۱۳۴۷. از سرمقالهٔ «کشت‌خشخاش‌در ایران آزاد می‌شود».

ترک را با پوست شیری که به‌تنشان کرده‌اند از ما بریده‌اند. موضع‌گیری‌های ایشان در اغلب برخوردهای استعماری مثل قضیهٔ کره — ویتنام — الجزایر — عرب و اسرائیل، اگر نه به‌نفع استعمار بوده، هرگز نیز بصراحت از منافع استعمارزدگان دفاعی نکرده‌اند. و این البته که موضع‌گیری حکومت‌های ترکیه است. امیدوار باشیم که زیر این سرپوش عاریه، مبارزه‌ای و حرف و سخنی در کار باشد و چنین نباشد که آنچه حکومت ترکیه می‌گوید و می‌کند معرف روشنفکران ترک باشد که از این قضایا ما بی‌خبریم و رفت‌وآمدمان با یکدیگر به‌همان اندازه است که رفت‌و آمد کامچاتکایی‌ها با ونزوئلایی‌ها. و این خود حاصل دیگری از غربزدگی که مسلط بر آراء و عقول روشنفکران است هم در ایران و هم بشدت بیشتر در ترکیه.

و اما افغان‌ها که ناله‌شان عین هوای مرتفعات هندوکش سرد است و بازی را تازه از اول شروع کرده‌اند. یعنی روشنفکر بازی را با کشف حجاب بازی شروع کرده‌اند! و با اینکه بنگاه فرانکلین امریکایی‌ها تا دوسه سال پیش کتابهای درسی‌شان را یکسره در تهران چاپ می‌کرد، برای خودشان پشتوبازی هم درآورده‌اند تا روشنفکر محتمل آیندهٔ افغان دیوار دیگری از عدم‌تفاهم با همسایگان خود داشته باشد. اگر می‌گویم همسایگان به این اعتبار است که فارسی فقط در ایران رسمی نیست؛ در تاجیکستان شوروی هم هست که همسایهٔ شمالی افغان است و در پاکستان هم هنوز رواجکی دارد که همسایهٔ جنوبی ایشان است؛ در حالی که گمان می‌کنم افغان‌ها هم فهمیده باشند که خطر از جانب ایران برای ایشان

به همان اندازه برخاسته است که از جانب شوروی برای ما. و آن‌وقت درچنین حوزه‌ای از بیگانگی همسایگان است که کمپانی امریکایی برای ایشان در جنوب سد می‌بندد تا هیرمند یکسره خشک بشود و سیستانی جماعت و زابلی، قحطی‌زده خانه و شهر وروستای خود را رها کنند و به گرگان بگریزند. و آن‌وقت عاقبت خود این سد؟ ملاحظه کنید:

«برای ساختن این سد، سی‌ونه‌میلیون وپانصد هزار دلار خرج کرده‌ایم. ولی تا کنون که هشت سال از ساختنش می‌گذرد هنوز نه از نیروی برق سد استفاده شده است و نه از آب این سد برای آبیاری مناطق بی‌آب. چرا که حالا معلوم شده است که خاک آن منطقه آمادگی برای کشت و زرع ندارد و الخ...»[1]

می‌بینید که چه بدجوری نسخهٔ بدل ما هستند! با همهٔ اسراف‌ها و نمایش‌ها و فقرعام و سدبازی‌های پرخرج و بی‌ثمر. از خویش بریده و به‌سلطهٔ کمپانی رضایت داده و آدمی همچو من در آرزوی اینکه بتواند از بلخ ویران شده و به فراموشی افتاده در شمال افغان تا غزنه و قندهار در جنوب را پیاده بپیماید. وگمان نمی‌کنم روشنفکر افغانی همین آرزو را برای ری تا اصفهان نداشته باشد.

---

۱. نقل شد از ص ۱۴ شمارهٔ ۶۵ «مجلهٔ تهران اکونومیست» ۱۸ آذر ۱۳۴۳. از ترجمهٔ مقاله‌ای به قلم «زرزمیدر» نمایندهٔ کنگرهٔ امریکا ازمیشیگان ومن که نویسندهٔ این کلماتم به این قضیهٔ شور بودن زمین‌های اطراف سدی که‌در جنوب افغان برهیرمند بسته‌اند، در تابستان ۱۳۴۲ پی‌بردم؛ از دونفر مروج کشاورزی افغانی که به عنوان بورسیهٔ دولت به گرگان آمده بودند وبرای‌مطالعه در آفات پنبه در «کردکوی» بسر می‌بردند.

و اما پاکستانی‌ها که هنوز از قضیهٔ استقلال فارغ نشده دعوی بزن‌بهادری هم دارند. چراکه به سلطهٔ قبیله پاتان رضایت داده‌اند. سربسته می‌گویم و به‌گمان اینکه زمان خلافت اسلامی است و ایشان مأمور جهادند، هرروز دعوایی دارند با هند — شاید به‌قصد بیدارکردن روحیهٔ میهن‌پرستی در مردمی که گرفتار نان و آب خویشند و از کینه‌ورزیهای ملی و دینی و نژادی فارغند —اما بیشتر برای سرپوش‌گذاشتن به مشکلاتی که حاصل سیصدسال استعمار است و هیچکدام از زعما قدرت تفوه به آن‌ها را ندارند. اما انصاف باید داد که حضور دوسه‌قیافهٔ روشنفکری در دستگاه حاکم ایشان مثل ذوالفقارعلی بوتو، این امیدواری را ایجاد کرد که شاید از اشتباهات ما پندگرفته باشند و حضور نمایندگان پاکستان در کنفرانس‌ها و مجامع دنیای سوم و مراوده‌ای که با چین باز کرده‌اند، همه خبرهایی است خوش؛ اما در مقابل ترس از هند با آن دوپارگی جغرافیایی و باتوجه بااینکه هرگز مثل ما چنان درآمد هنگفتی از نفت ندارند؛ با این همه‌می‌توان احساس کرد که‌روشنفکر پاکستانی با اقبال لاهوری در آن بالا و آن همه مدعیات درنگرش اسلامی به‌جهان[1]، دارد برای خود در تعیین سرنوشت آسیا نوعی وزنه می‌شود.

و اما اندونزی —این کشور بزرگ اسلامی — که درقضایای

---

۱. که ترجمهٔ آثار او بــه فارسی هم شروع شده‌است. گرچه بسیار دیر. مراجعه‌کنید به «احیای فکر دینی دراسلام» ترجمهٔ احمد آرام. و«سیر فلسفه در ایران» ترجمهٔ ا. ح. آریـان‌پور. وهردو از نشریات مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای.

معارضه با مالزیا (این حکومت نیم‌بند استعماری) چنان سخت گرفت که مستقیماً رودرروی استعمار ایستاد و از سازمان ملل پا پس کشید و می‌خواست به کمک چین و دیگران، سازمان ملل دیگری را بنابنهد، با همهٔ قدرتی که روشنفکرانش درپر کردن جای خالی کادر هلندی از خود نشان دادند و با همهٔ پیشقراولی‌ها که در کنفرانس‌-های بین‌المللی دنیای استعمارزده داشتند، نمی‌دانم چه‌اشتباهی کردند (اختلاف نظر در صفوف ایشان؟ شخصیت پرستی سوکارنو؟ بی‌خبری از وحشت امریکا نسبت به‌توسعهٔ کمونیسم چینی؟ یا چه چیز دیگر؟) که در آن کودتای بدفرجام دیدیم که آنجا هم هنوز اسپریس دیگری است برای C.I.A تا ده‌روزه‌صدوپنجاه هزار نفر را به اسم مبارزه‌با کمونیسم قتل‌عام کنند! به‌صورتی که کودکان‌در کوچه‌ها با سر انسانی توپ‌بازی می‌کرده‌اند! اما من در این فکرم که اگر چین هفتصدمیلیونی پس از آن کمونیست سوزانی چیان کای‌شک در کورهٔ لکوموتیوها (۱۹۲۷) توانست در عرض بیست‌سال یکسره کمونیست بشود، اندونزی صدو خرده‌ای میلیونی این کشتار عظیم را در مدتی بسیار کمتر جبران خواهد کرد. با توجه به‌اینکه در آن واقعهٔ ۱۹۲۷ دست بالا درحدود ۱۰ هزار نفر از کمونیست‌های چین قتل‌عام شدند و در این واقعهٔ اندونزی ۱۵۰ هزار نفر.

و اما همسایگان عرب. کویت و قطر و بحرین و عجمان و دیگر شیخ‌نشین‌ها که رها. حکومت‌های کوچک جیبی و بغلی بی‌هیچ زمینهٔ روشنفکری و فرهنگی؛ و آلت دست‌هر که سر کیسه را بیشتر شل کند. ناچار بپردازم به‌محیط‌های عرب متروپل که حتی

معلم و کارمند صادر می‌کنند برای شیخ‌نشین‌ها. و قبل از همهٔ ایشان به‌وهابی‌های سعودی. که ملانقطی‌های عالم اسلامند و خشکه مقدس‌های تازه به‌دوران‌رسیده‌ای شلنگ‌تخته زنان در مرتع نفت. که گرچه مستقیماً براعتاب قدس عالم اسلام مسلطند، اما چنان سرگرم نفت‌اند که حتی اسلام را هم فراموش کرده‌اند و اگر عنایتی به‌ایشان می‌شود یکی به‌این دلیل است که:

«دست قضای الهی در هزار و چهارصد سال پیش کعبه را همچون‌گوهری در آنجا نشانده است و البته که این‌گوهر اکنون دیگر برای امرای سعودی ارزشی ندارد. سرایشان سی‌چهل سالی است که به‌آخور نفت‌گرم است. اگر روزگاری بود که زیارت من و امثال من شرقی خرج یکسالهٔ معیشت تمام بادیه‌نشینان حجاز و نجد را می‌داد، اکنون از ریزهٔ سفرهٔ نفت است که زادو رود سعودی ارتزاق می‌کنند و این سعودی که احترامی برای خود کعبه قائل نیست برای روشنفکر چه احترامی دارد؟ کعبهٔ او اکنون به‌ریاض و ظهران نقل مکان کرده است که دکل چاههای نفت در آنها به جای‌گلدستهٔ مساجد روئیده و اگر هنوز سعیی می‌کند سعی میان صفا و مروه نیست. سعی میان آرامکو و استانداردا‌ویل است یا سعی میان پاریس و نیویورک. با حرمسرایی در پشت سر و آبروریز اسلام و با همهٔ فضاحت‌هاشان و بواسیرهاشان و پروستات‌هاشان...»[1]

و من در «خسی‌درمیقات» گذرا اشاره‌ای کرده‌ام به‌وضع وخیم

۱. ازمجلهٔ «اندیشه و هنر» مهر ۱۳۴۳ صفحات ۳۸۵و۳۸۶، از مقالهٔ «ولایت اسرائیل» به‌همین قلم.

روشنفکران در آن دیار. کوردل‌ترین حکومت‌ها نسبت به‌روشنفکری و آخرین پست کمک‌های اولیه در این راه دراز. هم در آنجا اشاره‌ای کرده‌ام که:

«همچنانکه اسلام با رسیدن به‌بغداد و ری و دمشق و اسکندریه و بخارا و آندلس اسلام شد، حالا هم از تمام این نقاط باید به کمک این بدویت موتوریزه شتافت»[۱]

و از الباقی اعراب درست است که‌ما فقط‌با عراقی‌ها هممرزیم، اما از روشنفکران ایشان به‌همان اندازه بریده مانده‌ایم که از روشنفکران مصری یاالجزایری. درظل عنایت شامل همان‌دیوارهای قطور وحدت ملی که پیش از این دیده‌ایم یا به‌جبر شرایط استعماری که رابطهٔ همسایگان را بریده است و ازایشان بیگانگانی ساخته. و در عین حال که حکومت ایران به‌علت قضایای نفت و بحرین و شط‌العرب و فلات قاره و دیگر اختلافات ناشی ازعمل استعمار، از میان تمام حکومت‌های عربی، به‌قاعدهٔ «کند همجنس با همجنس پرواز» فقط با اردن و عربستان سعودی مختصر رابطه‌ای دارد، روشنفکران ایرانی همکاران همدرد خود را در جاهای دیگری غیر از این دو پایگاه نفتی و غیر نفتی می‌جویند. یعنی که در مصر و الجزایر و سوریه؛ که روشنفکرانش برمبنای تجربهٔ شکست خوردهٔ ما درقضیهٔ نفت و یا جلوگیری از تکرار اشتباهات ما و شاید نیز به‌علت رودررویی مستقیم با استعمار جوری عمل کردند که هم کانال سوئز را به‌روی کمپانی بستند و هم استعمار را از حوزه‌های حیاتی سیاست

۱. از «خسی‌درمیقات» (سفرنامه) صفحهٔ ۱۲۲، انتشارات نیل، ۱۳۴۵.

و اقتصاد خود راندند. و اکنون اگر ما شکست خوردگانیم، دلشادیم که ایشان حاصل شکست‌ما را پیش چشم داشتند. وگر چه انسداد کانال سوئز که در آغاز کار نوعی انسداد مجرای تنفس استعمار بود، اکنون به‌علت حضور نیروهای اسرائیلی — این پایگاه جدیدالاحداث استعمار در خاورمیانه — در ساحل شرقی‌اش بدل شده است به‌سد رابطهٔ ناوگان شوروی که از آن راه بسرعت بیشتر اسلحهٔ مثلا ساخت چک را به‌ویتنام می‌توانستند رساند؛ وگرچه نتایج جنگ سال گذشته میان اعراب و اسرائیل نه‌تنها اندیشهٔ روشنفکران عرب را، بلکه حتی از آن ما را فلج کرده است، اما بروشنی دیده می‌شود که بایک تکان دیگر سراسر شرق و جنوب مدیترانه از زیر بار بختک استعمار خلاص خواهد شد. و درست است که روشنفکران عراقی در حل یک قضیهٔ کرد چنین درمانده‌اند که می‌بینیم و عین ما جای خالی خود را به‌نظامیان سپرده‌اند که یکی پس از دیگری به‌خانهٔ عدم رهسپارند و درست است که تعقل و اندیشهٔ مرد عادی در سراسر دنیای عرب به اختیار جماعتی آژیتاتور واگذار شده است که برای ایشان از اسرائیل غولی بسازند همچون مترسکی‌برای فراموش کردن اختلافات داخلی و نابسامانی‌های اجتماعی و بیدقتی‌هایی که در پیاده کردن اصلاحات اجتماعی می‌شود؛ اما من به‌روشن‌بینی روشنفکران عرب سخت امیدوارترم تا از آن خودمان. چرا که ایشان در صف مقدم‌تری با استعمار دست‌به‌گریبانند. فقط به‌شرط اینکه روشنفکر عرب بداند چه می‌خواهد. در اشاره به‌این قضیه که جای سخن‌پردازی و صراحت بیشتر ندارد، اجازه بدهید اکتفا کنم به‌نقل

صفحه‌ای از کتاب ژاک‌برک، مصرشناس معروف فرانسوی، که‌گرچه به‌روشنفکران مصری نظر دارد، اماگویا به‌ما نیز خطاب می‌کند:

«به‌این مشکلات که هرکدام مختص یک محیط و یک درجه است، مصر مشکل اصلی را افزوده است؛ به‌شکل ارتباط خویش با الباقی دنیا را. غرب که مصر او را به‌عنوان استادپذیرفته بود و زودتر و جدی‌تر از همهٔ ملل غیر اروپایی نیز این کار را کرده بود، اکنون از جنگ جهانی دوم همچو مضحکه‌ای بیرون آمده است. چراکه دیگر به‌خویشتن اعتقادی ندارد. پس دیگر چگونه می‌توان شاگرد غرب باقی ماند؟ مسلماً غرب دیگری را می‌توان پیشنهاد کرد. غربی که از سوسیالیسم و از صلح دم می‌زند. و چه بسیارند در مصر که امید خود را در چنین غربی بسته‌اند.

و بسیاری از این جوانان مصری که در محکوم کردن امپریالیسم بیش از همه حرارت دارند، در حقیقت به‌اسم دفاع از مارکسیسم اصلی‌ترین وفاداران به‌اندیشهٔ غربی هستند. و این گاهی برای ایشان‌گران تمام می‌شود. بسیارگران (...) و اصلا آیا غرب قلابی و مضحکه را با غرب حقیقی مبادله کردن کافی است؟ اعلام این عدم صلاحیت خیلی پیش از این‌ها هم می‌تواند برود. و شاید بایست این قدم آخر را نیز برداشت؟ پذیرش یک فرهنگ خارجی — چه سوسیالیست چه‌غیر آن — گرچه دنیایی و انقلابی هم باشد آیا الزاماً نوعی خطرکردن نیست به‌سوی از دست‌دادن شخصیت خویش؟ در این صورت چه‌چیز را جانشین آن باید کرد؟ هرچه امیدواری قاطع‌تر باشد چنین جوان مارکسیستی نمی‌تواند

ندیده بگیرد که اسلام یا فکر قومی یا وفاداری به‌میراث در طرز رفتار مردم عادی تا چه عمقی فرو رفته است. و آخر چگونه بایست این منطق مضاعف اثربخش بودن و در عین‌حال طبق سنت بودن را یا خصوصی ماندن و در عین حال دنیایی بودن را، حل کرد؟»[1]

می‌بینید که جواب این سؤال را ما نیز باید بدهیم. و آیا در این دفتر پس از این‌همه پرگویی قدمی به‌جستجوی جواب این سؤال اصلی برداشته شده است؟

اکنون بپردازم به‌بحث دربارهٔ وضع روشنفکران‌در دموا کرسی‌های توده‌ای. در این زمینه کار آسان‌تر است چرا که نه‌دست‌وپای آدم بسته است و نه‌می‌توان از بی‌خبری و بریدگی رابطه‌ها نالید. بهترین سند در این زمینه به‌فارسی هم ترجمه شده است. از چیلاد میلوش‌نویسندهٔ لهستانی (لیتوانی‌الاصل) که در ۱۹۵۱ گزارش کوتاهی در این زمینه به کنگرهٔ آزادی فرهنگ فرانسه داده؛ وگرچه امروز پس از آن استالین‌زدایی‌ها باید قضایا جور دیگری باشد اما به‌علت قضایای مثلا چکسلوا کی در همین تابستان ٤٧ یا پیش از آن در محا کمات سینیاوسکی (آرشا ک) و دانیل — در خود شوروی — و محا کمهٔ میخائیل میخائیلوف یا جیلاس — در یوگسلاوی — و نمونه‌های فراوان دیگر، آدمیزاد حق دارد گمان کند که اوضاع هنوز برهمین منوال است که چیلاد میلوش خبر

---

۱. ترجمه شد ازص ۶۸۴ کتاب «مصر، امپریالیسم و انقلاب» به‌قلم ژاك برك. این‌هم‌اسم ورسمش به‌فرانسه، L'Egypte, imperialisme et révolution. par Jacques Berque, Gallimard, Paris 1967.

می‌دهد. ناچار بسرعت نگاهی به‌گزارش او بیفکنیم و سطوری را بترتیب از آن نقل کنیم. می‌گوید:

«در اینجا روشنفکر، ارگان ابداع و خلق نیست. بلکه صرفاً آلت و ابزاری برای اجرای مقاصد بشمارمی‌رود. بدین معنی که باید لاینقطع به‌آنهایی که حکومت می‌کنند فایده برساند و هرکس چنین فایده‌ای نداشته باشد روشنفکر محسوب نمی‌شود. ص ٤

روشنفکران در دموکراسی‌های توده‌ای در وضعیتی قرار دارند که می‌توانند طبقهٔ جدید اشراف را بوجود آورند. به‌شرط اینکه مطلقاً و برای همیشه مطیع و فرمانبردار باشند. همانطورکه قلب، خون را به‌تمام بدن می‌رساند، وظیفهٔ آنان نیز پس از تصمیم حزب عبارت از انتشار نظریات و عقاید دستگاه رهبری درکالبد اجتماع است. ص ۹

باید از ایجاد وضعی که روشنفکران در آن بتوانند فریاد کنند: — نه! احتراز نمود. بایدباایجاد یک‌محیط مساعد و واردآوردن فشارهای نامحسوس، آنان را وادار به‌تسلیم نمود. این قاعده‌ای است که در همه‌جا می‌توان بکار بست. مثلا نویسنده‌ای که‌در تحت (کذا) چنین فشاری واقع شده است به‌خود می‌گوید: — به! این که چیزی نیست، اگر با نوشتن این مقاله مطابق سلیقهٔ آنها، بگذارند دنبالهٔ نگارش کتابم راکه با خط‌مشی آنها موافقتی ندارد بگیرم، مانعی در انجام آن نمی‌بینم. ص ۱۰

موضوع دیگری که از نظر رژیم جدید نهایت اهمیت را دارد حفظ و نگاهداری مؤسسات معروف و قابل احترام و استفاده از

ظواهر آن است؛ با توجه به‌این نکته‌که بتدریج باید محتویات جدیدی در آن قرار داد. مثلاً کم‌کم یک موزهٔ معروف و قدیمی را به‌یک سالن نمایشگاه تبلیغاتی تبدیل خواهند کرد. یا مثلاً کاری با اسم فلان مجلهٔ معروف ندارند؛ فقط مقالات و مطالب آن را تغییر می‌دهند. با اشخاص نیز به‌همین‌طریقه رفتار می‌شود. قیافه و نامشان را ثابت نگه می‌دارند؛ اما نظریات و عقایدشان را به‌دور می‌ریزند و فلسفهٔ جدیدی جایگزین آن می‌سازند. ص ۱۱

در هیچ‌کجا اثری از نارضایتی مردم نیست؛ فقط هنگامی‌که هنرمندی شروع بکار می‌کند، نویسنده‌ای قلم بدست می‌گیرد، یا نقاشی قلم‌مو را برمی‌دارد و خوش‌بینی دستوری را منعکس می‌سازد؛ شما می‌توانید نارضایتی بی‌پایان توده‌های مردم را در خطوط چهره‌اش بخوانید؛ تسلط بر روشنفکران کلید حکومت‌بر کشور است. ص ۱۲

ضرورت تاریخی محکمترین دلیلی است‌که در دموکراسی‌های توده‌ای مورد استفاده قرار می‌گیرد. در تودهٔ حزبی حتی در نزد مسؤولین و مقامات عالی رتبهٔ حزب، این اعتقاد به‌ضرورت تاریخی با کینه و نفرت همراه است. با این همه به‌سهولت ممکن نیست به‌آزادی به‌آن مفهوم‌که هگل از آن در نظر دارد، یعنی تجسم ضرورت، رسید. انسان علاقه‌ای به‌ضرورت ندارد. حتی اگر بداند‌که چارهٔ دیگری به‌جز اطاعت از آن نیست و لذا ضرورت تاریخی، یک جنبهٔ ضعف دارد. چه این ضرورت جز احترام به‌قدرت‌که به‌صورت قانون تاریخ جلوه کرده، چیز دیگری نیست. اگر روسیهٔ شوروی بلغزد

و تعادل خود را از دست بدهد، این کینهٔ فشرده شده بیقین سیلابی منهدم کننده خواهدگردید. ص ۱۵

اما فرهنگ بدین مفهوم، چیزی جز سازمان توزیع در زمینهٔ مغزی نیست. یعنی همانطورکه دستگاه، احتیاجات مادی و بدنی افراد را تأمین می کند، همانطور هم احتیاجات فکری و مغزی افراد را برمی‌آورد و در نتیجه کاملا خصیصهٔ کاری راکه نویسندگان، آهنگسازان و نقاشان بعهده دارند، تغییر می‌دهد. و از این پس آثار آنان باید مصرف توده‌ای داشته باشد. ص ۱۶

برای روشن‌شدن مطلب بهتر است به تاریخ‌شعر در سالهای اخیر رجوع کنیم. من بخوبی ناظر تطور و تکامل اغلب شعرای دموکراسی‌های توده‌ای بوده‌ام. این تکامل و ترقی به‌همان اندازه که شاعر در اثر خود از عناصرگوناگون اجتماعی سخن می‌راند، قوس صعودی را طی می کرد. وجود این عناصر بدون شک در شعر ضروری است و بی‌طرفی در ادبیات، حاصلی ندارد. باوجود این وقتی اثر یک شاعر ازمسائل اجتماعی اشباع می‌شدو کاملا به‌صورت یک اثر سیاسی درمی‌آمد، منحنی ناگهان نزول می کرد. این یک دام اجتماعی است که درکمین تمام هنرمندان دموکراسی‌های توده‌ای است. ص ۱۷

یک نویسنده، یک استاد دانشگاه، یک‌نقاش و یک آهنگساز باید خود را بانقشه‌هاو دستوراتی(کذا) که از بالامی‌رسد مطابقت دهد؛ چه در غیر این‌صورت موقعیت اجتماعی خود را از دست داده... درمیان کسانی که نمی‌توانند هماهنگ شوند در درجهٔاول

آنهایی که طرز تفکر ارتجاعی دارند، اشخاص پیر و فرتوت یا مؤمن و مقدس دیده می‌شوند. این جور آدمها اگر هم بخواهند نمی‌توانند هماهنگ شوند. هماهنگ شدن افتخاری نیست اما نشانهٔ زرنگی و شهامت است. ص ۱۸

چنین به‌نظر می‌رسد که در کشورهای اسلامی در آن موقع که فرقه‌های گوناگون یکی پس از دیگری ظهور می‌کرد، مسلمان به‌معنی مطلق خود وجود نداشت. و وحدت خارجی، اختلافات بی‌حدوحصر عقاید مذهبی را پنهان می‌داشت. و حتی مشرب‌های فلسفی که باطناً اسلام را مردود می‌دانست، در ظاهر از آن به‌احترام یاد می‌کرد. این روش که برای حفظ شخص در مقابل سوءظن مردم بکار می‌رود و عبارت از اظهار مطالب برخلاف اعتقادات قلبی است، در کشورهای اسلامی کتمان[1] نامیده می‌شود... بامطالعه و بررسی زندگی مردم در دموکراسی‌های توده‌ای، به‌این نتیجه می‌رسیم که مسألهٔ کتمان در همه‌جا و در همه‌وقت بکار می‌رود.[2]» ص ۱۹

گویا کافی است و از همین مقدار به راحتی می‌توان دید که حکومت‌های ما نیز کم‌کم دارند با این روشها آشنا می‌شوند و روشنفکران ما نیز اگر با برداشت‌های استعماری عمل نکنند، مجبورند به‌خدمت حکومت‌هامان در محیطی که به‌تقلید از دموکراسی‌های

---

۱. گویا مترجم گزارش می‌بایست «تقیه» را به‌جای کتمان می‌گذارد.

۲. نقل‌شدازصفحات مختلف ذکرشده از جزوهٔ «وسوسهٔ بزرگ یا زندگی دردناك روشنفکران‌در دموکراسی‌های توده‌ای» به‌قلم چیلاد میلوش، ترجمهٔ‌علی وثوق در ۲۵ صفحه، چاپ تهران، سال ۱۳۳۱، از نشریات نیروی سوم.

توده‌ای ساخته شده یا می‌شود، قدم بردارند.

۲) روشنفکر و مشکل بی‌سوادی

پیش از این اشاره شد که از نظر اجتماعی ما اکنون در دورهٔ ظهور یک شهرنشینی تازه‌پا بسر می‌بریم که شیفتهٔ رفاه است و بندهٔ مصرف اجناس وارداتی؛ و برای دسترسی به‌این هردو، سخت فریب پرچم و سرود ملی و مرزها را خورده؛ یعنی که تازه دارد با مفهوم ملیت آشنا می‌شود. در روزگاری که بین‌المللی بودن، سرمشق کتابهای دبستانی است، روشنفکر ایرانی که باید آزاد اندیش و چون و چرا کننده و انساندوست باشد، در چنین حوزه‌ای باید آراء خود را عرضه کند؛ آرائی که به‌جای ایجاد رفاه و آرامش، ایجاد ناراحتی می‌کند؛ و از مصرف اجناس وارداتی فقط به «ترجمه» رضایت می‌دهد و از پرچم و مرز و ملیت فقط در حوزه‌های فرهنگی دفاع می‌کند. روشنفکر ایرانی در چنین محیطی درمانده است. تنها مانده است. نه حکومت حرف او را می‌پذیرد و نه مردم او را می‌خوانند. مرد شهری — و اخیراً روستایی نیز— که در بند نعمات است فرصت بحث درلاهوت و ناسوت را ندارد. روحانیت نیز که روشنفکر را یک‌قلم طرد و تکفیر کرده؛ چرا که روشنفکر از آغاز کار سنگ لامذهبی را به‌سینه زده. سانسور حکومت نیز که بر رادیو و مطبوعات و دیگر وسایل کسب خبرو توزیع فرهنگ نظارت می‌کند، در دست آن دسته از روشنفکران است که مزدورند و نه مختار. و به‌این‌طریق روشنفکر واقعی ما روشنفکری است که رابطه‌اش با خلق بریده. و تنها دلخوشی‌اش اینکه روزبه‌روز برتعداد مدارس افزوده می‌شود و بارعام خلق، روزبه‌روز رو به‌او مفتوح‌تر

می‌گردد. اما غافل از اینکه در درون مرزهای زبان فارسی این هنوز بارعام نیست. بلکه بارخاص است. و از دو سو. هم به‌این تعبیر که فقط جیره‌خواران حکومت و آن دسته‌از روشنفکران که به‌سانسور او تن در داده‌اند، به‌این بارعام راه دارند و نیز به‌این تعبیر که مجلس این بار چندان گنجایشی ندارد تا او را هم با آراءش بپذیرد. یعنی کسی خریدارحرف روشنفکران نیست. و به‌همین دلایل است که یک قلم در حدود ۸۰ درصد از الباقی روشنفکرانی که وازدگان جان به‌سلامت بردهٔ وقایع این ۲۵ تا ۲۶ سال اخیرند، اغلب مقاطعه‌کار ازآب درآمده‌اندیا روزنامه‌نویس حرفه‌ای یا اداره‌کنندهٔ رادیو؛ وچرا؟ برای اینکه مردم بیش‌از این تحمل خرید متاع روشنفکری را ندارند. دست بالا بگیریم. ۲۰ درصد ازمردم باسواد (معمولاً ۱۵ درصد حساب می‌کنند) یعنی که ۵ میلیون ایرانی باسوادند[1]. پس آن ۲۰ میلیون دیگر مردم مملکت، دنیاهای دربسته‌اند به‌روی عوالم روشنفکری؛ یا خیلی که همت کنند فقط از راه‌گوش چیزی می‌گیرند؛ آن هم یا از رادیو (۸۰ درصد آموزش شفاهی را) و یا از منبر روحانیت(۲۰ درصد الباقی را، باتوجه به‌دوماه عزاداری در هر سال). و تازه همان ۵ میلیون نفر باسواد را نیز چنان با «رنگین نامه»ها سیر و پر نگه‌می‌دارند که دیگر اشتهایی برای هضم فرمایشات (!) روشنفکران باقی نمی‌ماند. می‌بینید که مشکل بی‌سوادی بدجوری مطرح است. و

۱. «درسال ۱۹۶۵ هشتاد درصد جمعیت ۲۵ میلیونی ایران بی‌سوادبودند ولی اگر برنامهٔ مبارزه با بی‌سوادی به همین ترتیب فعلی پیش برود، در سال ۱۹۷۵، ایرانی بی‌سواد وجود نخواهد داشت.» آیندگان، ۱۸ شهریور ۱۳۴۷.

این نه‌تنها مشکل اینجا است، بلکه مشکل بزرگ تقریباً همهٔ ممالک آسیایی و افریقایی و امریکای جنوبی است. و می‌دانیم که برای درمان این درد، کوشش های فراوان هم بکار می‌رود. «یونسکو» هم کمک می‌کند. و سازمان ملل هم. خرج یک روز ارتش را هم حکومت ایران پیشکش می‌کند. اما کمی که دقت کنیم می‌بینیم اینها همه کوشش هایی عبث است. چرا که یک بی‌سواد ایرانی یا عرب یا افریقایی گرچه به‌مدرسه دسترسی ندارد، اما ترانزیستور را در اختیار دارد. و این یعنی چه؟ یعنی که بی‌هیچ نیازی به‌مدرسه و کتاب و خواندن، آنچه لازم دارد یا حکومت‌ها به‌جای اوگمان می‌کنند لازم دارد، از رادیوی جیبی کوچک خود می‌گیرد. و چه‌بهتر از این، از دوسه‌نظر که بسرعت می‌شمارم:

اول — از این‌نظر که مبارزه با بی‌سوادی نه‌تنها خرج فراوان دارد بلکه وقت فراوان هم لازم دارد. یک جایی خوانده‌ام که حساب کرده بودند، در ایران دست‌کم ۲۰ سال برای این مبارزه مهلت خواسته‌اند. آنهم با صرف چه‌بودجه‌هایی و تهیهٔ چه مقدماتی. و آن وقت آیا می‌شود تا ۲۰ سال دیگر صبر کرد؟ آنهم درجایی که فقط خرج یک روز ارتش را می‌شود صرف مبارزه با بی‌سوادی کرد؟ و آن هم به‌قصد تبلیغات؟ و حالا که رادیو به‌این راحتی وارد می‌شود یادر محل، سوارش می‌شود کرد و حکومت‌ها به‌وسیله‌اش آنچه را که لازم می‌دانند برای بی‌سوادان پخش می‌کنند، دیگر چه غمی از بی‌سوادی هست؟ از این گذشته فیلم را هم که داریم و تلویزیون را؛ چه ایرانی‌اش را و چه دوبله شده‌اش را. یعنی سانسور شده‌اش را.

پس فشار بیاوریم برای توسعهٔ شبکهٔ رادیو– تلویزیونی. و به‌این طریق آیا گمان نمی‌کنید که یکی از دلایل رکود نهضت‌های ضد بی‌سوادی در همهٔ عالم فقیر، همین توسعهٔ بیش از حد شبکه‌های رادیو– تلویزیون است؟ در این زمینه «مارشال مک‌لوهان» نویسندهٔ منقد امریکایی پا را تا به‌آن حد فراتر گذاشته که تمدن دورهٔ معاصر را بازگشتی به‌تمدن دوره‌های بدوی می‌داند که در آن خواندن و کتاب و مدرسه و الفبا، جای خود را به‌شنیدن و رادیو و میتینگ‌ها و اصوات می‌دهند.[1] بخصوص اگر توجه کنیم که خواندن و مطالعه به‌هر صورت مستلزم فراغتی است که روزبه‌روز در حضور توسعهٔ ماشین کمتر بدست می‌آید.

دوم —نکتهٔ بعد اینکه اگر همهٔ مردم را باسواد کردیم —به فرض محال —و همهٔ مردم کتاب‌خوان هم شدند فرض کنیم که هر کدام دست بالا سالی ده کتاب بخرند و بخوانند.[2] قیمت این ده کتاب —اگر هر کدام را حد وسط پنج تومن قیمت بگذاریم —می‌شود ۵۰ تومن. اما یک ترانزیستور حداقل ۱۰۰ تومن قیمت دارد. و اگر توجه داشته باشیم که اینجا در حوزهٔ استعمار عمل می‌کنیم —یعنی

---

۱. مراجعه بفرمایید به‌کتاب Understanding Media که کاش کسی ترجمه‌اش می‌کرد.

۲. به‌اتکای دفترهای «کتابشناسی ایران» (ایرج افشار) در وضع فعلی سالی ۷۰۰ تا ۸۰۰ کتاب مختلف در ایران منتشر می‌شود (منهای کتابهای درسی) با تیراژ متوسط دوهزار تا. یعنی جمعاً درحدود سالی ۱٫۵ میلیون نسخه کتاب در ایران منتشر می‌شود. به این طریق به‌هر نفر از آن ۵ میلیون نفر باسواد مملکت در حدود ۳ نسخه کتاب می‌رسد، نه ده تا.

که اگر توجه کنیم که هم کاغذآن کتابها و هم سرب حروف‌ریزی‌شان و هم ماشین‌چاپشان وارد می‌شود—یعنی به‌ازای اشاعهٔ فرهنگ محلی نیز کمپانی‌های خارجی سود می‌برند (پس دلیل موجه برای یونسکو هم وجود دارد که در مبارزه با بی‌سوادی به‌ملل عقب‌مانده (!) کمک کند.)، پس به‌هرصورت دروضع فعلی هم که ۸۰ درصد مردم بی‌سوادند، کمپانی خارجی همان‌منافع را بدست می‌آورد. چرا که از راه فروش دو سالی یک ترانزیستور به‌هرنفر ایرانی برای کمپانی همان استفاده‌ای حاصل است که از باسواد شدن دونفر ایرانی در یک سال. بگذارید حساب‌مان را مرور کنیم. هرنفر باسواد ایرانی درسال فرض کردیم که ده کتاب بخردبه ۵۰ تومن. این را ضرب می‌کنیم در دو می‌شود صدتومن. و این حداقل قیمت یک ترانزیستور است که کسی می‌خرد و دوسال بیشتر دوام نمی‌کند. بخصوص اگر توجه کنیم که:

«مصرف رادیو در ایران حدود سالی ۵۰۰ هزار دستگاه است و باتوجه به‌آمارگمرکی از سال ۱۳۲۰ به‌بعد هرسال مصرف رادیو نسبت به‌سال قبل ۳۵ تا ۵۰ درصد اضافه شده و اگر احتیاجات مردم به‌همین نسبت ادامه یابد، بعد از ۵سال مصرف رادیو در ایران‌سالی بیش از یک میلیون وپانصدهزار دستگاه خواهد شد.»[1]

۱. به‌نقل‌از صفحهٔ ۲۵ روزنامهٔ کیهان، ۲۹ اسفند ۱۳۴۲. از مقاله‌ای به‌اسم «پاسخ واردکنندگان رادیو به مونتاژکنندگان». و الان سال۱۳۴۷ است یعنی۵ سال پس‌از تاریخ‌آمار مذکور. پس می‌توان حدس مقاله را صائب‌دانست که الان سالی ۵ر۱ میلیون دستگاه رادیو در ایران مصرف می‌شود.

و در حاشیهٔ دو صفحه قبل دیدیم که سالی ۱/۵ میلیون نسخه کتاب در ایران منتشر می‌شود. باتوجه به‌اینکه هر کتابی به ۵ تومن بود؛ اما اینجا هررادیویی دست کم ۱۰۰ تومن است.

و تصدیق نمی کنید که در چنین زمینه‌ای همهٔ حرف و سخن های حکومت‌های ما برای مبارزه با بی‌سوادی نوعی تظاهر است یا عوام فریبی است؟ بخصوص که یک مرد باسواد از ساعات روز خود مقداری را هم صرف خواندن (روزنامه، مجله، کتاب) می کند و فرصت کمتری دارد برای گوش کردن به رادیو یا دیدن تلویزیون. اما یک بی‌سواد است که مدام صدای رادیو را توی گوش دارد. فروشندگان کنار خیابان را دیده‌اید که نشسته‌اند وگوشی ریز ترانزیستورشان را توی گوش تپانده‌اند؟ و اگر قصد حکومت‌های ما در باسواد کردن مردم قصد قربت هم باشد تازه در همان حد است که به‌یک فرد عادی قدرت خواندن الواح حکومتی و اوراق تبلیغاتی و «رنگین نامه»ها را بدهد.

گمان نرود که به این طریق دارم در ارزش آموزشی رادیو یا تلویزیون تردید می کنم یا عین روحانیت متحجر قصد تحریم آنها را دارم. گرچه‌شاید روحانیت در آغاز کار این ابزارها، از نظر غریزهٔ دفاع از خویشتن متوجه بوده است که چه حریف ناقلایی دارد وارد بازار می‌شود که چه‌جانشین ناخوانده‌ای خواهد شد برای او. به‌هر صورت می‌خواهم روشن کرده باشم که استفاده از این ابزارها آنطور‌ها هم که ما پنداشته‌ایم ساده و بی‌دردسر نیست؛ یا خالی از آثار سوء؛ بخصوص وقتی که دوسوم‌متن تمام‌برنامه های‌آنهاسخن ازغرب

باشد و غربزدگی. و نیز می‌خواستم توضیح داده باشم که چرا ملت های استعمارزده به این زودیها موفق به‌پر کردن این چالهٔ بی‌سوادی نخواهند شد. بخصوص اگر متوجه باشیم که رادیو یا تلویزیون در عین حال که ابزارهای آموزشی بسیار مؤثری هستند، اگر اداره کنندگان آنها اهل نباشند آنها را بدل خواهند کرد به‌ابزار تفنن. یا به‌ابزار نشر اکاذیب و وسیلهٔ فریفتن خلق. چنانکه در تمام ممالک استعمار زده هست. چرا که سلطهٔ سانسور نمی‌گذارد حقایق اخبار و فرهنگ از آنها درز کند، و چرا که منابع اصلی کسب خبر و واقعه نیز یونایتدپرس و آسوشیتدپرس و رویتر هستند. یعنی که همپالگی‌های استعمار[1]. و چرا که از نظر روحی صدای یک رادیو برای یک عامی بی‌سواد مثلاً در مملکت ما درست شباهت دارد به صدای آواز خود او، وقتی که در شب تاریکی از کوچهٔ ناشناسی می‌گذرد و آواز می‌خواند تا نترسد.

خطر این نوع ابزارهای ارتباطی در حوزه‌های استعماری و دیکتاتوری به اندازه کافی روشن هست. بگذارید اکنون به خطر ایشان در حوزه‌های «متروپل» نیز توجه کنیم. «ژان بلوک میشل» یک نویسندهٔ فرانسوی ضمن بحثی که دربارهٔ داستان‌نویسی کرده است، این چنین به‌خطر رادیو و تلویزیون اشاره می‌کند:

« قهرمان‌های داستانهای جدید عین قهرمان‌های سینماها و گوینده‌های رادیوها حرف می‌زنند؛ یا عین سرمقاله‌های روزنامه‌های

۱. مراجعه کنید به‌مقالهٔ «نظری به تأثیرات تلویزیون در انگلستان»، مجلهٔ «علم و زندگی» اردیبهشت ۱۳۳۹، ترجمهٔ همین قلم.

بزرگ. به این طریق هر یک از این قهرمانها بازگوکنندهٔ بی‌اصالتی هایی است که زیر فشار وسایل تبلیغاتی و فرهنگ عوامانه ساخته می‌شود. این فرهنگ‌عوام فهم کنندهٔ وسایل تبلیغاتی، درصمیمی‌ترین حرکات و سکنات فرد عادی چنان نفوذی می‌کند که تمام اصالت های او را می‌گیرد و هر آدمی را از همان یک قالب معین می‌گذراند که در اختیار اوست. در این صورت برای این آدم‌های قالب خورده ازابزار مدرن تبلیغات، دیگر نه ماجرایی شخصی باقی می‌ماند نه حادثه‌ای خصوصی. عاشق می‌شوند عین فلان کس که در فیلم دیده‌اند؛ هنرمند می‌شوند عین فلان نمونه که در مجله خوانده‌اند؛ دزد و گانگستر می‌شوند عین فلان نمونه که در خبر دیروز روزنامه بود. سنگینی این فرهنگ عوام فهم کننده و نمونه‌های قالبی که می‌سازد، به‌قدری است که مانع می‌شود تا خوانندهٔ یک‌داستان بتواند خودش را به جای قهرمان داستانهای کلاسیک بگذارد (...) درست است که روز به روز باسواد بیشتر می‌شود و ناچار خوانندهٔ داستان هم فراوانتر می‌شود، ولی از طرف دیگر همین خواننده‌های داستان نیز زیر نفوذ شدید روزنامه‌ها و رادیو ـ تلویزیون‌ها هر دم به‌سمت یکدستی و یکسانی و قالبی شدن و سروته‌یک کرباس بودن، سوق داده می‌شوند[1].»

وقتی در فرانسه که نه‌مشکل بی‌سوادی مطرح است و نه رادیو ـ تلویزیونشان را چنین سانسوری نظارت می‌کند، وضع از این

1. J. Bloch Michel, Le prèsent de L'indicatif. p.p. 40-41, Gallimard, 1963.

قرار باشد، شما خود قیاس کنید که اینجا در مملکت ما وضع چگونه خواهد بود که هم مشکل بزرگ بی‌سوادی حی و حاضر است و هم نظارت سانسور. و اگر درست باشد که در یک اجتماع صنعتی و «متروپل» چنین مخاطراتی بر کار ابزارهای تبلیغاتی مترتب است که مردم را روز به روز از خواندن دورتر و بی‌نیازتر نگاه می‌دارد و فقط به شنیدن و دیدن مشغولشان می‌کند، در ایران که تنها ۲۰ درصد باسواد داریم، خطری چند برابر بزرگتر درپیش است. بخصوص اگر درنظرداشته باشیم که راه‌صحیح آموزش و پرورش، «خواندن» به همراه«تجربه» است. و از راه«شنیدن» تنها فقط آن ۷ درصد بسیار با هوشها می‌توانند به‌هدف‌های آموزش و پرورش برسند. این نکته‌ای است که در قلمرو آموزش و پرورش تقریباً به ثبوت رسیده است. و نیز با توجه به این که نسبت تأثیر حواس مختلف در یادگیری به این قرار است: از راه بینایی (مطالعه) ۷۰ درصد، از راه شنوایی ۱۰ درصد، از راه لمس ۵ درصد، بویایی ۳ درصد، چشایی ۲ درصد.

در چنین وضعی است که روشنفکران ایرانی بسر می‌برند. با وظیفه‌ای که صد چندان مهمتر است از وظیفهٔ روشنفکران مثلاً فرانسوی. این روشنفکران ایرانی‌اند که باید آخرین تعیین کنندگان نوع استفاده از این ابزارهای تبلیغاتی باشند و تهیه کنندهٔ برنامه های آنها و تشخیص‌دهندهٔ اینکه از این ابزارها برای آموزش مردم باید استفاده کرد و نه برای فریفتنشان یا تحمیقشان یا در خواب خرگوشی نگهداشتنشان. و آیا تمام روشنفکرانی که دروضع فعلی با تن در دادن به سانسور حکومت‌ها، این نوع ابزارها را می‌گردانند،

متوجه مسؤولیت خطیری هستند که بعهده گرفته‌اند؟ شاید بتوان گفت که ملاك خدمت و خیانت هر یک از روشنفکران در مملکتی مثل ایران در رفتار ایشان است با این نوع ابزارهای آموزشی، تبلیغاتی، تفننی.

اجازه بدهید به‌تأیید مطالب این فصل تکه‌ای از «ادبیات چیست» سارتر را نقل کنم. می‌گوید:

«هنگامی که خوانندهٔ بالقوه عملاً وجود ندارد و نویسنده به‌جای قرارگرفتن در حاشیهٔ طبقهٔ ممتاز اجتماع در آن مستحیل می‌شود، تعارض و برخورد به‌ساده‌ترین صورت خود تنزل می‌یابد. در این حال ادبیات با ایدئولوژی طبقات حاکم یکی می‌شود. میانجی واقع‌شدن نویسنده در داخل طبقه صورت می‌پذیرد و انکار و اعتراض او در جزئیات تجلی می‌کند[1].»

و برای اینکه باز هم مطلب روشن‌تر شده باشد، خبری از مجلهٔ «تایم» امریکا بیاورم؛ به عنوان اینکه آش آنقدرشور است که خان هم فهمیده:

« مدارس افریقایی که اروپاییان تأسیس می‌کنند هدفشان این است که بومیان را اول غربزده کنند، سپس تعلیم بدهند. و با وجود این حقیقت که امروز رهبران سیاسی افریقا اغلب ضد غرب و ضد استعمارند، هدف دانشگاه‌های افریقای سیاه چندان فرق نکرده. در اوگاندا با جمعیت ۶,۸۴۵,۰۰۰ نفر ودرآمدسرانهٔ ۸ دلار درسال،

---

۱. صفحهٔ ۱۷ «جنگ اصفهان» دفترششم، بهار ۱۳۴۷. ازفصل «نویسنده و خواننده» ترجمهٔ مصطفی رحیمی.

شاگردان دانشگاه «ماکه‌ره‌ره» به سبک «آکسفورد» رقص «پیرپسران» می‌کنند و در ناهارخانه‌ها با لباس رسمی حاضر می‌شوند و به‌عنوان ورزش «اسکواش» و«کریکت» و «رگبی»بازی می‌کنند. در هیچ جای محیط دانشگاه، کوچکترین نشانی از میراث محلی و هنرمندانهٔ موسیقی غنی افریقایی نیست. برنامهٔ دانشگاه نیز به همین حد بی‌معنی است؛ به‌جای آنکه درس‌هایی در اقتصاد و کشاورزی افریقا بدهند که در سازندگی افریقا مؤثر است دانشگاه «ماکه‌ره‌ره» تمام تأکیدش بر اصول سنتی غرب است؛ مثل فلسفهٔ اخلاق یا فلسفهٔ یونان. و هر چند اوگاندا چندین لهجهٔ محلی دارد که زبان غالب دانشجویان اوگاندا است، تنها زبان رسمی دانشگاه، زبان انگلیسی است. یک استاد سرخوردهٔ این دانشگاه می‌گفت: اینجا یک کلوب ییلاقی است و در افریقای جدید و مستقل عین قرحه می‌ماند.[1]»

و اکنون خواهش می‌کنم سری به‌دانشگاه‌پهلوی شیراز بزنید. که بغل‌گوش حافظ و سعدی به فرزندان خلف کورش و داریوش ادبیات را به انگلیسی درس می‌دهند؛ و همان رقص‌ها و بازیها وحرف وسخن ها را دارند که در افریقاش به‌نظر «تایم»خنده‌دار آمده، دانشگاهی که درحقیقت شعبه‌ای است از دانشگاه پنسیلوانیای امریکا. و ببینید چه پزها که به آن نمی‌دهند و چه داستانها!

۳) روشنفکر و مشکل زبان ترکی

آنچه‌گذشت طرح مسألهٔ روشنفکران ایرانی بود و سنگینی‌بار

---

۱. ترجمه‌شده از صفحهٔ ۴۲ مجلهٔ تایم Time امریکا، شمارهٔ ۲۶جولای ۱۹۶۸.

وظایف ایشان از دریچهٔ مشکل بی‌سوادی یا به‌طور کلی مشکل روشنفکران در ممالک استعمارزده و در میان مردمی که توانایی خواندن ندارند؛ و فقط می‌توانند ببینند و بشنوند. و حال آنکه مشکلات دیگر نیز مطرح است. مشکلات دیگری که روشنفکر فرنگی و غربی یا روشنفکر در حوزهٔ دموکراسی‌های توده‌ای با آن‌طرف نیست یا سالها است که به‌حل آنها موفق شده است؛ یا اصلاً برای او مطرح نبوده است. و برای اینکه بهتر متوجه باشیم که روشنفکر ایرانی کجا است، یکی دیگر از این مشکلات را طرح می‌کنم که مشکل زبان ترکی است.

پیش از این اشاره کردم که از جمعیت ۲۵ میلیونی ایران دست کم ۶ تا ۷ میلیون‌نفر در حوزهٔ زبان مادری ترکی به دنیا می‌آیند و در آن حوزه بسر می‌برند. اما به این زبان مادری حق ندارند در قلمرو هنر و فرهنگ و مطبوعات و ابزار ارتباطی و خدمات اجتماعی سخن بگویند و ناچارند زبان دیگری را بکار ببرند که «فارسی» است و از حوزه‌ای خارج ازحوزهٔ بالش زبان مادری، به ایشان تحمیل شده است. یعنی که در مدارس، در مطبوعات، در رادیو و تلویزیون، در نامه‌نگاری های دولتی بکار بردن زبان مادری ایشان، ممنوع است. بکلی‌ممنوع است. فقط روزی نیم‌ساعت از رادیو تبریز چیزی به زبان ترکی پخش می‌شود. درحالی که نه تنها برنامه‌های عریض و طویل رادیویی به کردی هست بلکه‌حتی به‌لهجهٔ گیلکی هم از رشت برنامه‌ها پخش می‌شود! قدم اول از نتایجی که مترتب براین وضعیت است اینکه ۶ تا ۷ میلیون آدمی را در

ایران از بدوی‌ترین حقوق‌بشری محروم کرده‌ایم که بکار بردن آزادانهٔ هر زبانی باشد که می‌خواهند.[1] ببینیم چه نتایج دیگری بر این وضعیت مترتب است.

با توجه به اینکه ملیت‌های چند زبانه در روزگار ما اندك نیست (هند، عراق، لبنان، یوگسلاوی، سویس و غیرهم...) و نیز با توجه به‌اینکه در ایجاد وحدت‌ملی مردم یک ناحیهٔ جغرافیایی عوامل مذهب، تاریخ، آداب، شرایط اقلیمی و بسیاری عوامل دیگر نیز مطرح است، به هر صورت وحشتی نیست که اگر مردم آذربایجان را در بکار بردن ترکی (یا آنچنان که به غلط اسم گذاری کرده‌اند: آذری) آزاد و مختار بگذاریم. اکنون اجازه‌بدهید که به‌عنوان زمینهٔ بحث با نگاهی سریع به‌وقایع سیصد سالهٔ‌اخیر بنگریم.

نمی‌دانم که دقیقاً از چه تاریخی زبان ترکی در آذربایجان رایج شده است. گرچه طرح این سؤال نیز غلط است؛ چراکه هیچ مجموعهٔ بزرگ انسانی یک‌شبه زبان خود را عوض نکرده‌اند یا مذهب خود را یا آداب خود را. اما می‌دانیم که هر مجموعهٔ بزرگ بشری در اثر مراوده با دیگر مجموعه‌ها بده بستان‌های مادی و معنوی فراوان می‌کند. یکی از آنها زبان. و آذربایجان که نه‌تنها معبر بلکه حتی اردونشین قبایل بسیاری از ترکان بوده است— از

---

۱. مادهٔ دوم اعلامیهٔ حقوق بشر می‌گوید: «هر کس می‌تواند بدون هیچگونه تبعیض از حیث نژاد و رنگ پوست و اختلاف جنس و زبان و مذهب و عقیدهٔ سیاسی (...) از کلیهٔ حقوق و آزادیهایی که در این اعلامیه پیش‌بینی شده بهره‌مند گردد.»

سلجوقی بگیر تا هلاگو و دست آخر ترکان آق‌قوینلو و قره‌قوینلو که سلف بی‌واسطهٔ صفوی هستند — به‌مرور زمان تاتی آذری خود را که به احتمال قریب به یقین بازماندهٔ زبان مادها بوده است، از دست داد و ترکی را پذیرفت. نکتهٔ اول حاصل از این واقعیت تاریخی اینکه اگر حتی زبان عربی با وجود پشتوانهٔ مبنای ایمانی مقتدری همچو اسلام نتوانست خود را جانشین فارسی کند، شاید به این دلیل بود که ساخلوهای عرب اندك شماره بودند و پس ازگذر صد سال در دریای وسیع اهالی حل شدند. و اگر ترکی، بی‌پشتوانهٔ هیچ مبنای ایمانی محتملی شاید در طول دویست سیصد سال جانشین زبان محلی شد، می‌توان گفت که یکی به‌علت کثرت اردوی ترکان و تداوم هجوم ایشان بود و دیگر به‌علت اینکه در زبان محلی (تاتی‌آذری) نه ادبیاتی وجود داشت و نه شعری و نه‌سنت فرهنگی‌جاافتاده‌ای، همچو ادبیات و فرهنگ فارسی. گذشته ازاینکه از نظر اقلیمی آذربایجان به‌نواحی شرقی ترکیهٔ فعلی بیشترشباهت دارد تا به‌گیلان و مازندران، یا به کردستان یا به عراق و فارس؛ و می‌توان گفت که آنچه از نظر تاریخ و فرهنگ و زبان بر ترکیهٔ فعلی رفته است، ناچار شامل حال آذربایجان نیز می‌شده.

صرف‌نظر از این شاید و بایدها این را می‌دانیم که آذربایجان منشأ و مولد صفوی‌ها بوده است. و ناچار باید تشیع، اول در آنجا یکدست شیوع یافته باشد؛ و سپس به‌سراسر مملکت کشیده باشد که در هرگوشه‌اش حوزه‌های تشیع سابقه‌های تاریخی داشته؛ و سؤال می‌کنم که آیا زبان ترکی در آذربایجان خود محملی نبوده

است برای شیوع سریع تشیع در آن ولایت؟ اگر توجه کنیم که اغلب کردها هنوز هم به تشیع نگرویده‌اند، و نیز اگر توجه کنیم که از صفوی تا قاجار عدهٔ کثیری از اطرافیان دربارها ترک‌ها بودند که به قزوین و سپس به اصفهان و سپس به تهران نقل مکان کردند، شاید دلیلی در دست داشته باشیم برای تأیید این حدس که اختلاف فارسی و ترکی اولین اثر خود را به نفع استقرار تشیع در آذربایجان و سپس در سراسر مملکت کرده است. و کمی که وسعت نظر داشته باشیم می‌توان قدم را فراتر گذاشت و دید که گرچه ترکی نتوانست پس از دوهزار سال معارضه با فارسی خود را از سمت شرق به این ولایت تحمیل کند — چرا که خراسان را با همهٔ عرض و طول تاریخی و جغرافیایی و فرهنگی‌اش، پیش رو داشت، به عنوان سد سکندری — عاقبت لقمه را ازپس سر به دهان ما گذاشت. یعنی که از آذربایجان. و اکنون این دیگر یک واقعیت تاریخی است که چه بخواهیم، چه نخواهیم وجود دارد و نمی‌شود انکارش کرد.

نکتهٔ بعد این است که در برخوردهای ایران با عثمانی و روس در سراسر دوران صفوی تا اواخر دورهٔ قاجار — یعنی از اوایل قرن دهم هجری تا اواخر سیزدهم — میدان اصلی جنگ، آذربایجان است. اغلب شهرهای آذربایجان در طول این سه‌چهار قرن بارها غارت شده است و اشغال شده است و ویران گشته. و پیش از آن نیز تبریز و سلطانیه بارها پایتخت بوده. به هرصورت در شروع برخورد ما با فرنگ و تکنولوژی، لطمه‌های اول را آذربایجان خورده؛ ضمن اینکه قدمهای اول را برای مقاومت نیز در همانجا برداشته‌اند. بکار

بردن سلاح آتشی، تأسیس روزنامه، تأسیس مدرسه، نمایشنامه‌ـ نویسی، ترجمه از فرنگی، سفرنامه نویسی والخ... همه یا در آذربایجان یا از آنجا شروع شده. و آیا به‌اعتبار همین پیشقدمی‌هاو پیشقراولی‌ها نیست که در سراسر دورهٔ قاجار تبریز ولایتعهدنشین است؟ توجه کنید که اعتبار خراسان در حوزهٔ خلافت اسلامی یکی به‌این بود که ولایتعهدنشین خلافت بغداد شد یا به‌عکس؛ وهمین واقعیت فرعی خود اعتبار مجددی برای خراسان فراهم کرد که از آنجا اولین نهضت‌های استقلال‌طلب در مقابل بغداد برخیزند. منتها اگر ولایتعهدنشینی طوس نوعی استمالت بغداد بود از حوزهٔ جغرافیایی بزرگی که هم می‌توانست مزاحمتی برای بغداد فراهم کند و هم می‌بایست نگهبان بیضهٔ اسلام باشد در مقابل هجوم ترکان، ولایتعهدنشین تبریز استمالت دیگری بود از حکومت تهران تاخط اول جبهه، اگر نه‌مصون، دست‌کم دلگرم بماند. آن‌وقت باتوجه به‌تمام این مقدمات آیا نمی‌بینید که چرا مفهوم انجمن‌های ایالتی و ولایتی به‌اصرار تبریزیان درقانون اساسی گنجانده شد؟ و چرامشروطیت را قیام تبریز نجات داد؟ و چرا نهضت خیابانی و پیشه‌وری، و هردو با یک اسم وعنوان هم، از آذربایجان ظهور کرد؟ باز به‌این نکات خواهم پرداخت.

نکتهٔ دیگری که صرف‌نظر ازآن شاید و بایدها می‌دانیم، این است که زبان داخلی دربارهای صفوی و قاجار ترکی است. وگرچه زبان رسمی وکتاب دولت به‌اتکای میرزابنویس‌ها و منشی‌های کاشی و نطنزی و محلاتی و آشتیانی فارسی است، اما چه بسیار

شعرها و نامه‌های درباری که به‌ترکی به‌باب عالی استامبول رفته است تا از آن سمت جوابش به‌فارسی برگردد. و اگر اغلب اصطلاحات دولتی و حکومتی مثل «عدلیه» و «نظمیه» و «بلدیه» به‌تأثیر از ترکی استامبولی وارد فارسی شده است به‌این علت است که عده‌ای دیگر از منشی‌های درباری به‌دنبال شاهزاده‌ای که دورهٔ «استاژ» خود را در تبریز گذرانده بود و برای سلطنت به‌تهران می‌آمد به‌این‌سمت می‌آمدند و صاحب کیابیایی در دستگاه دولت یا حکومت می‌شدند. نمونهٔ عالی ایشان حاج‌میرزاآغاسی.

نکتهٔ دیگری که می‌دانیم این است که به‌علت همین پیشقرا ـ ولی‌ها و پیشقدمی‌ها و پیشمرگی‌ها و مهمتر از همه «همزبانی» درصد سالهٔ آخر دورهٔ قاجارتا استقرار حکومت کودتای ۱۲۹۹، عطف فرهنگی روشنفکر آذربایجانی یا به‌قفقاز است یا به‌استامبول[1].

چون که از مقابل هجوم محمدعلی‌شاه به‌مشروطیت، جماعتی از روشنفکران به‌استامبول مهاجرت کردند و نوشته‌های آخوندزاده، صابر تبریزی، طالب‌اوف و دیگران که توجهی به‌سوسیال‌دموکراسی قفقاز داشتند، درپی‌ریزی مشروطیت و قیام تبریز سخت مؤثر بود. آن‌وقت در چنین محیطی از کشش و دفع و دعوی و پیشقدمی است که از اوان قرن ۱۴ هجری به‌بعد حکومت تهران برای یکدست

۱. در زمستان ۴۶ از اردبیل می‌خواستم به تبریز بروم. بلیط اتوبوس که برایمان می‌کشیدند، دیدم یارو به‌روسی می‌نویسد. بلیط را که به دستم‌داد دیدم به زبان ترکی است و به‌خط روسی. شاهدم دوست همسفرم مهندس منجمی که با او به مغان رفته بودیم و برمی‌گشتیم.

کردن زبان مردم در سراسر مملکت نه تنها کوشا بود بلکه همان سختگیری هایی را می کرد که صفویه در یکدست کردن مذهب مردم کردند. البته تا قبل از توسعهٔ فرهنگ و مدرسه و مطبوعات و کتاب و کتابخوان مسألهٔ اختلاف زبان چندان حاد نیست. چرا که مرد عادی عامی، با سواد و مکتب و خواندن کاری ندارد مگر مختصری در حوزهٔ شرعیات و مسائل مذهبی که هنوز تنها حوزه‌ای است که بکاربردن زبان ترکی درآن ممنوع نیست— اشاره‌می کنم به‌روضه‌خوانی‌ها و نوحه‌های ترکی و به کتابهای بی‌شمار آن. اما از طرفی به‌علت اعمال سیاست وحدت‌ملی حکومت‌های پس‌از مشروطه، و از طرف دیگر به‌علت جذبهٔ آزادی زبان‌های اقلیت که انقلاب اکتبردر روسیه به‌رسمیت شناخت وحکومت کودتا که اولین‌شناسندهٔ حکومت لنین بود آن را درك کرده بود، و ناچار نسبت به‌ترکی باید سخت‌تر می‌گرفت، اکنون چهل وچند سالی است که تمام کوشش‌حکومت‌های ایران نه‌تنها برمحدود کردن، که برمحو کردن زبان ترکی است. آن را آذری نامیدند؛ زبان تحمیلی نامیدند؛ اسم شهرها و محله‌های آذربایجان را عوض کردند؛ کارمند و سرباز ترك را به‌نواحی فارس‌نشین و به‌عکس فرستادند؛ اما هنوز که‌هنوز است کوچکترین موفقیتی در ازبین بردن زبان ترکی نداشته‌ایم.[1]

۱. ومن در «تات نشین‌هـای بلوك زهرا» صفحهٔ ۱۷ حتی‌گسترش زبان ترکی را شاهد بوده‌ام که‌گرچه ازحوزهٔ فرهنگ ومدرسه اخراج شده است، اما با دست‌بازی‌که در قلمروکوچه و روستا و بازار دارد چیزی مانعش نیست مگر گسترش فرهنگ و مدرسه و ابزار ارتباطی.

علاوه براینکه موجب نوعی نفاق مخفی شده‌ایم میان ترك وفارس که به‌کوچکترین زمینهٔ مناسب از نو همچو دموکرات فرقه‌سی سر برخواهد داشت. و صرف‌نظر از متلک‌گویی‌های خفت‌آور دو جانبه‌ای که در این میانه رایج است—و نمونه‌هایش به‌قلمرو ادبیات و تاریخ‌نویسی هم سرایت کرده است[1] —وضع جوری شده است که به‌جای ایجاد نوعی وحدت ملی، نوعی نقار ملی جانشین گشته که حکومت‌های ما برای استقرار نظم خالی از عدالت خود به‌آن، چه تکیه‌ها که نمی‌کنند. تنها با توجه به‌همان یک واقعیت که دستور عمل حکومت‌ها است، در اعزام کارمند و سرباز فارس به‌نواحی ترک‌نشین وکارمند و سرباز ترك به‌نواحی فارس‌نشین. بااین نتیجهٔ تأثرآور طرفیم که در سراسر مملکت چه کارمند و چه سرباز و ژاندارم —یعنی آخرین حلقه‌های ارتباط حکومت و مردم — با مردم محلی بیگانه‌اند. و رفتارشان نوعی رفتار استعماری است که نه براساس تفاهم دوجانبه، بلکه براساس ترس و بیگانگی مستقر شده است. من حتم دارم که در تمام درگیریهای خیابانی و بیابانی این چهل سالهٔ اخیر در هیچ ماجرایی هیچ سرباز محلی به‌روی اهل شهر و ولایت خود اسلحه نکشیده. بلکه این سرباز ترك بوده است که در تهران یا سرباز فارس بوده است که در آذربایجان رو به مردم شلیک می‌کرده که عصبانی نسبت به‌تمام بی‌احترامی‌های ناشی از شنیدن آن متلک‌ها که سابقهٔ ذهنی می‌دهند، حالا فرصت

---

۱. اشاره می‌کنم به‌معارضهٔ مهندس ناطق باعبدالله مستوفی نویسندهٔ تاریخ قاجار. مراجعه کنید به مجلهٔ «یغما» شماره‌های شهریور، مهر، آذر و دی ۱۳۴۴.

کین‌توزی یافته. اگر رابطهٔ دولت و حکومت با مردم یک رابطهٔ سالم نیست به‌دلیل این است که چنین سیاستی در اعزام مأمورها رعایت می‌شده تا به‌گمان خود وحدت ملی ایجاد کنند؛ اما درحقیقت مدام خوراک رسانده‌اند به‌ایجاد سوءتفاهم میان آمر و مأموری که زبان یکدیگر را نمی‌فهمند. و توجه داشته باشید که‌آن مأمور خرده‌پا — سرباز و ژاندارم و کارمند ساده — هرگز از روشنفکران نیست و مراحل عالی کلاس و درس و دانشگاه را ندیده تا بتواند در رفتار خود تعدیلی کند؛ و اما دربارهٔ روشنفکران برخاسته از محیط‌های ترک‌زبان خود من فراوان دیده‌ام شاگردانی را که در کلاس‌های درس این بیست وچند سالهٔ معلمی‌ام سرتاسر سال کوچکترین عرض اندامی در کلاس نمی کرده‌اند؛ به‌ترس از مسخره شدن. چرا که زبان فارسی را خوب نمی‌دانسته‌اند و نیز شنیده‌ام که، از داوطلبان کنکور-های دانشگاهی مملکت، ترک زبانان ۳۰ درصد کمتر از فارس - زبانان پذیرفته می‌شوند؛ و روزی در اردبیل بامدیر مدرسه‌ای که سابقاً شاگردم بود مصاحبه‌ای داشته‌ام که می‌گفت، اول هرسال تحصیلی برای‌نام‌نویسی‌شاگردان علاوه برمدارک‌و عکس و رونوشت شناسنامه که بـاید داشت، او سربچه‌ها را هم نگاه می کند که اگر اثر قمه‌زدن زیر موهایش بود از پذیرفتنش خودداری کند؛ و به‌این ترتیب گمان نمی کنید که امکان رسیدن به‌حوالی رأس هرم رهبری برای ترک‌زبانان حتماً کمتر است تا فارس زبانان؟ و آیا همین یک واقعیت را محرکی نمی‌دانید برای چه محرومیت‌ها وچه کینه‌ها که آخرین آنها قضیهٔ دموکرات فرقه‌سی بود؟ یا توجه کنید

به‌شهریار، شاعر غزلسرای معاصر؛ که به‌عنوان شاعر دست اول در در زبان ترکی شناخته شده است و «حیدربابایه سلام» او قابل قیاس است با «افسانه» نیما، اما به‌عنوان شاعر فارسی زبان غزلسرای دست سوم یا چهارمی است. و تازه او در دوره‌ای تحصیل می‌کرده که چنین تحریمی بر زبان ترکی سایه نینداخته بود و اکنون بزرگترین خطر تحریم ترکی این است که در آینده دیگر هیچ شاعر و نویسنده‌ای ازآن خطه نخواهیم داشت. اگر توجه کنیم که زبان ادبیات، زبان صمیمیت و کودکی وگهواره و دامان مادر است و نه یک زبان دوم که زبان رسمی حکومتی ودولتی است، می‌توانیم توضیح بدهیم وضع شهریار را. ولی چه بایست کرد برای جوان شاعر و نویسندهٔ معاصر ترک زبان که برای انتشار آثار خود به مطبوعات باکو و اسلامبول پناه نبرد؟[1] و آیا تصدیق نمی‌کنید که با توجه به اینکه ابزارکار روشنفکری کلام و زبان است به این‌طریق قدرت روشنفکری ۶-۷ میلیون ترک زبان مملکت یا در نطفه خراب می‌شود، یا وسیلهٔ عرض وجود نمی‌یابد، یا اگر یافت به کجروی می‌افتد؟ توجه کنید به تمام الفباء اصلاح کنندگان، و زبان پیرایندگان — از فتحعلی آخوندوف بگیر تا باغچه‌بان و کسروی— که همه ترکند و آذربایجانی. و به احتمال قریب به‌یقین چون که هرکدام ایشان فارسی ما را نمی فهمیدند، خواستند فارسی مخصوصی بسازند که خود می‌شناسند و

۱. مراجعه بفرمایید به شماره‌های اخیر «اینجه‌صنعت» (هنرهای‌ظریف) هفتگی و «لیتراتور» ماهانه چاپ باکو. مرکزپخش هردو در تهران کتابفروشی دنیا، نادری، و در تبریز کتابفروشی نوبل.

می‌سازند. نیز توجه کنید به‌اغلب رجال آذربایجانی به‌حدود رأس هرم رهبری رسیده، که اغلب در کار خود ناکام مانده‌اند؛ اگر کجرو و اشتباه‌کار[1] و خطاکننده و خائن در نیامده باشند. نیزتوجه کنید به‌اینکه عوامل محرك اصلی در داخل حزب توده و دموکرات فرقه‌سی، مهاجران بودند. نیز توجه کنید به‌تندروی‌های آن دسته از روشنفکران ترك‌زبان که برای نفوذ در حوزهٔ رهبری چه سخت‌تر از ما از ریشه‌های خود می‌کنند و چه مقلدان دست اولی می‌شوند برای غربزدگی. نیز توجه کنید به اینکه آذربایجانی جماعت عین یهودیها چه مقتصد از آب در آمده است. چراکه فعالیت فرهنگی را از اوگرفته‌ایم و تنها فعالیت او را در مسائل مادی آزادگذاشته‌ایم. مهمترین دلیل این امر حضور بازوی کاری کارگران آذربایجانی است در تمام چهل‌سال اخیر در تمام نهضت‌های ساختمانی مملکت. سراسر راه‌آهن و سدها و ساختمان‌ها به دست عملهٔ خلخالی‌و اردبیلی ساخته شده و هرچه راه است و اسفالت است و پیمانکاری است. هم اکنون کار فنی لوله‌کشی تهران انحصاراً به دست ایشان می‌گردد.

---

۱. نقل‌از مصاحبه‌ای با حضرت تقی‌زاده، ص۵۰ مجلهٔ «روشنفکر»، شمارهٔ ۵۰۶، ۲۳ اردیبهشت ۱۳۴۴، «سؤال ـ شما کراراً... در مقالات خود از انتقال بی‌چون‌وچرای تمدن غربی در قالب اجتماع ایران یادکرده‌اید. آیا هنوز هم فکرمی‌کنید که . . . ؟ جواب‌ـمن باید اقرارکنم‌که فتوای تند و انقلابی من در چهل‌سال پیش‌در روزنامهٔ «کاوه» و بعضی‌از مقالات،افراط و زیاده‌روی‌در برداشت. پس‌از نهضت مشروطه عده‌ای از روشنفکران وتجددطلبان آن دوره چشمشان‌در مقابل‌درخشندگی‌تمدن غربی‌خیره شده بود... امروزمن دیگراز آن عقیدهٔافراطی عدول کرده‌ام والخ...»

وقتی یک مجموعهٔ انسانی را از دسترسی به کتاب و روزنامه‌وکلاس و فرهنگ محروم کردی وایشان را بازداشتی‌از اینکه شرکت کنند در بده و بستان با عالم علم و فرهنگ، یا متوجه فعالیت بدنی صرف می‌شود— در صورت عمله و سربازو ژاندارم و هرنوع مأمور اجرای دیگر—یا متوجه فعالیت‌های ذهنی غیرفرهنگی. یعنی که اقتصاددان می‌شود و دوسوم بقالی‌های دو نبش تهران را در اختیار می‌گیرد. و بدتر از این وقتی از به‌کاربردن زبان مادری ایشان در، حتی رادیو، خودداری کردی جذبهٔ رادیوهای خارج از مرزکه به‌زبان مادری ایشان سخن می‌گویند بالا می‌رود. هم‌اکنون ۹۰ درصد آذربایجانی‌های شهرنشین که رادیو دارند «باکو» را می‌گیرند. صرف‌نظر از اینکه نسبت مصرف رادیو در آذربایجان بسیارکمتر است تا مثلاً درگیلان ومازندران. ودر دهات‌آذربایجان کمتر می‌بینی‌قهوه‌خانه‌ای‌را که‌رادیو داشته باشد. چراکه زبانش را نمی‌فهمند و اگر باکو را هم‌بگیرند، لابد ژاندارم مزاحم است. ناچار این ابزار بزرگ ارتباطی برای ۶-۷ میلیون‌آذربایجانی، بیکاره‌مانده و اگر هم رابطه‌ای ایجاد می‌کند با این سمت و تهران نیست؛ با باکو است. نتیجهٔ فرعی این قضیه اینکه رادیو نتوانسته در روستای آذربایجان جانشین مؤسسات‌مذهبی بشود. و به همین دلیل مؤسسات مذهبی در آذربایجان هنوز به‌قدرت و قوت خود در زمان صفوی برقرارند. چراکه به زبان ترکی روضه می‌خوانند و سینه می‌زنند و قمه‌زنی هنوز در اردبیل رایج است و هر دهی یکی دو مسجد دارد بزرگتر و زیباتر و پر ثروت‌تر از مساجد شهری و تنها در مهمانخانه‌های آذربایجان است که می‌بینی مهر

نماز پشت پنجره یا روی بخاری گذاشته‌اند و حیف که آماری در دست نیست وگرنه می‌شد نشان داد که قسمت اعظم طلبه‌های قم از نواحی ترک نشین می‌آیند یا دست کم می‌شد نشان داد که نسبت طلبه‌های آذربایجانی سخت بیشتر از اهالی دیگر نقاط است. هنوز در خوی و اردبیل و حتی تبریز—بدتر از قم—زنان نمی‌توانند بی‌حجاب به کوچه بیایند. هنوز دسته‌های عزاداری آذربایجانیها چه در تهران و چه در سراسر شهرهای شمال و مازندران که بازار کسبش در اختیار آذربایجانی‌ها است و چه در خود تبریز و دیگر شهرهای آن‌ولایت، بزرگترین دسته‌ها است و عکس‌العمل این همه آنکه آذربایجانی از محل گریخته و به تهران و دیگر نقاط غیر ترک نشین مملکت رفته چنان قرتی و غربزده و لامذهب و بی‌بندوبار است که نهایت ندارد.

و به‌این ترتیب تن روشنفکری مملکت کاسته است و حاصل روشنفکری مملکت به‌آذربایجان دسترسی ندارد. یا به‌عکس. و من حتم دارم که بزرگترین نسبت بی‌سوادی—که خود مشکل اول روشنفکران بود— در آذربایجان است که به‌قوهٔ دواز مدرسه‌محرومند. آنکه فارس است اگر به مدرسه راه داشته باشد، به هر صورت کوره‌سوادی پیدا خواهد کرد؛ ولی آذربایجانی ترک علاوه برمشکل دسترسی نداشتن به مدرسه، به‌مدرسه هم که رفت نه زبان معلم فارس را می‌فهمد و نه از خط و ربط کتاب درسی سر در می‌آورد. او که آب و نان را شش هفت سال تمام «سو» و «چرك» شنیده، حالا می‌بیند توی کتابش دو شکل هست با دو کلمهٔ غریبه. او به‌جای اینکه تصویر صوتی یک کلمهٔ مأنوس را به تصویر بصری‌اش در آورد و

بشناسد، مجبور است تصویر صوتی و بصری یک کلمهٔ نامأنوس را در مقابل فلان مفهوم ذهنی خود بپذیرد. و این پی اول است که خراب گذاشته می‌شود. و این سوءتفاهم همچنان هست تا آخرین سالهای تحصیلی و تا آخرین سالهای عمر.

باتوجه به تمام این عواقب آیا نرسیده است روزی که حکومت ما از سیاست وحدت‌ملی، مفهوم والاتر و وسیعتری را در نظر بیاورد؟ و به صورتهای برازنده‌تری برای قرن بیستم در این زمینه‌ها عمل کند؟ بخصوص که خطر سیاسی و ایدئولوژیک جذبهٔ فراسوی مرزی از بین رفته و تنها جذبهٔ زبانی‌اش باقی مانده؛ براحتی‌می‌توان مثلاً دانشگاه تبریز را به صورت مرکز آموزش علوم و فرهنگ به زبان ترکی در آورد. چرا که در آن سوی مرز گرچه ترکی رسمی است، اما به خط روسی می‌نویسندش و در آن سوی دیگر مرز نیز که ترکیه است، ترکی را به‌لاتین می‌نویسند. گرچه هنوز به «رشید بهبوداوف» خوانندهٔ قفقازی که به‌عنوان مبادلهٔ هنرمند به‌ایران می‌آید جواز نمی‌دهند که در تبریز برنامه اجرا کند، یا فوتبالیست‌های آذربایجانی روس که‌می‌آیند فقط در تهران برنامه اجرامی کنند، یا «علی‌اوف» مستشرق روس ناله دارد که چرا نمی‌گذارند در تبریز هم چند صباحی سر کند[1]. اما باید توجه‌داشت که علت جذبه در

۱. این‌هم دو کلمهٔ بسیار تازه از مادرعروس، یعنی‌از روزنامهٔ «ینی‌گازت» ترکیه: «گزارش وابستهٔ فرهنگی ترکیه در تهران حاکی است که دولت ایران برای جلوگیری از بیداری احساسات ملی ترک درمیان ۱۱ ملیون (!) ترک‌های ایران رفت‌و‌آمد عده‌ای از دیپلماتهای ترک را که به امورفرهنگی اشتغال‌دارند،—

کجا است؟ اگر حکومت‌های ما متوجه باشند که جذبهٔ اصلی آذربایجانی جماعت نسبت به آن طرف مرز قضیهٔ زبان است و اگر اجازه بدهند که در آن ولایت زبان اول، زبان مادری باشد و زبان اجباری بعدی زبان فارسی، دیگر همهٔ این ناراحتی‌ها برخاسته‌است. من اگر اغراق نکرده باشم می‌خواهم بگویم که صرف‌نظر از دیگر عوامل اقلیمی و جغرافیایی و تأثیر سیاست‌های بین‌المللی تمام بحران های آذربایجان ناشی از مسألهٔ زبان است. درست است که آذربایجان بزرگترین ولایت ایران است که با تکیه به ثروت خود—کشاورزی و دامداری—می‌تواند بی‌نیاز به درآمد نفت بسر ببرد؛ اما اگر اجازه بدهیم که در حوزهٔ مسائل فرهنگی بی‌نیاز به یک زبان غیرمحلی و غیرمادری، مدرسه و مطبوعات و فرهنگ خود را اداره کند، دیگر هیچ وحشتی از جذبهٔ احتمالی فراسوی مرزی در میان نیست. گذشته از اینکه، تن روشنفکری مملکت از این راه چه فربهی‌ها که بهم خواهد زد.

من می‌خواهم در پایان این فصل که از مشکلات روشنفکری در ایران بر شمرده‌ام صراحت بیشتری در کار بیاورم و بگویم که از آغاز پیدایش مفهوم ملیت، یعنی از اوان مشروطیت تا کنون، حکومت تهران اگر نه از نظر سیاسی و اقتصادی—ولی حتماً از نظر فرهنگی— آذربایجان را مستعمرهٔ خویش می‌داند و اولین نتیجهٔ سوء این استعمار فرهنگی، کشتن فرهنگ ترکی در حوزهٔ آذربایجان. و به‌این مناسبت

←به مناطق ترک نشین محدود کرده است...» نقل‌شده از «آیندگان»، دوشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۴۷ از مقاله‌ای به‌عنوان «کشور دون کیشوت‌ها».

کلام را به «امه سه‌زر» می‌دهم که شاعری است سیاهپوست و در این زمینه چه دردها که به‌دل دارد:

«هرفرهنگی برای اینکه شکفته شود نیاز به چارچوبی دارد و به‌ساختمانی. اما مسلم است که عناصری که زندگی فرهنگی خلق استعمارزده را می‌سازند، در رژیم استعماری یا از بین می‌روند و یا فاسد می‌گردند. این عناصر البته در وهلهٔ اول عبارتند از تشکیلات سیاسی [...] عنصر دیگر، زبانی است که خلق به آن حرف می‌زند. زبان را «روانشناسی منجمد» گفته‌اند. زبان بومی از آنجا که دیگر زبان رسمی، زبان اداری، زبان مدرسه‌ای و زبان فکری نیست به قهقرا می‌رود؛ و این پس‌روی مانع رشد آن می‌شود و حتی‌گاه به نیستی تهدیدش می‌کند [...] وقتی فرانسویها قبول نمی‌کنند که زبان‌عربی‌در الجزایر وزبان ماداگاسکاری زبانهای رسمی‌باشند، مانع‌از این می‌شوند که در شرایط دنیای نوین این زبان‌ها تمام نیروی بالقوهٔ خود را به فعل درآورند. و از این راه به‌فرهنگ عربی و ماداگاسکاری ضربه می‌زنند[1]».

٤) کم‌خونی روشنفکری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰

در فصل‌های پیش سخنی از تنگی قلمرو تجربه و انتخاب روشنفکر ایرانی رفت. البته نه به‌خاطر تراشیدن عذر و بهانه‌ای به قصد توجیه او؛ که به قصد نشان دادن فرق‌هایی که از نظر وضعی

۱. مراجعه کنید به صفحات ۸-۸۷ کتاب «نژاد پرستی و فرهنگ»، به‌قلم هلیون‌دیوپ، ژاك ولبه ما نانژارا، فرانتس‌فانون، امه‌سه‌زر، ترجمهٔ دکترمنوچهر هزارخانی، انتشارات ابن‌سینا، تبریز، بهار ۱۳۴۷.

و کلی با روشنفکر «متروپل» دارد. که اولی درحوزهٔ نیمه‌مستعمره‌ای و دومی در حوزهٔ اقتدار کمپانی و به عنوان عامل استعمار عمل می‌کنند. و ناچار موضع‌گیری‌هایشان هرگز نمی‌تواند یکسان باشد درقبال حکومت یا درقبال روحانیت یا درقبال ابزارهای تبلیغاتی و ارتباطی. چون‌به احتمال قریب به‌یقین اگر روشنفکر «متروپل» چنین دست بازی در آزاداندیشی پیدا کرده، به علت وجود میدان‌های بازی بوده است که برای تجربه در اختیار داشته. از وسایل فنی گرفته تا رفاه اجتماعی و صحنهٔ گستردهٔ مستعمرات و بال عریض و طویل ماشین که زیرپای او همچو قالیچهٔ سلیمان گسترده بوده و هست. و روشنفکر ایرانی نه تنها چنین میدان گسترده‌ای برای اثر گذاشتن نداشته و ندارد بلکه هنوز در داخل دچار مشکل بی سوادی است، یا دچار زبانهای اقلیت (ترکی، کردی، عربی)؛ و اگر برای او خواننده‌ای هم مثلاً در افغانستان و پاکستان و تاجیکستان بالقوه وجود دارد، مرزهای ستبر میان این ممالک که هرکدام به اتکای سیاست‌های وحدت ملی! قد برافراشته‌اند؛ مانع دست آخر تأثیرگذاشتن او و آرای او است درجماعت بیشتر. و با توجه به‌همین میدان حقیر تجربه است که آخرین راه حل روشنفکر در ۵۰ سالهٔ اخیر وسوسهٔ شرکت یا عدم شرکت در حکومت‌ها شده است. که بکنم یا نکنم؟ اگر بکند چه‌جور شرکت کند در این حکومت‌های دست نشانده— با آن همه اصول که او دارد— و اگر نکند چه کند با بیکارگی ناشی از بی اثرماندن؟ و با اینهمه احتیاجی که به‌وجود او هست؟ همین جوری است که روشنفکر ایرانی به‌محض اینکه پا به

سن گذاشت و از اصول پرستی خسته شد یا وسوسهٔ رفاه اثر کرد، دست از لاهوت و ناسوت حقوق و وظایف و استعمارزدگی می‌شوید و به قصد ادای خدمتی در الباقی عمر اول در گوش خودش قرمقرم می‌کند تا حاضر و آماده که شد می‌رود و می‌شود توجیه‌کنندهٔ حکومت‌ها و بعدهم وکیل و وزیر تا اثری از خود به‌جا بگذارد. و دست آخر که فهمید در حوزهٔ عمل حکومت‌ها اینجا فقط با تکیه به ترس و ارعاب می‌توان مردم را موقتاً به راهی کشید—چرا که مرد عادی هنوز حرف او را نمی‌فهمد و اگر اطاعتی می‌کند به ترس از قدرت حکومت است که او در پشت دارد— آن وقت سرخورده می‌شود و از همه‌جا رانده و مانده و ناکام به برج‌عاجی پناه می‌برد یا لباس درویشی و ترک دنیا می‌پوشد.

این‌چنین بوده است که روشنفکر ایرانی کم‌کم بدل شده است به ریشه‌ای که نه در خاک این ولایت است؛ و همه چشم به فرنگ دارد و همیشه در آرزوی فرار به‌آنجا است. سخت‌ترین دوره‌ها از این نظر دورهٔ بیست سالهٔ قبل از شهریور است که روشنفکر در خواب اصحاب کهف مانندی چرت می‌زند تا بوق جنگ دوم با هیاهویی از حرف‌ها و دعویها و موقعیت‌های تازه. و آن وقت از نو چه کنم چه‌نکنم؟ که این بار از آن سوی بام می‌افتد. وقتی رادیو لندن بشخصه، به‌شخص‌اول برکنار شدهٔ طبقهٔ حاکم اهانت می‌کند، روشنفکر که نمی‌تواند از معرکه عقب بماند! این است که یک مرتبه همه می‌ریزند به حزب توده و باز با همان فرنگی بازی‌ها و با همان موضع‌گیری‌های در قبال روحانیت، شروع می‌کنند

به‌کوبیدن مذهب به اسم ارتجاع و کوبیدن حکومت به‌اسم استعمار. و این کوبیدن‌ها ادامه دارد تا پس از حل اجباری قضیهٔ نفت و آن بگیر و ببندها. که تا روشنفکر می‌آید بفهمد چه شد که داغ و درفش شروع شده است و اعدام‌های دستجمعی و روزگاری است که نه بر مرده، بر زنده باید گریست. و اکنون از آن ماجرا پانزده‌سالی است که می‌گذرد که در آن، روز به‌روز به‌روشنفکر سخت‌تر گرفته‌اند و مهارها را روز به‌روز تنگ‌تر کرده‌اند و با بهترین روش‌های موجود در عالم— که چه در اسپانیا، چه در اسرائیل و چه در دموکراسی های توده‌ای بارها آزموده شده— چنان سر او را با پنبه می‌برند که نه‌تنها خون نمی‌آید بلکه خود او هم نمی‌فهمد چه شد که از دار دنیا رفت. و اکنون این‌چنین است که آن همه آزادگان سینه چاک گویندگان رادیو از آب در آمده‌اند یا هر یک برگوشه‌ای از این‌سفرهٔ یغما اصل و فرع روشنفکری را فراموش کرده‌اند و مقاطعه‌کاری می‌کنند و آن عدهٔ قلیل که هنوز به عهد خود وفادارند یا در تبعیدند یادر زندان یا فریاد بی‌رمق می‌زنند. و مردم همچنان‌بی‌اعتنا به سرنوشت ایشان که خود به‌سرنوشت مردم بی‌اعتنا بودند. و روحانیت نیز مبغوض حکومت و تأسیساتش و پیشوایان مذهبی در تبعید یا خاموش و همه چیز حکومت و همه‌جا؛ و همه چیز حکومتی و فرمایشی و طبق دستور و زینتی و تازه همه‌جا انقلاب! دیگر قیامت قیامت است.

اصلاً من نمی‌دانم که در آن دورهٔ بیست سالهٔ پیش ازشهریور چه‌به‌روزگار روشنفکر ایرانی آوردند که بازار روشنفکری پس از

شهریور چنین بی‌رمق است و چنین یکدست و یک جهته. سید ضیاءالدین که به یک حملهٔ حزب توده خانه‌نشین شد تا به اعتبار کودتا تا آخر عمر همچنان مقرب‌الخاقان بماند و به اسب و علیق قناعت کند، و حزب ایران که از نوعی لیبرالیسم بورژوا دفاع می‌کرد، یکسره شد کلوب مقاطعه‌کاران؛ و دیگران که در دورهٔ جبههٔ‌ملی توش و توانی یافتند (نیروی سوم، پان‌ایرانیست‌ها، نهضت‌آزادی والخ...) نوشداروهایی بودند پس از مرگ سهراب؛ و تنها یک حزب توده بود که در تمام این مدت ندایی داد و جماعتی را به حرکت واداشت و اثری گذاشت که بسیار خبط و خطاها و حتی خیانت‌ها بر آن مترتب بود و ما به‌همین دلایل در ۱۳۲۶ از آن انشعاب کردیم که در فصل بعد بیاید. و آخر چرا تنها حزب‌توده باید میداندار وقایع ده دوازده سالهٔ اول پس از شهریور ۲۰ باشد؟ چرا دیگر خبری نبود؟ آیا دیگر روشنفکران دورهٔ ۲۰ ساله، همه مرده بودند؟ یا در اصل دیگر خبری نبود؟ به‌گمان من شاید به‌این دلیل که دیگر روشنفکران‌آن دورهٔ ۲۰ ساله به‌هرچه در آن مدت گذشته بود، رضایت داده بودند؛ و به تسلیم یا به رضایت یا به همکاری سکوت کرده بودند. و به همین دلایل است که می‌توان گفت ارزش روشنفکری تعلیم و تربیت دورهٔ بیست‌سالهٔ پیش از شهریور باحکومت‌نظامی‌اش چیزی است اندکی بیش از صفر. شاید هم حق داشتند که سکوت کرده بودند. چون می‌دیدند که قلدری در کار است[۶] و «مدرس» را به‌آن صورت ازسعر که خارج کرده‌اندو «عشقی» و «فرخی» را به‌آن صورت و «بهار» را به‌آن صورت دیگر. و «پنجاه و سه

نفر» هم که تا جمع بشوند می‌بینند که در زندانند، و پای روحانیت هم که از همه‌جا بریده. شاید هم به این علت که بزرگترین سنت مبارزهٔ روشنفکری برای ایشان نهضت نیم‌بند مشروطه است که دیدیم چگونه بود. به‌هر صورت و به هر دلیل که باشد اغلب ایشان در آن دوره به‌محض اینکه بوی قلدری می‌شنوند می‌گریزند و اگر نه به شرکت در ظلم حکومت رضایت می‌دهند، به‌گوشه‌ای می‌تپند و به انتظار می‌مانند؛ به این امید که نظم فرنگی به دست فوج قزاق مستقر خواهد شد و بساط آخوندبازی بر چیده خواهد شد و مردم سواد یاد خواهندگرفت و عاقبت روزی خواهد رسید که این آب، لیاقت شنای ایشان را خواهد یافت. انگار که روشنفکری، ترشی‌انداختن است. آخر تجربهٔ ترکیه هم پیش روی روشنفکر دورهٔ بیست ساله هست. و پیزر فرنگ هم لای پالان آن حضرت دیده می‌شود. و من بصراحت و دور از آداب‌دانی در اینجا تمام رجال مشروطهٔ دوم و تمام روشنفکرانی را که به تغییر رژیم رضایت دادند و به آن دورهٔ بیست سالهٔ پیش از شهریور ساختند — یا به سکوت یا به پذیرش تلویحی یا به شرکت در امر — همهٔ ایشان را در این بی‌رمقی بعدی روشنفکری مقصر می‌دانم. چرا که پیش روی ایشان بود و در حضور ایشان و با سکوت یا شرکت ایشان بود که به‌عنوان جانشینی برای روشنفکری و روحانیت که هر دو در صدر مشروطه، چنان زنده و فعال عمل می‌کردند و برای گرفتن این زندگی و فعالیت از آن هر دو، چه بازی‌ها که براه انداخته شد. از زردشتی بازی بگیر تا فردوسی بازی و کسروی بازی؛ بهایی‌بازی هم که سابقهٔ

طولانی‌تر داشت. من به‌یکی یکی این بازی‌ها که هر کدام یا ادای روشنفکری بوده است یا ادای مذهب، یا جانشین قلابی این هردو، خواهم رسید. ولی پیش از آن باید تکلیف خودم را با این کم‌خونی روشنفکری روشن کنم که میکرب‌های اصلی‌اش در سوپ بی‌رمق دورهٔ نظامی بیست سالهٔ پیش از شهریور بیست، کشت شد.

وقتی در روسیهٔ شوروی شاهد مرگ کلی ادبیات غنی قرن ۱۹ و ۲۰ روسی‌ایم و یا وقتی آلمان بعد از جنگ، هنوز قدرت ایجاد ... صفحه کار اصیل ادبی را ندارد که قابل قیاس باشد با توماس‌مان یا هرمان‌هسه— و این همه تنها به این‌علت که یکی دو نسل میان دو جنگ را چه در روسیه و چه در آلمان با شرایط دیکتاتوری تک حزبی یا نظامی پروردند و در حضور کتاب سوزان و حبس و تبعید روشنفکران— درمملکت ایران حتماً براحتی، بیشتر و بهتر می‌توان مرگ هستهٔ اصلی روشنفکری را در یک دورهٔ دیکتاتوری نظامی نشان‌داد. گذشته از اینکه جاپاها هنوز باقی است. کسروی کتاب سوزانی می‌کرد؛ شعر حافظ و ادبیات را. آنهم در مملکتی که عوام‌الناسش جز دفتر حافظ چیزی را به عنوان ادبیات نمی‌شناسند. بزرگترین تخم دو زردهٔ ادبی در آن دوره، یک دوره مجلهٔ «مهر»است که کوشش اصلیش مصروف به‌نبش قبور است و به ترجمه و تحقیق های لغوی. و بعد یکی دوسالی مجلهٔ «پیمان» به قصد زیراب مذهب را زدن؛ و بعد چند شماره‌ای مجلهٔ «دنیا» است ایضاً به‌همین قصد؛ اما با جهان‌بینی دیگر. هدایت «بوف کور»ش را در هند چاپ می‌کند و مخفیانه.

«دشتی و حجازی که هر دو از دست‌پروردگان انقلاب مشروطه‌اند؛ اولی مأمور سانسور دیکتاتوری‌شده است، و دومی ظاهر سازی‌های آب و رنگ‌دار «ایران امروز» را چاپ می‌کند. از محمد مسعود که برای نارضایتی‌های گنگ ولاعن‌شعور خود در «تفریحات شب» مفری پیدا کرده است، دیگر خبری نیست. جمال‌زاده جلای وطن کرده است و یکه‌تازمیدان ادبیات داستانهای بازاری «حمید» است. این است کارنامهٔ ادبی زمان».[1]

و این‌جوری بود که برای پرکردن جای خالی، روشنفکران مجبور بودند بازی‌هایی‌هم در بیاورند، تا سرجوانان را یک‌جوری گرم نگهدارند. این بازی‌ها را بشمرم:

۱ــ نخستین آنها، زردشتی بازی بود. به دنبال آنچه در حاشیه [های پیش] گذشت در سیاست ضد مذهبی حکومت وقت و به‌دنبال بدآموزیهای تاریخ نویسان غالی دورهٔ ناصری که اولین احساس حقارت‌کنندگان بودند در مقابل پیشرفت فرنگ، و ناچار اولین جستجوکنندگان علت عقب‌ماندگی ایران؛ مثلاً در این بد-آموزی که اعراب تمدن ایران را پامال کردند یا مغول و دیگر اباطیل... در دورهٔ بیست‌ساله از نوسر و کلهٔ «فروهر» بر در و دیوارها پیدا می‌شود که یعنی خدای زرتشت را از گور درآورده‌ایم. و بعد سر و کلهٔ ارباب‌گیو و ارباب‌رستم و ارباب جمشید پیدا می‌شود با مدرسه‌هایشان و انجمن‌هاشان و تجدید بنای آتشکده‌ها در تهران و یزد. آخر اسلام را باید کوبید. و چه جور؟ این جور که از نو مرده

۱. به‌نقل از «هدایت بوف‌کور»، «هفت مقاله»، به‌همین قلم.

های پوسیده و ریسیده را که سنت زردشتی باشد و کوروش و داریوش را از نو زنده کنیم و شمایل اورمزد را بر طاق ایوان‌ها بکوبیم و سر ستون‌های تخت جمشید را هرجا که شد احمقانه تقلید کنیم. و من بخوبی به‌یاد دارم که در کلاس‌های آخر دبستان شاهد چه نمایش‌های لوسی بودیم از این دست؛ و شنوندهٔ اجباری چه سخنرانی‌ها که در آن مجالس «پرورش افکار» ترتیب می‌دادند؛ مال ما پاچناری‌ها و خیابان خیامی‌ها در مدرسهٔ «حکیم نظامی» بود؛ پائین شاهپور. هفته‌ای یک‌بار. و سخنرانان؟ علی‌اصغر حکمت، سعیدنفیسی، فروزانفر، دکتر شفق و حتی کسروی؛ و من در آن‌عالم کودکی فقط افتخار استماع دوسه بار سخنرانی ماقبل آخری را داشتم. الباقی را مراجعه کنید به مجموعهٔ سخنرانی‌های «پرورش افکار»[۱] از انتشارات مؤسسهٔ وعظ و خطابه (!) وابسته به‌دانشکدهٔ معقول و منقول! اگر قرار باشد به حساب این کم‌خونی روشنفکری برسیم باید یک‌یک آن حضرات گردانندگان و سخنرانان «پرورش افکار» حساب‌ها پس بدهند. به هر صورت در آن دورهٔ بیست‌ساله، از ادبیات گرفته تا معماری و از مدرسه گرفته تا دانشگاه، همه‌مشغول زردشتی‌بازی و هخامنشی‌بازی‌اند. یادم است در همان‌ایام، کمپانی داروسازی «بایر» آلمان نقشهٔ ایرانی چاپ کرده بود به شکل زن‌جوانی بیمار و در بستر خوابیده— و لابد مام میهن!— و سر در آغوش شاه وقت گذاشته و کوروش و داریوش و اردشیر و دیگر اهل آن‌قبیله از طاق آسمان پایین آمده، کنار درگاه (یعنی بحر خزر) به‌عیادتش! وچه

۱. فهرست کامل اسامی ایشان به‌نقل از همان مجموعه که در بالا آمد.

«فروهر»ی دربالا سایه‌افکن برتمام‌مجلس‌عیادت‌وچه شمشیری‌به کمر هر یک از حضرات با چه‌قبضه‌ها و چه زرق و برق‌ها و منگوله‌ها؛ این جوری بود که حتی آسپیرین‌بایر را هم با لعاب کوروش و داریوش و زردشت فرو می‌دادیم.

۲— بازی‌دوم،فردوسی‌بازی بود. باز درهمان‌دورهٔ کودکیمان بود که به‌چه خون دل‌ها از پدرها پول می‌گرفتیم و بلیت می‌خریدیم برای کمک به‌ساختمان مقبرهٔ آن بزرگوار که حتی دخترش غم آن را نخورده‌بود. اشاره می‌کنم به‌داستان افواهی آن قطار شتر که‌حلهٔ دیر کردهٔ محمودغزنوی را همچو نوشدارویی پس از مرگ سهراب، وقتی به‌طوس رساند که جنازهٔ استاد را تشییع می‌کردند و دخترش همه را صرف ساختمان کاروانسرایی کرد بر در دروازهٔ طوس— و نه خرج بقعه‌ای بر گور پدر— و این مقبره‌داریها البته که همیشه به‌این صورت‌ها بوده است: یکی خواب‌نما می‌شود؛ دیگری پول جمع می‌کند؛ و سومی بقعه را می‌سازد و امامزاده که دایر شد، تازه می‌فهمی که چه دکانی است‌تا کلاه مردم را بردارند. و من اگراین داستان را فردوسی‌بازی می‌گویم هرگز به‌قصد هتاکی نیست و نه به قصد اسائهٔ ادب به‌ساحت شاعری چون فردوسی. فردوسی را من فارسی زبان برای ابد در شاهنامه حی وحاضر دارد و در دهان‌گرم نقال‌ها؛ و این نه محتاج‌گور است و نه نیازمند کلیددار و زیارت‌نامه خوان ومتولی. ولی شما بردارید و آن دفتر «هزارهٔ فردوسی» را ورق بزنید که یکی دیگر از تخم‌های چند زردهٔ ادبی آن دوره است و ببینید زبدهٔ روشنفکران و نویسندگان و شعرای آن دوره زیر بال

حکومت وقت چه درفشانی‌ها کرده‌اند. و بعد سری بزنید به‌بنای آن مقبره در طوس؛ و ببینید چه جسم درشت و نخراشیده‌ای را به‌عنوان یک اثر هنر، پیش چشم نسل‌های آینده سبز کرده‌اند[1]. نمونهٔ منحصر به‌فردی از معماری دیکتاتوری- مستعمراتی- زردشتی-هندی. و از این مقبره‌سازی مهمتر اینکه چه اساسی گذاشتند در همان زمان برای این بازی دیگر؛ که «شاه»نامه نویسی باشد به‌اسم کتاب درسی تاریخ[2].

۳— بازی سوم کسروی‌بازی است. حالا که بهایی‌ها فرقه‌ای شده‌اند در بسته واز شورافتاده و سر به پیلهٔ خود فروکرده و دیگر کاری از ایشان ساخته نیست، چرا یک فرقهٔ تازه درست نکنیم؟ این است که از وجود یک مورخ دانشمند و محقق کنجکاو، یک پیغمبر دروغی می‌سازند، اباطیل باف و آیه‌نازل کن؛ تا فوراً در شرب‌الیهود پس از شهریور ۲۰ در حضور قاضی دادگستری ترور بشود. و ما اکنون در حسرت بمانیم که تنها تاریخ‌نویس صالح زمانه، پیش از اینکه کارش را تمام کند، تمام شده است. و پیش از اینکه نقطهٔ ختام بگذارد برداستان بی آبروئی رجال مشروطه، به ضرب تعصب جاهلی که تعارض روشنفکران با مذهب او را از تربیت محروم کرده است، کشته بشود. یکی به این دلیل که از هر صد نفر توده‌ای ۷۰ تا ۸۰ نفرشان قبلاً درکتابهای کسروی تمرین عناد با

۱. که آنقدرها هم دوام نداشت و سال گذشته گویا مجبور شدند از اساس نوسازی بکنندش. ومن هنوز «المثنی» را ندیده‌ام.

۲. مراجعه کنید به «سه‌مقالهٔ دیگر» به‌همین قلم.

مذهب را کرده‌اند و دوم به این دلیل که در آن دوره با پروبال دادن به کسروی و آزاد گذاشتن مجلهٔ «پیمان» مثلاً می‌خواستند زمینه‌ا ی برای رفورم در مذهب بسازند که روحانیت قشری از آن سرباز می‌زد. ناچار می‌توان دید که زمینه‌ای در آن دوره چیده شده است تا پس از شهریور ۲۰ چنین نتایجی ببار بیاورد. و اگر به‌خاطر کوبیدن‌مذهب یا به‌عنوان جانشین کردن چیزی به‌جای روشنفکری نبود، «پیمان» هم می‌توانست‌مثل هرمجله و مطبوعهٔ دیگری‌درتوبرهٔ «محرم‌علی‌خان» جابگیرد و فرصت نیافته‌باشد برای آن مذهب‌سازی قراضه؛ و به این طریق کسروی سوق داده نشده باشد به‌آن راه بی‌فرجام؛ وجوانان مملکت به آن راه بی‌فرجامتر که رکود روشنفکری است؛ بخصوص که ما درزمانه‌ای بسر می‌بریم که‌فقدان کسروی به عنوان مورخی و محقق زبان شناسی، بسیارسنگین است؛ چرا که مردی بود صاحب‌نظر و کنجکاو که نه‌ریا کرد و نه‌دغل بود ونه همچو کنه به این روزگارنکبتی چسبید وتنها یک تاریخ مشروطه‌اش می‌ارزد به تمام محصول ادبی و تاریخی و تحقیقی دورهٔ بیست‌ساله.

به‌هر طریق با مجموع این بازی‌ها است که‌به‌عنوان‌جایگزین روشنفکری در آن دوره نگذاشتند سخنی از روشنفکری در میان باشد با جهانبینی‌گسترده‌ای و رابطه‌ای بادیگر نقاط عالم و رفت و آمد فکر و اندیشه‌ای. نه حزبی بود نه اجتماعی نه‌مطبوعات آزادی نه‌وسیلهٔ تربیتی و نه شوری و نه‌ایمانی. تنها یک شور را دامن می‌زدند. شور به ایران باستان را. شوق به کوروش و داریوش و زردشت را. ایمان به‌گذشتهٔ پیش از اسلامی ایران را. و با همین

حرفها رابطهٔ جوانان را حتی با وقایع صدر مشروطه و تغییر رژیم بریدند و نیز با دورهٔ قاجار، و از آن‌راه با تمام دورهٔ اسلامی. انگار که از پس ساسانیان تا طلوع حکومت کودتا فقط دو روز و نصفی بوده است که آن هم در خواب گذشته:

«این نهضت‌نمایی که هدف اصلی‌شان همگی این بود که بگویند حملهٔ‌اعراب (یعنی ظهور اسلام در ایران) نکبت‌بار بود و ما هرچه داریم از پیش از اسلام داریم [...] می‌خواستند برای ایجاد اختلال در شعور تاریخی یک ملت، تاریخ بلافصل آن دوره (یعنی دورهٔ قاجار) را ندیده بگیرند و شب کودتا را یکسره بچسبانند به دمب کوروش و اردشیر. انگار نه انگار که در این میانه هزار و سیصد سال فاصله است. توجه کنید به این اساس امر که فقط از این راه و با لق کردن زمینهٔ «فرهنگی ـ مذهبی» مرد معاصر می‌شد زمینه را برای هجوم غربزدگی آماده ساخت؛ که اکنون تازه از سر خشتش برخاسته‌ایم. کشف حجاب، کلاه فرنگی، منع تظاهرات مذهبی، خراب کردن تکیهٔ دولت، کشتن تعزیه، سخت‌گیری به روحانیت... اینها همه وسایل اعمال چنان سیاستی بود»[1].

البته توجه و تذکر تاریخی دادن، یکی از راه‌های بیدار نگاهداشتن شعور ملی است. اما علاوه براینکه در این قضایا هدف، ایجاد اختلال درشعور تاریخی بوده است، می‌دانیم که تذکر و: «توجه تاریخی اگر هم دواکنندهٔ دردی باشد از دردهای ملتی با وجدان خسته و خوابیده، ناچار سلسله مراتبی می‌خواهد.

۱. «کارنامهٔ سه‌ساله»، به‌همین قلم.

برای خراب کردن کافی است که زیر پی را خالی کنی. اما برای ساختن ها اگر قرار باشد از نردبانی که تاریخ است، وارونه به‌عمق شعور دو هزار و چند صد ساله فرو برویم این نردبان را پلهٔ اولی بایست؛ بعد پلهٔ دومی، و همین‌جور... و اگر پلهٔ اول سرجایش نباشد که با سر در آن گودال سقوط خواهی کرد و به‌جای اینکه در ته آن به شعور تاریخی برسی به‌زیارت حضرت عزرائیل خواهی رسید.»[1]

که ما اکنون در حضور «میلیتاریسم» به‌آن رسیده‌ایم.[2]

۱. «کارنامهٔ سه‌ساله، به‌همین قلم.

۲. مرحوم آل احمد کنار صفحه یادداشتی کرده‌اند به‌این مضمون «جای شجره نامهٔ سه‌خانوادهٔ روشنفکر» که ظاهراً باید به‌صورت ضمیمهٔ این فصل می‌آمده است، ولی متأسفانه هرچه جویا شدیم بدست نیاوردیم، امید آنکه در آینده بیابیم و درجای خود قرارش دهیم .ن.

٦

نمونه‌های اخیر روشنفکری[1]

۱) قضیهٔ انشعاب و خلیل ملکی

تاکنون کلیات بافته‌ام. اجازه بدهید در این فصل به‌صمیمیت روکنم و به‌خاطرات شخصی و از تجربه‌ای که با روشنفکران معاصر داشته‌ام گپی بزنم. یعنی از تجربه‌ام با حزب توده و با نیروی سوم و با جبههٔ ملی؛ و تمام روشنفکرانی که در حول‌وحوش این سه نهضت چپ، می‌پلکیدند. و بیش از همهٔ آنها ازتجربه‌هایم با شخص خلیل ملکی سخن بگویم که نه‌تنها در مسائل اجتماعی استاد شخص من و

---

۱. در کنار دستنویس، مرحوم آل احمد یادداشتی دارد به‌این مضمون «برمی دارم برای «قضیهٔ انشعاب» با طول‌وتفصیل» و درفهرست‌کتاب نیز به دور این فصل مستطیلی کشیده است و یادداشت را تکرارکرده. در سال ۱۳۴۳ که سرگرم چاپ کتاب در چاپخانهٔ بهمن بودیم در مورد این فصل گفتگوی بسیار داشتیم، وعاقبت تا آنجاکه بیاد می‌آورم به این نتیجه رسیدکه این فصل درین مجموعه چندان گویاوبجا نیست وقرار براین شدکه این فصل‌را بردارد وکتابی مفصل در مورد «قضیهٔ انشعاب» از حزب توده و ریشه‌های آن بنویسدکه ظاهراً مجال این‌کار را نیافت. و چون این فصل در زمان حیات آن مرحوم حروفچینی شده بود. و در جای دیگر کتاب(ص۱۵۱) بدان اشاره شده است، همچنان باقی گذاشته شد. ن

بسیاری دیگر از روشنفکران معاصر است، بلکه منحصر به فردترین نمونهٔ روشنفکری‌است که‌درچهل سال‌اخیر مدام‌حی وحاضربوده وگرچه به‌ظاهر امر، ناکامی مداومی هم داشته، اما برد اصلی با او بوده است.

خلیل ملکی و یارانش را که در اواخر سال ۱۳۴۴ محاکمه می‌کردند فرصتی داشتم که گاهی به‌مجلس خلوتشان بروم! اطاقی — پنج در هفت — در یکی ازگوشه‌های دادرسی قدیم ارتش. پر از میز و نیمکت و تریبون و نظامی‌ها. چهار نفر سرهنگ‌هیأت قضات بود و دو نفر دادستان؛ دو نفر منشی با سه‌سربازکشیک. هر یک‌گوشه‌ای از اطاق تفنگ به‌دست ایستاده و متهمان‌چهار نفر: خلیل ملکی، رضا شایان، میرحسین سرشار، علی‌جان شانسی. و تماشاچیان؟ هیچ روز بیش از جماعت قلیل متهمان‌نشدیم. و محاکمه از ۱۶ بهمن ٤٤ شروع شد و پس از ٥ جلسه‌معلوم‌نشد چرا متوقف ماند، تا دوباره از ٥ اسفند ۱۳٤٤ شروع بشود ودر ۲٤ اسفند خاتمه بیابد. و نتیجه؟ ملکی‌به‌سه‌سال زندان، شایان و شانسی هر یک به۱۸ ماه و سرشار به۱۲ ماه. در چنین هوایی بودکه در حدود یک ماه شاهد ماجرایی بودم‌که عبارت بود از مکالمه —نه‌به‌تساوی طرفین — میان نیروی انتظامی مملکت و نیروی روشنفکری‌اش.[1] و در آن به

۱. مراجعه کنید به ضمائم‌این‌فصل، دو نامه‌ای‌که به مدیرخواندنیها نوشته‌ام که البته چاپ نشد، و نیز مراجعه‌کنید به مجلهٔ خواندنیها شمارهٔ ۶ اردیبهشت ۱۳۴۵، که چیزکی از نامهٔ اول را بروز داده.

ظاهر امر، تنها سه نفر روشنفکر و یک کارگر را محاکمه می‌کردند؛ اما در واقع سوسیالیسم را و آزادی را محکوم می‌کردند. سرهنگان دادرس همه ساکت بودند و مؤدب و خالی از عقدهٔ فرمانروایی. اما دادستان ارتش — با ادعا نامه‌ای به‌قلم یک توده‌ای‌سابق در دست— گاهی دور برمی‌داشت و اشتلم می‌کرد، وملکی‌گاهی کلافه می‌شد و برمی‌افروخت و شایان به‌زبانی درخور دادگاه، مته به‌خشخاش ماده‌ها و تبصره‌ها می‌گذاشت و شانسی از شکنجه‌ای که‌دیده بود می‌گفت و من درس می‌گرفتم، از همهٔ ایشان. آخر این شتری است که در خانهٔ همهٔ ما خوابیده است. و بعدمدام‌در این‌فکر هم بودم که چرا از آن همه شاگرد و سوسیالیسم‌شناس که ملکی در این همه سال تربیت کرده، کسی پای این درس آخر نیست؟

درست است که حضور در آن جلسات محاکمه‌دشوار بودو هر روز جواز جدا می‌خواست؛ با چنان مقرراتی که می‌شد براحتی از خیرش‌گذشت. چنانکه‌گذشتند. و درست است که هر آدمی‌به‌همان طریق که فضای تنفسی درسینه دارد، فضای ترسی هم دارد. اما اگر قرار بود فضای ترس سینهٔ روشنفکر مملکت چنین تنگ باشد که حتی جا برای جواز پرپری‌ورود به‌جلسهٔ محاکمهٔ دسته‌ای ازسوسیالیست‌ها نداشته باشد، پس چرا ملکی خود را بابت این حرف و سخن‌ها پیر کرده است؟ و چرا سی سال تمام است که از این زندان به‌آن زندان و از این محاکمه به‌آن دیگری کشیده می‌شود؟ از زندان قصر و پنجاه وسه نفر به فلک‌الافلاک پس از ۲۸ مرداد و از آنجا به قزل‌قلعه این بار؟... خلوت آن مجلس را من آن روزها با این سؤال‌ها می‌انباشتم

که چرا هیچکس نیست؟ که آیا راستی زمانهٔ این حرفها به‌سر رسیده است؟ و اگر ورود به‌محاکمه آزاد بود و تشریفات ترس‌آور نداشت چه می‌شد؟ و آیا راستی همهٔ روشنفکران به‌دنبال اسب و علیق نفت رفته‌اند؟

همان روزهای محاکمه گاهی دوستان مشترك تلفنی خبری می‌گرفتند. لابد دلشان شور می‌زد. یا ازوجدانشان خجالت می‌کشیدند. اما حالش را نداشتند — یا وقتش را — که به‌پای خود بیایند و شاهد آن ماجرا باشند که چه تلخ بود و چه غم‌انگیز. عمری بابت اصول بزنی و بخوری و آن وقت در دادگاه حتی ارضایی را نداشته باشی که بازیگری در تماشاخانه‌ای. وآیا راستی همه‌چیز چنین بی‌معنی شده است؟

روز اول که تنها تماشاچی مجلس بودم سرشار درآمد که:

«... اگر تو هم نمی‌آمدی می‌شد محاکمه را سری اعلام کرد.»

و آیا راستی بهتر نبود؟ و من بارها به‌خودم سرکوفت زدم که پس چرا می‌رفتی؟ آیا می‌خواستی باز هم شهادت داده باشی امری را که دیگران وحشت می‌کردند حتی از شاهد بودنش؟ (و آن وقت آیا این یعنی امتیازی؟ و بر چه کسی؟... یا وسیلهٔ تفاخری؟ و به‌چه؟ و می‌بینید پستی را؟) واین وحشت را به‌دومعنی می‌گویم. یکی وحشت از شرکت درمحاکمهٔ کسانی که چون یك باردیگر «نه» گفته بودند، کارشان به‌زندان می‌انجامید.و این از آغاز گرفتاریشان پیدا بود که در ۲۷ مرداد ۱۳٤٤ رخ داد. و دیگر وحشت از بیداری وجدان.

یکی از همین دوستان مشترك — علی‌اصغر خبره‌زاده — تلفنی

گفت:

— بهتر نیست خودت را عذاب ندهی؟ آخر چه فایده از حضور در این جلسات؟ آخر چه کاری از دست من و تو ساخته است؟

اینکه به‌او چه جواب دادم مهم نیست. مهم این است که روشنفکر مملکت گمان کرده است که اگر او «قضایا» را ندید، «قضایا» اصلاً نیست. عین همان کبک و سرش در برف بی‌خبری؛ چون دست کم وجدان که آرام می‌ماند. و غافل از اینکه «قضایا» بیرون از حوزهٔ ترس و آرامش روشنفکران همچنان است که بود. یا همچنان بود که هست. و من مدام همین را می‌خواهم شهادت داد. کار عبثی است، نیست؟

همین جا فوراً بیاورم که تا آخر آن محاکمه نه‌ما فهمیدیم و نه دادرسان و نه‌حتی خوانندگان متن دست بردهٔ مدافعات ملکی (که از ۱۱—۱۲ اسفند ٤٤ تا اواخرش در دوقلوهای عصر درآمد) که چرا و به‌چه جرمی حضرات را محاکمه می‌کردند؟ به‌جرم اعتقاد به سوسیالیسم؟ که حکومت این همه ازش دم می‌زند؟ و یا چه جرم دیگری که اطلاق دهان پرکن «قیام برعلیه حکومت» را به آن چسبانده بودند؟ اما خود ما به‌طور خصوصی می‌دانستیم که آن محاکمه صرفاً به‌خاطر خفه کردن «جبههٔ‌ملی سوم» بود در نطفه‌اش که ملکی و جامعهٔ سوسیالیست‌ها محرك اصلی انعقادش بودند. و اعلامیهٔ وجودی‌اش با شرکت تمام احزاب وابسته به‌نهضت ملی در تیر ماه ١٣٤٤ مخفیانه منتشر شد و به همراهش نامه‌ای سرگشاده به اوتانت، دربارهٔ غصب حقوق مردم و هتك آزادیهای سیاسی و

دیگر قضایا...[1] با این حال وقتی انتشار متن دستکاری شدهٔ مدافعات ملکی[2] در روزنامه‌های عصر شروع شد، تماشایی بود شنیدن عکس‌العمل روشنفکران! یکی ازجوانها که برکشیدهٔ ملکی‌است—داریوش آشوری — می‌گفت:

— گناه اصلی ملکی در این است که سوسیالیسم را در دهان حکومت‌گذاشته.

و این اشاره بود به‌تمام آنچه ملکی درکتابهاش و ترجمه‌هاش ومخصوصاً در «علم‌وزندگی» تا سال ۱۳۳۹ می‌نوشت. از قضیهٔ ملی کردن آب و زمین به‌جای تقسیم املاك و دیگر مطالب. و چنان هم می‌گفت‌انگار که ملکی‌بایست‌ارتجاع را منتشرمی‌کرد نه‌سوسیالیسم‌را. و متوجه نبود که‌این‌حرفها‌را حکومت از امثال ملکی‌دزدیده؛ چرا که اگرحکومت به‌تقسیم‌املاك وسهیم‌شدن کارگران در منافع کارخانه‌ها و آزادی بانوان تظاهر می‌کند به‌این علت است که دست مدعیان اصلی سوسیالیسم را ازحکومت بریده‌اند و حرفشان را لقلقهٔ زبان کرده‌اند.

دیگری — منوچهر تسلیمی —که الان معاون وزارتخانه‌ای است درآمد که:

---

۱. متن‌این اعلامیه‌ونامه‌را درمجلهٔ«سوسیالیسم» ماهانه، چاپ پاریس، می توان دید. شمارهٔ ۵ دورهٔدوم آبان۱۳۴۴. یا در دوشمارهٔ۲۲و۳۰ تیر ۱۳۴۴ ماهنامهٔ «ایران‌آزاد» ارگان جبههٔ ملی در اروپا.

۲. ثلث اول متن‌کامل این مدافعات در مجلهٔ «سوسیالیسم» ارگان جامعهٔ سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا، شمارهٔ ۷ مهرماه ۱۳۴۵، منتشرشد. ازصفحهٔ ۳۶ تا۵۶. علاوه براین متن‌کامل دفاع«علی‌جان شانسی» را نیز همین حضرات به صورت جزوه‌ای منتشر کردند.

— می‌خواهند ملکی را بزرگ کنند. تریبون به‌دستش داده‌اند. حتماً کاندیدمقامی است.

و دیگری که معلم دانشسرا است — حسین آزرم — درآمد که:

— چرا به‌حکم دادگاه گردن گذاشت و استیناف نخواست؟ و دیگری که روزگاری از انشعابی‌ها بود — و اسمش را نمی‌آورم — درآمد که:

— دورهٔ این حرف‌ها سر آمده. ملکی بیخود شهیدنمایی می‌کند.

و خیلی حرف و سخن‌های دیگر. و همه را به من. که یعنی تو چرا می‌روی؟ و محرك همهٔ این حرفها؟ اینکه دیواری به‌دور وجدان خود کشیدن که مبادا فریاد نفوذکنندهٔ حقی، چیزی را بیازارد. اما جالب‌ترین برداشت‌ها را یک دکتر داروسازکرد — دکتر رسولی از تجریش — که گفت:

— مسأله در این است که در سیاست نباید شکست بخوری. چون سیاست یعنی اثرکردن در گردش عالم واقع. شکست که خوردی یعنی که حرفت مناسب زمانه نبوده. و مرد عادی حق دارد که بار شکست را سر یکی خراب کند. دهان مردم را هم که نمی‌شود بست.

و جواب من؟ اگر به‌آن دیگران چیزی نداشتم گفت، به‌این یکی که داشتم. گفتم:

— دربارهٔ تروتسکی چه می‌گویی که پس از سی واندی سال، تازه دارند به‌حرفش برمی‌گردند؟ و دربارهٔ همهٔ آن کسانی که

حرفشان مناسب زمانه نبود اما در آینده مناسب‌زمانه شد؟ این را چه می‌گویی؟ گفت:

— این دیگر دلخوشی است. دیگی که به خاطر من نجوشد و الخ...

که دیدم دارد مبتذل می‌شود و رهاش کردم. اما حرف آخر را یک مأمور امنیتی زد — حسین‌زاده یا عطاپور؟ — که آن روزها پاپی می‌شد که چرا به‌محاکمه حاضر می‌شوم و غرضم از این کار چیست و دیگر پرس وجوها. همان کسی بود که بازپرسی مقدماتی از ملکی و یارانش کرده بود و چه منت‌ها می‌گذاشت که شاگردم و ارادتمندم و چنین‌وچنان رعایتشان را کرده‌ام و الخ... اما یک روز از دهانش در رفت: «ملکی را مفتضح خواهیم کرد والخ...» و این قصد از آغاز کار معلوم بود.

به هر صورت این برداشت‌های مختلف در آن روزهای محاکمه مرا سخت به‌فکر فرو برده بود. و می‌دیدم که خدا خدا سال است که ترتیب امر را در این ولایت جوری داده‌اند که یا به‌قدرت حکومت و به‌ابزار ترس باید درگردش امور بشری نفوذ کرد؛ یا به‌قدرت کلام و به‌ابزار عشق‌وشور و فداکاری. باز همان حرف کهنهٔ بسیار عتیق. تا یک روز ضمن مدافعاتش از ملکی شنیدم که گفت:

— مردم عادت دارند که قوی و زورمند را اصل حساب کنند. (ص ۵۲ متن ماشین‌شدهٔ مدافعات).

یعنی که عادت دارند از قدرت بترسند. یعنی که ملاک عمل مرد عادی ترس است؛ از حکومت یا از پل صراط و جهنم یا از هر

سلطهٔ دیگر. و وقتی ترسیدی ابتکارت را از دست می‌دهی و آن وقت برای عمل، مدام منتظر آیه و دستور و فرمانی. این دایرهٔ بسته که محیط بر تاریخ و جغرافیای ما است؛ و آن وقت دیدم که چرا خدا خدا سال است که در این سوی عالم خودکامگی هست و همه نیز به‌آن سر می‌سپرند. و اگر اندیشمندی هم بخواهد خرق عادتی بکند و زره قطور این سنت حکومتی را بشکافد، تازه سلاح مذهب را بدست می‌گیرد. آخر در ولایتی بسرمی‌بریم که هنوز قدرت زمینی آن سایهٔ قدرت آسمانی معرفی می‌شود. اشاره می‌کنم به همهٔ مذهب‌سازان قدیم و جدید، از باطنیان و نقطویان بگیر تا سیدباب و کسروی که هر یک نومید از نفوذ در کار زمین، در آسمان را کوفتند؛ غافل از اینکه در فاجعه را می‌کوبند. وقتی قدرت زمینی و قدرت در عمل و حکومت و گردش امر معاش مردم را مدام سایهٔ قدرت آسمانی می‌خوانیم، البته که این حضرات حق داشته‌اند که به‌جنگ یکی، از دیگری کمک بگیرند؛ و حال آنکه اساس این فکر خراب است. ترتیبی باید داد که مرد عادی در انبان ترسش را ببندد یا آن را بدرد؛ و برای ادارهٔ معاش خود به‌زمین چشم بدوزد و به‌خویشتن اعتماد کند و مدام در جستجوی آیه نباشد یا گوش به‌زنگ حکم و فرمان. و این‌ها همه محتوای آنچه ملکی در این بیست‌وچند سال گفته و نوشته. و این همه خود خطاب به‌مرد عادی عامی. یعنی اکثریت. اما روشنفکر چطور؟ که باید ملاک عملش خرد باشد و بینش و اراده؟ اگر مرد عادی عامی تنها به‌این بنگرد که در حرف فلان کس چه حکم و آیه‌ای هست یا نیست — یعنی که پشت او به‌چه سیاستی است و از

کدام سرچشمهٔ قدرت آب می‌خورد — و پس ازش می‌شود ترسید یا نه، و زیر سایه‌اش به‌نان و آبی می‌توان رسید یا نه؛ خوب می‌گوییم این یک برداشت عوامانه است. اما مبادا این برداشت عوامانه شعار روشنفکران هم شده باشد؟! مبادا ایشان نیز گمان کرده باشند که قدرت فقط در عالم فعل و عمل و امر و نهی است! مبادا دنیای دیگری که دنیای بالقوه و امکان و آینده و ایده‌آل است، در چشم روشنفکران نیز بی‌اعتبار شده باشد! چرا که به‌این اعتبار، ملکی البته که شکست خورده است. بیهوده نبود که دادستان ارتش در آن محاکمه گفت:

— آقای ملکی! دیگر به‌وجود شما احتیاجی نیست!

در چنین وضعی، راستی که دیگر چه احتیاجی به‌ملکی هست؟ حالا که امل‌ک را تقسیم کرده‌ایم و به‌زنان حق رأی داده‌ایم و مملکت عین بهشت برین است وهمه نوع آزادی وجوددارد و حقوق ملت از «نفت» به‌حد اکمل استیفا شده است و استعمار هفت کفن پوسانده، دیگر چه احتیاجی به کسی هست تا مدام درگوش خلق بخواند که حضرات! دارند برایتان بوق را از سرگشادش می‌زنند!

چندی پس از محاکمه، در یکی از محافل روشنفکران مدعو بودم. شبی به‌لقمه نانی وگپی. یکی از حضار که روزگاری در جوانی سری پرشور داشته و توده‌ای بوده و داستانها... و حالا دنبال نان و آب حتی خواندن را فراموش کرده درآمد که:

— چرا ملکی آبروی خود را برد؟

پرسیدم مگر چه کرد؟ گفت:

— چرا هنوز دست از حزب توده بر نمی‌دارد؟ مگر نمی‌داند که برای مرد عادی مفهوم انقلاب و حزب توده مترادفند؟

گفتم: صحیح! پس تو هنوز همان در اول عشقی. از قضا این حزب توده است که هنوز از ملکی دست بر نمی‌دارد. و اصلاً لعن و تکفیر حزب‌توده بود که از ملکی چنین شخصیتی ساخت و شرایط ذهنی فعالیت سیاسی او را مشخص کرد. و دست بر قضا دادستان ارتشِ هم حرف ترا می‌زد. عیناً «که چرا درآن حزب انشعاب کردی؟» «و به‌دستور که؟» این را به‌ملکی می‌گفت. و به‌تشدد هم. انگار که فعالیت سیاسی هم دستور مافوق می‌خواهد. و عین تو داشت از ملکی هنوز تقاص انشعاب را پس می‌گرفت... که حرفم را برید وگفت:

— پس چرا رضایت داد که مدافعاتش منتشر بشود؟

و اصلاً حالا چه وقت تسویه حساب با حزب توده است؟

گفتم: اولا که متن، دستکاری شده است و ثانیاً حکومتی است و شایدگمان کرده که چون دارد با روسها معاملهٔ‌گاز و ذوب‌آهن می‌کند بد ک نیست اگر در انتشار مدافعات ملکی باز هم چوبی به‌حزب توده بزند تا ینگه دنیایی جماعت،گمان نکند که حکومت ایران رفته زیر بلیط حضرات و از این قبیل... که باز حرفم را برید که پس چرا استیناف نخواست؟ و الخ... گفتم: اصلاً تو اگر جای او بودی چه می‌کردی؟ و اصلاً ملکی چه می‌کرد تا تو راضی می‌شدی؟ اگر محکوم به‌اعدام می‌شد چطور؟ که درماند. و من سر نخ راگیر آورده بودم. گفتم: ببین جانم، برای تو این مطرح نیست که در هر وضعی از اوضاع چه تکلیفی به‌گردن روشنفکر نهاده. برای تو این مطرح است

که در هر وضعی از اوضاع چگونه از زیر بار این تکلیف شانه خالی کنی. و ناچار به‌آنکه وظیفه‌اش را تعهد می‌کند، کین می‌توزی. دستگاه رهبری حزبی که اعتقاد جوانی ترا برای خود بایگانی کرده در تبعید است. یعنی که نه‌تنها از عالم عمل اخراج شده، بلکه وجههٔ خود را از دست داده. و ناچار تو تنها مانده‌ای. و در این تنهایی به‌این دلخوشی که مجلس ذهنت را به‌خاطرهٔ شهیدان بیارایی. تو «روزبه» را می‌خواهی یا «کیوان» را یا «منزوی» را. و همه را عیناً و همین‌جور که هستند؛ مرده؛ و شهید شده. قول می‌دهم که هر کدام از این سه تن نیز اگر حی و حاضر بودند و به‌جای «ملکی» همین حرف‌ها را می‌زدند (چون «فروتن» و «قاسمی» — آخرین انشعاب کنندگان در آن حزب — دارند می‌زنند) باز تو همین وضع را داشتی. تو شهیدپرستی. چرا که از مرده نمی‌توان چیزی شنید. و در هر وضع تازه‌ای که به‌اجبار زمانه پیش می‌آید، مردگان همچنان ساکتند و نمی‌توانند تکلیف تازه‌ای بر تو نوشت. و بعد، به‌این‌طریق تو دل خودرا خوش می‌کنی که اگر من نمی‌جنبم به‌این دلیل است که همت ایشان را ندارم و تعهد زن و فرزند نمی‌گذارد والخ... و حالا که چنین است پس فقط به‌تذکار خاطرهٔ ایشان نفسی می‌کشم و به‌انتظار فرج موعود ایشان می‌نشینم. و من قول می‌دهم که تو و هر کس دیگر مثل تو، «ملکی» را در تن یک شهید روی سر می‌گذاشتید؛ چرا که دیگر نبود تا با عمل هر روزه‌اش وجون و چرای مدامش وجدانتان را بیازارد. و باز همین «ملکی» اگر در وضعی از استالینیسم حزب توده انشعاب کرده بود که مثل «تیتو» قدرت حکومت را در دست داشت باز هم تو او را به‌جان و دل می‌پذیرفتی.

بله جانم. عیب «ملکی» برای تو این است که چرا شهید نشده؛ یا چرا به‌قدرت نرسیده. در حالی که در نظر من این عین قدرت اوست. و حسنش. که مردد میان «امکان» و «فعل» تا کنون نه سر خود را باخته و نه دل خود را. نه شرایط زمان و مکان‌را برای حضور خود دشوار کرده که در تبعید از این حوزهٔ جغرافیایی بسته به‌سر ببرد یا در تبعید از عالم حیات. بلکه مدام و روشنفکرانه وجود داشته و مدام شهادت داده وگفته و نوشته. گاهی کج و اغلب راست. و هرگز خود را در چالهٔ بیکارگی و تسلیم دفن نکرده و می‌گوید اگر انتظار معجزه‌ای هست از تک‌تک ما است نه از آن که رفته تابرای روز مبادا برگردد؛ و از این قبیل...

و آخر چه فرقی هست میان یک مرد عامی و چنین روشنفکری؟ که هر دو یا از قدرت و صاحبانش می‌ترسند یا از شهدا؟و تنها برای این هر دو، حرمت قائلند و احترام؟ و باز چه فرقی هست میان یک عامی و چنین روشنفکری که هر دو به‌انتظار ظهور، دست بسته به‌مسلخ قدرت و مرگ می‌روند؟ آن مرد عامی می‌گوید که در انتظار آن فرج موعود هیچ کاری کار نیست و هیچ حرفی — جز دعا — به‌جایی نمی‌رسد. و این مرد روشنفکر می‌گوید که در انتظار این فرج دیگر هیچ مردی مرد میدان نیست و هر کاری بی‌آبرویی است. و جالب است که حکومت‌های ما نیز که انتظار فرج موعود اول را تخطئه می‌کنند، به این انتظار نوع دوم سخت بال‌وپر می‌دهند. با هر سه چهار ماه یک بار، لاشهٔ آن حزب را دراز کردن و دستهٔ جدیدی را به‌همان اسم و عنوان به‌زندان فرستادن؛ تا از طرفی به ینگه‌دنیایی بقبولانند که

کمک‌هاشان به‌هدر نمی‌رود و از طرف دیگر همهٔ شکست‌های سیاسی خود را بـه‌دوش مقصری فرضی بارکنند؛ و دست آخـر به روشنفکر تسلیم‌شدهٔ معاصر بقبولانند که «مراد» او هنوز زنده است و امام زمانش؛ که باید ظهور کند. و پس او دلش خوش باشد که اگر مرد میدان نیست، آن حزب هست که هنوز مرد میدان است. با سلطهٔ چنین روزگاری البته که دیگر جای «ملکی» نیست. و اگر «ملکی» به‌عنوان یک سیاستمدار موفق نیست، به‌این دلیل است که اجباراً در چنین منظومه‌ای گنجیده که نمی‌گنجیده. و آن وقت درست به‌اعتبار «نه» گفتن مدام درمقابل چنین منظومهٔ فکر و عمل است که «ملکی» برده. چرا که حتی پیش از تیتو با استالینیسم بریده و سالها پیش ازکنگرهٔ بیستم حزب کمونیست، حـرف خـروشف را زده. و مدتها پیش از مشاجرهٔ چین و شوروی از این واقعهٔ جبری خبر داده. به‌این طریق گناه اصلی «ملکی» درچشم حکومت ونیز درچشم روشنفکرسلب حیثیت شدهٔ معاصر، بت‌شکنی او است. بریدن امید است از عالم بالا. بخصوص در حوزهٔ مسائل سیاست واجتماع. و این عالم بالا، خواه از آسمان نیویورک یا مسکو باشد یا پکن، حتماً بتی به‌عنوان نمونه بر روی زمین دارد. بـومی یا غیر بـومی. محلی یا بین‌المللی. «ملکی» می‌گـوید: زمانهٔ بت و آیه و انتظار و پیغمبر کذاب گذشته است. زمانه زمانهٔ روشنفکری است. زمانهٔ قبول مسؤولیت است. زمانهٔ آزادی و اختیار است. و این جوری است که «ملکی» به‌عنوان صاحب‌نظری در امور اجتماع و سیاست نه‌تنها موفق است، بلکه صاحب یک مکتب است. و آنچه امروز به‌عنوان الفبای سیاسی و اجتماعی ابزارکار محافل روشنفکری

است در شناخت سوسیالیسم و کمونیسم و استعمار و استعمارنو و دنیای سوم، همه را بار اول ملکی در آثارش مطرح کرده. غرضم این نیست که ارزش کار دیگران را در این زمینه‌ها ندیده بگیرم. می‌خواهم فضل ماسبق را رعایت کرده باشم و مداومت درکار را و پشتکار را.

روزگاری بود و حزب توده‌ای بود و حرف‌وسخنی داشت و انقلابی می‌نمود و ضداستعمار حرف می‌زد و مدافع کارگران‌و دهقانان بود و چه دعویهای دیگر و چه شوری که انگیخته بود و ما جوان بودیم و عضو آن حزب بودیم و نمی‌دانستیم سر نخ دست کیست و جوانی‌مان را می‌فرسودیم و تجربه می‌اندوختیم. برای خود من، «اما» روزی شروع شد که مأمور انتظامات یکی از تظاهرات حزبی بودم که به‌نفع مأموریت «کافتارادزه» برای گرفتن نفت شمال راه انداخته بودیم. (سال ۲۳ یا ۲٤؟) از در حزب (خیابان فردوسی) تا چهار راه مخبرالدوله با بازوبند انتظامات چه فخرها که به‌خلق نفروختم؛ اما اول شاه‌آباد چشمم افتاد به کامیون‌های روسی پر از سرباز که ناظر و حامی تظاهر ما، کنار خیابان صف کشیده بودند که یک مرتبه جا خوردم و چنان خجالت کشیدم که تپیدم توی کوچهٔ سید هاشم و بازوبند را سوت کردم؛ و بعد قضیهٔ سراب پیش آمد و بعد کشتار زیر پل چالوس و بعد قضیهٔ آذربایجان و بعد دفاع حزب از اقامت قوای روس و بعد شرکت حزب در کابینهٔ قوام و بعد... دیگر قضایا؛ که به‌انشعاب کشید. اما حزب توده بود و کارش را می‌کرد. یعنی تکرار اشتباهات را. در قضیهٔ ملی شدن نفت، در بی‌اعتنایی به‌مسألهٔ دهات و قضیهٔ زمین. اما هیچکدام

اینها موجب غیر قانونی شدن آن حزب نشد. تا روزی که قرار شد این ولایت کلاً زیر بلیط غرب باشد. ناچار دست آن حزب را از عمل کوتاه کردند. بخصوص با نفوذی که در ارتش کرده بود و خطر انگیخته بود. و بعد بگیروببند و داغ و درفش و اعدام های دسته‌جمعی و ناچار توجیه آن حزب در ذهن آن مرد عامی یا روشنفکری که دیدیم. وگرچه اکنون رهبری آن حزب در تبعید است، اما هستند دسته‌ها و هسته‌هایی که — کمتر در داخل و بیشتر در خارج مملکت — آن اشتباهات را فراموش کرده و یا اصلاً آن تجارب تلخ را نچشیده و تنها به‌اعتبار خون شهدای آن حزب امیدی در آن بسته‌اند. بخصوص که هیچ حزب دیگری نیست و اصلاً هیچ حزب غیر حکومتی جواز فعالیت ندارد. و حضرات با روزنامه‌اکی و مجالسی و گپی و خفیه‌بازیها و پچ‌وپچ ؛ و انگار نه‌انگار که از مرداد ۳۲ به‌این طرف هیچ اتفاقی در مملکت افتاده است، همچنان در انتظار فرج موعودشان نشسته‌اند. این یک واقعیت.

اما از طرف دیگر این واقعیت هم هست که به‌علت سربرداشتن چین، بحران شرق‌وغرب — یعنی شوروی و امریکا — تخفیف یافته و قدرتهای کلاسیک عالم در مقابل این قدرت رشد کننده مجبور به همزیستی مسالمت آمیز شده‌اند. و برگردان این واقعیت سیاست جهانی در ایران آنکه دیگر روسیهٔ شوروی از در «کافتارادزه» وارد نمی‌شود که ردش کنند تا در صدد تخریب باشد و قصد نفوذ در ارتش و از این حرفها. حالا مستقیماً با حکومت خوش‌وبش می کند و کمکهای اقتصادی و حتی فروش سلاح. و اکنون سربازان ما در

شیراز هم آداب بکار بردن سلاحهای روسی را از روسها می‌آموزند، هم آداب بکار بردن سلاحهای امریکایی را از امریکایی‌ها. و گاز و ذوب‌آهن و دیگر قضایا. و همه خوش و خوشحالی‌آور. این هم واقعیت دوم.

اما یک واقعیت‌دیگر که‌در این ولایت همچنان به‌اصالت خود باقی است، اینکه حکومتی هست تا منافع طبقه‌ای را که همپالگی استعمار است تأمین کند و به‌این علت نفت را می‌دهد و منافع اکثریت را فدای تظاهر می‌کند و به‌این علت مجبور است که حبس و تبعید را گرچه نه‌به‌صورتهای پس از ۲۸ مردادی، ولی سانسور را به‌صورتی جدی‌تر برقرار نگهدارد و همان آش و همان کاسه و همان استعمار، اما به‌صورتی نو.

خوب. در چنین اوضاعی چه بایست کرد؟ آیا فقط کافی است که منتظر آن حزب دست بسته باقی ماند؟ که من نمی‌دانم اگر روزی قانونی بشود (و امیدوارم که بشود) جز حرمت کشته‌هایی که داده دیگر چه اعتبارنامه‌ای در دست خواهد داشت؟ پیدا است که در به هم زدن این نسبت، هر روز را حکمی است و هر یک از روشنفکران وظیفه‌ای دارد. و «ملکی» یکی ازایشان. که مدام گفته و نوشته و تا آنجا که توانسته اثر کرده. وگرچه اسمی از خود او نیست اما حرفش در دهان همه است، و یکی ازاین حرفها در بی‌اعتباری آن حزب و در بیان علت شکست‌هایش. و اینجوری که شد قضیه به کین‌توزی می‌برد. چرا که هر دو طرف شکست را در وجود دیگری و به‌علت دیگری می‌بیند. چون در این شک نیست که به‌هر صورت میان

سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ چه فرصت‌ها بود برای کوتاه کردن دست استعمار که همه از دست رفت. «ملکی» این از دست رفتن فرصت‌ها را به حساب ندانمکاریها ودنباله‌رویهای حزب توده‌می‌گذارد؛ و حزب توده به‌حساب انشعابی که ملکی راه انداخت. و می‌بینید که به‌هر صورت قضیه برمی‌گردد به‌انشعاب. وچون از آنهمه‌انشعابی تنها«ملکی» ماند که همچنان پا بر جا حرفش را زد، ناچار همهٔ افتخار انشعاب را برای خود اندوخت؛ همچنان که همهٔ طرد و لعن و نفرین و شایعه‌سازی آن حزب را با تمام دستگاههای تبلیغاتی‌اش.

در آن انشعاب آذر سال ۱۳۲۶ از حزب توده ما عملی کردیم دسته جمعی[1]. اما ملکی سر کردهٔ ما بود. خود او بارها گفته که:

«من تنها زبان آن دسته بودم و پیرترین عضوشان. نه که تنها انشعاب کرده باشم یا راهش انداخته باشم».

و من این قضیه را اندکی خواهم شکافت شاید اینهمه کین‌توزی از میان برخیزد. اما به‌هر صورت چون همهٔ ما دیگران —

---

۱. اعلامیهٔ اول «انشعاب» که در ۱۶ آذر ۱۳۲۶ منتشر شد، به‌امضای این ۱۲ نفر بود، «خلیل ملکی ـ انور خامه‌ای ـ مهندس اسماعیل زنجانی ـ مهندس زاوش ـ دکتر رحیم عابدی ـ فریدون توللی ـ محمدعلی جواهری ـ مهندس ناصحی ـ محمد ساالك ـ محمدامین ریاحی ـ حسین ملك ـ جلال آل احمد.» ودر اعلامیهٔ دوم، این عدهٔ دیگر به انشعاب پیوستند، «مهندس محمود نوائی ـ احمد آرام ـ عباس دیوشلی ـ حسن گوشه ـ اسماعیل زاهد ـ مجتبی میرحسینی ـ مهندس منصور بلالی ـ عبدالرسول پرویزی ـ مهندس ابوالقاسم قندهاریان ـ محمدقلی محمدی ـ جلیل مقدم ـ مهندس مسعود درویش ـ میرحسین سرشار ـ علی شاهنده ـ محمدمهدی عظیمی ـ مهندس مهرابی ـ مهندس جمشید دارائی ـ ملکهٔ محمدی ـ احمد ساعتچی ـ مهندس یوسف قریب ـ علی اصغر خبره‌زاده».

هر یک به‌صورتی — او را تنها گذاشتیم ناچار عواقب انشعاب را چه خوب و چه بد او بتنهایی تحمل کرد. این است که کلمهٔ «انشعاب» شده است مترادف نام «ملکی». بخصوص که در سال ۳۱ از دکتر بقائی هم بریدیم و با یک انشعاب مجدد، حزب نیروی سوم را باز به‌رهبری ملکی ساختیم. آخرین تظاهر غیر انفرادی انشعاب، جزوه‌ای است که در دی‌ماه ۱۳۳۶ در تهران منتشرشد به‌نام «پس از ده سال انشعابیون حزب توده سخن می‌گویند» (در ۱۴ صفحه — ۱۰ ریال) و به‌امضای خلیل ملکی و انور خامه‌ای. که به‌نظر عدهٔ دیگری از انشعابی‌ها رسیده بود. اما امضای کسی غیر از این دو تن زیر آن نیست تا مسؤولش بشناسیم. وگرچه از شرکت در نهضت ملی تا شکست آن (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲) و پس از آن در ادارهٔ مجلهٔ «علم‌و زندگی» (۱۳۲۹ تا۱۳۳۹ با وقفه های مکرر به‌علت توقیف‌ها) و نیز در تأسیس جامعهٔ سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران (۳۶ تا ۳۹) نیز به‌تفاریق عده‌ای از انشعابی‌ها شرکت داشته‌اند، اما همه جا ملکی نفر اول بود؛ و ثابت قدم بود و ما دیگران می‌آمدیم و می‌رفتیم. حتی خود من نوعی رفت‌وآمد موسمی داشته‌ام. عین نوعی بیماری مزمن. که هر به‌چند سال یک بار تجدید می‌شد؛ و اغلب موقعی که احساس می‌کردم در صفی که ملکی نگهبانی می‌کند احتیاجکی به وجودم هست. یک بار در تأسیس حزب «زحمتکشان ملت ایران» به اشتراك دکتر بقائی (اواسط سال ۱۳۲۹) و پس از آن خستگی و دلزدگی؛ و سپس در ماجرای جدا شدن از بقائی (اواخر ۱۳۳۱) و «نیروی سوم» که روبه‌راه شد از نو کناره‌گیری. به‌علت پاپوشی که

دکتر خنجی برای وثوقی دوخت و دیگران به‌سکوت رضایت دادند (اوایل ۱۳۳۲)[۱]؛ و سپس در تجدید حیات جامعهٔ سوسیالیست‌ها و مجلهٔ «علم‌وزندگی» (از ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۹) که با توقیف ابدی مجله دراین سال آخر تمام شد؛ ودست آخردر قضیهٔ‌گرفتاری اخیر «ملکی» و یارانش و محاکمهٔشان. رفت‌وآمد دیگر انشعابی‌ها با «ملکی»گاهی از مال من هم موسمی‌تر بوده است. و آیا یکی به‌همین دلیل نبود که انشعاب موفق نشد؟ دلایل دیگر یکی این بود که روزنامهٔ ارگان نداشتیم؛ دیگر اینکه حرفمان‌را صریح نزدیم. یعنی که درد را و علت را احساس کرده بودیم، اما هنوز اسم‌گذاری نمی‌توانستیم کرد. دیگر اینکه تمام وزنهٔ تبلیغاتی‌روسیهٔ شوروی‌و حتی رادیو مسکو پشت حزب توده ایستاد. به‌هر صورت ما به‌عنوان «حزب سوسیالیست تودهٔ ایران» از حزب توده انشعاب کردیم و به‌همین دلایل که برشمردم دو ماه بیشتر دوام نیاوردیم. شاید هنوز سیستم حزبی رایج نشده بود؟ شاید چون یک قدرت خارجی پشت ما نبود برای آن مردعامی یا روشنفکری که نشانش دادم، جذبه‌ای نداشتیم؟ به‌هر صورت از آن زمان به‌بعدا کنون بیست‌سال است که«ملکی»در هر قدمی که‌برداشته است بایست یک طرف توجهش به‌استعمار می‌بوده و طرف دیگرش به‌حزب توده. و باید در دو جبهه می‌جنگیده. و این همه باعث همهٔ این شایعه‌سازیها که دیدیم. بزرگترین دشمن «ملکی» در تمام این مدت یکی جناح ارتجاعی حاکم بوده است (آخرینش رشیدیان که حتی‌در زمان‌گرفتاری و محاکمهٔ «ملکی» ازتحریک‌خودداری نکرد) و

۱. مراجعه کنید به ضمیمهٔ ۳ این مقاله.

دیگری حزب توده؛ این توجیه‌کنندگان وجود یکدیگر. و به‌هر صورت در این تردید نیست که آن‌حزب‌گمان می‌کرد اگر «ملکی» چنان قدرت جوان و فعالی را با خود نبرده بود، اکنون و هر وقت دیگر حال و روزگار ایشان بهتر از این‌ها بود. از این‌گذشته اگر انشعابی‌ها نبودند — حتی به‌همان صورت پراکنده. و با «ملکی» در رأسش — شاید رهبری جبههٔ ملی براحتی بازیچهٔ تشکیلات ایشان می‌شد. این شایدها و اگرها چه درست چه نادرست، برای من این حقیقت دیگر مسلم است که انشعاب تنها راه بود برای حفظ عده‌ای از روشنفکران مملکت — و ناچیزترینشان من نویسنده — تا از شرکت در سرنوشت کوری که رهبران آن حزب برای خود و دیگران می‌ساختند، در امان بمانند. و آیا همین یک واقعیت کافی نیست که حزب توده خارج شده ازدور— و زبان و قلمش در خلق بی‌اثر مانده — تحمل همین مختصر عرض وجود هیچ انشعابی را نداشته باشد؟ به‌ابتذال رفتار هر خاله زنکی که هوویی سرش آمده باشد؟ که کین‌توزی و شایعه‌سازی آن حزب مدام هر یک ازما را دنبال کرده است. اما در این قضیه کسانی بودند که دچاراحساس ماخولیاآمیز «تعاقب مدام» دست از همه چیز شستند وکناره نشستند یا از میدان‌گریختند و خدا عالم است در کدام‌گوشهٔ عالم سر به‌نیست شدند. و برخی دیگرککشان هم نگزید و پیه همه چیز را به‌تن مالیدند و«کتک خورشان» را قوی کردند. و من معتقدم که به‌همان اندازه که انشعاب بجا بود انصراف دو ماه پس از آن نابجا بود و غلط[1]. خود من‌از مجلسی که طرح

۱. اعلامیهٔ انصراف از تأسیس «حزب سوسیالیست تودهٔ ایران» که مجمع←

انصراف در آن به‌تصویب می‌رسید، گریختم به‌گریستن در خلوت؛ اما شنیدم که فقط احمد آرام در آن مجلس با انصراف مخالفت کرده بود. اشتباه ما در این بود که پیش از آنکه آمادگی کامل برای عمل داشته باشیم انشعاب کرده بودیم. گفتم که حتی روزنامه دست‌وپا نکرده بودیم و حال آنکه تمام مطبوعات آن حزب — همگام با رادیو مسکو و دیگر مؤسسات وابسته — از همان قدم اول شروع کردند به شایعه‌سازی و لجن مالی. و اشتباه دیگر اینکه حرفمان را جویده جویده زدیم. شاید به‌این علت که نیم‌جویده‌ای از واقعیت استالینیسم را چشیده بودیم — جرأت نکردیم بصراحت در مقابل استالینیسم بایستیم — شاید جبروت قضایا بیش از اینها بود. انشعاب در حزب کمونیست هند و بعد قضیهٔ تیتو پس از داستان‌ما بود که رخ داد و به‌کتابهای بازگشتگان از استالینیسم نیز پس از اینها بود که ما دست یافتیم. اما به‌هر صورت این برای شخص من تجربه‌ای شد که تمجمج کردن و زیرسبیلی حرف‌زدن را یکسره رها کنم و به‌صراحت پناه بیاورم. چون پرت هم که می‌گویی اگر صریح بگویی فوری فهمیده می‌شود و حتی در این برهوت «تیرها در تاریکی‌ها» و «گلیم

← انشعابی‌ها شده بود در تاریخ ۲ بهمن ۱۳۲۶ به‌صورت فوق‌العادهٔ «قیام‌شرق» در آمد و با عنوان «اعلامیه دربارهٔ انتشارات بی‌پایهٔ چند روز اخیر» و به‌امضای این کسان، «خلیل‌ملکی ـ خامه‌ای ـ زنجانی ـ زاوش ـ عابدی ـ ناصحی ـ جواهری ـ ملک‌محمدی ـ آل‌احمد ـ سالك ـ نوائی ـ آرام ـ گوشه ـ دیوشلی ـ زاهد ـ میرحسینی ـ پرویزی ـ قندهاریان ـ قلی‌محمدی ـ مقدم ـ سرشار ـ شاهنده ـ عظیمی ـ سهرابی ـ دارابی ـ ملکهٔ محمدی ـ ساعتچی ـ خبرزاده ـ داراب زند ـ اسماعیل‌بیگی ـ توللی.

خویش از آب کشیدن» نیز عاقبت یکی پیدا می‌شود که بزند توی دهنت و حقیقت را حالیت کند.

و آشنایی من با ملکی در این داستان انشعاب جدی شد. پیش از آن‌گاهی پای بحثش در حوزه‌ای یا مجلس بحث و انتقادی نشسته بودم یا چیزی ازش خوانده بودم (آن روزها ترجمه‌اش از پلخانف «نقش شخصیت در تاریخ» سخت‌گرفته بود) اما پس از قضیهٔ آذربایجان و آوار بار شکستنش بر دوش حزب توده و فرار رهبران دست اول و تجدید انتخابات در حزب — و طبری و کیانوری و فروتن و ملکی که به‌رهبری رسیدند — و ما جوانهای اصلاح‌طلب کمیته‌های ایالتی را می‌گرداندیم — مهندس ناصحی و حسین ملک و من — از طرفی با ملکی حرف و سخن جدی داشتیم و از طرف دیگر با دکتر «اپریم»؛ و این همه به‌قصد اصلاح حزب و تصفیه‌اش و سیاستی مستقل به‌آن دادن. پیش از آن ایام دکتر اپریم مطالبی گفته بود که من تحریر کرده بودم‌وبه‌اسم «حزب توده سر دوراه» چاپ کرده بودیمش؛ حاوی‌مطالبی دربارهٔ دنباله‌روی که‌خاصیت آدمهای عقب افتاده است و پیشنهاد نوعی دستهٔ پیشقراول — آوانگارد — برای ادارهٔ حزب و نوعی ادای «چه باید کرد» لنین و از این‌قبیل و بعد... یک بار خود من در مجلسی از رجال محلی حزب در رشت مطالبی دربارهٔ اصلاح حزب گفته بودم که به‌تهران نشت کرده بود و این ایامی بود که علاوه بر دیگر کارها، من مأمور ادارهٔ چاپخانهٔ «شعله‌ور» بودم و دکتر بهرامی ازم خواسته بود که چاپخانهٔ حزب را در رشت بفروشم که با احمد ساعتچی راه افتادیم و بیشتر به‌ابتکار او چاپخانهٔ رشت را فروختیم.

درست یک روز پیش از آنکه رجالهٔ شهر به‌اسم حزب دموکرات قوام‌السلطنه بریزند به‌قصد چپاول حزب و مایملکش؛ و آن وقت در چنین ایامی آن دو قضیه شد وسیله‌ای در دست رهبران که مرا به‌محاکمهٔ حزبی بخوانند. و قضات محکمه، کیانوری و رادمنش و فروتن. و هر سه دکتر و هر سه استاد دانشگاه و هر سه از جوانان اصلاح‌طلب؛ ما به‌ایشان می‌بالیدیم و شاد بودیم که به‌جای بقراطی و روستا نشسته بودند. و من اصلاً باورم نمی‌شد. و خلاصهٔ محتوای محاکمه اینکه از این غلط‌کردن‌های زیادی به‌شما نیامده... و همین جوریها بود که مقدمات انشعاب فراهم می‌شد. ناصحی مسؤول تشکیلات تهران بود و ملک مسؤول برنامه‌هاش و من تبلیغاتش (اواسط ۱۳۲۶) و ناچار حرف و سخن و مشورت با ملکی و اپریم. این بود که گفتیم بیشتر به‌خودمان برسیم و کار به‌جایی رسید که در داخل حزب برای خودمان حزب دیگری ساخته بودیم. با حوزه‌هایی در داخل حوزه‌ها و دست‌چین کردن آدمها و یکی کردن نظرها و خط مشی‌ها. تا یک شب ناصحی، جماعت را خواند به‌خانه‌اش. دیروقت و معجل؛ که:

«خبردار شده است که اگر دیر بجنبیم یکی دو روزه همه‌مان را اخراج خواهند کرد. چراکه قضیهٔ تشکیلات ما در داخل تشکیلات حزب لو رفته. و یک لیست به‌دست دکتر کشاورز است از اسامی همهٔ ما و چه خیالاتی که به‌سر داریم.»

این بود که نشستیم به‌بحث و چاره‌جویی. و همان شبانه اعلامیهٔ انشعاب نوشته شد. به‌قلم ملکی و خامه‌ای و نظارت دیگران.

و بی‌حضور اپریم که از اقلیت آشوری بود و آواره آدمی بود و همیشه سرنوشت «یپرم‌خان» ارمنی را پیش چشم داشت و دل نمی‌بست جز به‌چیزی از جنب‌وجوش ما جوانها در داخل حزب. نیمه شب بود که اعلامیهٔ انشعاب حاضر شد و من شدم مأمور چاپش. تا چهار صبح درچاپخانهٔ تابان (که مدیر ماشین‌خانه‌اش احمد ساعتچی بود) چاپش کردیم و پنج صبح سپردیمش به‌دست «سقا»ی پخش مطبوعات و خلاص. یادم نیست در آن مجلس دیروقت چه‌ها گذشت اما احساس می‌کردم که عجله می‌کنیم و حضور چنان شایعه‌ای دست‌وبالمان را بسته و در محدوده‌ای از زمان تنها دلخوشی من این بود که عقلای قوم همه حاضرند و بیش از تو می‌فهمند که جوانی و تازه‌کاری و از زیر و بم قضایا خبر نداری و رهبری مخفی را هرگز نشناخته‌ای که در این آخری همهٔ ما شریک بودیم. چون هرگزگمان نمی‌بردیم که روسیهٔ شوروی با همهٔ عظمتش پشت کسانی بایستد که در نظر ما آبروی حزبی را برده بودند. اشتباه‌های انشعاب را پیش از این برشمرده‌ام. اما اشتباه‌اصلی در این بود که ما گناهکار اصلی، رهبران حزب‌رامی‌شناختیم نه‌سیاست استالینی را. و ناچار برای مقابله‌با آن جماعت پیزری احتیاجی به‌تهیه و تدارکی نمی‌دیدیم. این بود که با آن حملهٔ بعدی که همه جانبه بود غافلگیر شدیم و رها کردیم. اما چه برای ما و چه برای دیگران گردن آن بت‌شکسته ماند که ماند.

اکنون می‌خواهم برگردم به‌گفتهٔ آن دکتر داروساز؛ که:

«در سیاست شکست که خوردی یعنی که حرفت مناسب زمانه

نبود.»

یادمان باشد که سخن از بر حق بودن هر چه بر قدرت است نیست — عین امریکا — یا از اینکه هر «وضعی» که وجوددارد درست است — عین جنگ ویتنام یا غارت استعمار — سخن از این است که هر زمانی و وضعیتی تقاضایی‌دارد و حدود اثر فرد درجمع را می‌شود به‌حدس و تخمین پیشگویی کردو نفوذ شعارها و تقاضاها و احکام را اندازه‌گرفت. یعنی که عالم واقع را به‌شرطی می‌توان به‌الگوی حرف تو ساخت که بسیاری از پیش‌بینی‌ها شده باشد؛ از قدرت نفوذ حرف تو یا ازکارگر بودنش یا نتایجش. و به‌هر صورت وقتی می‌توانی در سیاست اثر کنی یا درگردش امر یک اجتماع، که اندازهٔ پذیرش یا مقاومت آن اجتماع را در مقابل حرفهایت سنجیده باشی و برای به دست آوردن این اندازه، خود اجتماع را شناخته باشی و سنت را و تاریخ را و عوامل سازندهٔ یک اعتقاد عمومی را و محرکهای راه افتادن خلق را درکوچه‌ها و سپس سکوتش را و به‌خانه نشستن هایش را. و در این موارد اگر حزب توده شکست خوردو جبههٔ ملی نیز، یعنی که اگر اکنون حرف‌های ایشان را در دهان حکومت‌هایی می‌بینیم، به‌این دلیل اصلی است که تمام این حضرات با افکار وارداتی به‌میدان سیاست رفتند. دم ازکمونیسم و سوسیالیسم زدن (و تازه در خفا و نه‌بصراحت) و هیچ کوششی بکار نبردن برای تطبیق آن ایسم‌ها بر شرایط محل — با اساس معتقدات سنتی خلق درافتادن و در مجموع، اوضاع سیاسی روحانیت را به‌هیچ گرفتن— (و جبههٔ ملی که در مدت کوتاهتری نفوذ بیشتری در جمع کرد،

به‌علت تکیه‌ای بود که بر روحانیت کرد) در غیاب یک طبقهٔ وسیع کارگر ادای دفاع از منافع طبقهٔ کارگر را درآوردن — و در حضور اکثریت عظیم دهقانان اصلاً به‌مسألهٔ دهقانی و زمین عنایتی نکردن — و دیگر قضایا که از عهدهٔ این قلم خارج است و خلیل ملکی با توجه به‌این نکات‌است که خود به‌بسیاری از آنها در «برخورد عقاید و آرا» اشاره کرده و در دورهٔ مجلهٔ «علم و زندگی».[۱] اگر شخص ملکی را نقطهٔ انعطافی بدانیم که از چپ روی غیر قابل تحمل حزب توده، جماعت را به‌میانه‌روی جبههٔ ملی می‌رساند و دعوی مبارزه با استعمار حزب توده را به‌عمل مبارزهٔ ضد استعماری جبههٔ ملی متصل کرد، باز هم نمی‌توانیم فراموش کنیم که او مرد عمل است، در چنین حوزه‌ای که در مجموع محکوم به‌شکست بود. به‌شعارهای وارداتی فرنگ دلخوش کردن و الگوی اصلاح اجتماعی را در ایران طبق فرمودهٔ حکمای فرنگی تهیه کردن چه عاقبتی جز این می‌توانسته است داشت؟ همهٔ شعارهای وارداتی چنین سرنوشت‌هایی را داشته‌اند. چه در اینجا چه در ترکیه وچه در ژاپن. از ابتدای نهضت

۱. فقط دربارهٔ «اصلاحات ارضی» در این‌مجله در سه شمارهٔ پشت سرهم سه مقالهٔ بزرگ اصولی هست. در شمارهٔ خرداد ۳۸ مقاله‌ای به‌عنوان «راه حل رژیم حاضر برای اصلاحات ارضی چیست؛ و چه باید باشد؟» در ۳۱ صفحه ـ دو شمارهٔ بعد، «اصلاحات ارضی یعنی تغییر رژیم مالکیت ارباب ورعیتی نه فقط تحدید آن» در ۱۹ صفحه (واین هر دو به‌قلم ملکی) ودرشمارهٔ بهمن ۳۸ همان مجله مقالهٔ «ضرورت و شرایط اصلاح ارضی قابل‌انطباق با شرایط‌امروز ایران» که در ۳۶ صفحه به‌صورت یك شمارهٔ‌مخصوص مجله درآمده. و این طرحی‌است از حسین ملك به‌صورت لایحه‌ای پیشنهادی که بعدها ابزارکار ارسنجانی وزیر کشاورزی حکومت دکتر امینی شد.

مشروطه تاکنون هر به‌چند سال یکبار جماعتی از روشنفکران با احکام فرنگ فرموده در دست، سر از سوراخ اطمینانی بیرون کردند و چون آمادهٔ برخورد با مشکلات واقعی این اجتماع نبودند شکست خوردند؛ یا سر باختند یا دل؛ یا رها کردند یا آرزو به‌خاك بردند. از آن‌که قانون اساسی مملکت را از فرانسه ترجمه می‌کرد تا آن‌که منافع ملی را به‌خاطر بین‌الملل کمونیسم فدا می‌کرد، همه سروته یك کرباسند. آن احساس عقب ماندن از فرنگ که در همهٔ این حضرات محرك دست اول بود و اگر نگویيم عکس‌العمل منطقی آن همه انتظار فرمان و آیه و دستور که مرد روشنفکر را خسته کرده بود، همهٔ ایشان را به‌راهی کشاند که تقلید از فرنگ و فرنگی بود و این نتیجه‌اش: تقریباً تمام آثار میرزا آقاخان کرمانی پس از نزدیك به‌صد سال هنوز منتشر نشده مانده است. طالب‌اوف و آخوندزاده آنقدر غیر معهود بودند که مرد عادی هنوز نمی‌شناسدشان. کسروی در مورد مذهب چنان تندروی کرد که در دادگاه کشتندش. حزب توده و پیشه‌وری چنان تاواریش بازی درآوردند که خود روسها تحمل حمایتشان را از دست دادند. جبههٔ ملی چنان دور از عالم واقع ماند و به‌قول ملکی فریفتهٔ عوام و هردود کوچه و بازارشان شد که خود بدل به‌آرزویی شد. خمینی به‌عنوان آیةاللهی چنان تند رفت که شرایط‌حضور درمملکت را برای‌خود دشوار کرد، و آن هم‌سرنوشت همهٔ تیرباران شدگان و از دست رفتگان؛ از هر فرقه‌ای. حاصل این همه؟ اینکه ما ماندیم ومصر والجزایر وکوبا بردند. شاید چون نتیجهٔ شکست‌های ما را پیش‌رو داشتند؟ و من از این قضایا در

«خدمت و خیانت روشنفکران»[1] بتفصیل سخن رانده‌ام.

اما در قضیهٔ حزب توده اشتباه اصلی‌تر همهٔ ما و حتی ملکی این بود که گرچه هم اهل حکومت و هم مرد عادی عامی می‌دانستند که یک توده‌ای یعنی کسی که سیاست استالینی پشت سرش ایستاده — و هر دو به‌همین دلیل برای آن حزب اعتبار قائل بودند و عضویتش را می‌پذیرفتند — به‌مطبوعاتش کمک مالی می‌کردند. ما مدام می‌کوشیدیم که این واقعیت افواهی ساده را تکذیب کنیم. کوشش مدام ما این بود که بگوییم یک توده‌ای یعنی یک ایده‌آلیست پر جوش‌وخروش و یک کتاب خواندهٔ مصلح و انقلابی و آن حزب ابزار کارش، و اگر روسیهٔ شوروی از آن دفاعکی می‌کند به‌این علت است که مادر سوسیالیسم است و ستاد زحمتکشان و همدرد همهٔ ملل استعمار زده. در حالی که بعد ما خود دیدیم که آن حزب ابزار کار بود و نوعی جهان‌بینی‌وارداتی دست‌دوم را تبلیغ می‌کرد و این ما بودیم که آب درهاون می‌کوفتیم. در حقیقت ما به‌اسم آن حزب از خودمان دفاع می‌کردیم که آدمهایی بودیم منزه‌طلب (و این استنادی بود که طبری به‌ما داده بود) و ایده‌آلیست و هرگز نمی‌خواستیم ابزار کار کسی یا دستگاهی باشیم. و انشعاب برای ما از نورسیدن به‌همین بدیهی اول بود که به‌صورت افواهی پدرومادر و اهل محل و همکلاس و بازاری همه می‌دانستند و به‌ریش ما

---

۱. وخود این دلیل آنکه نویسنده می‌خواسته است این فصل را جدا از این کتاب بچاپ برساند. ن.

می‌خندیدند. و رسیدن به همین بدیهی اول چنان وحشت آور بود که حتی در انصراف‌نامه به‌آن اعتراف نکردیم. صرف نظر از اینکه برای خیلی‌ها اصلاً نرسیدنی بود. «قدوه» هم قرار بود با ما بیاید اما سروگوشی آب داد و وقتی احساس کرد که «ملکی» با نقطهٔ اولای استالینیسم ارتباطی ندارد، سر خود را گرفت و رفت؛ یا «نوشین» که ایضاً قرار بود با ما انشعاب کند اما به سفره‌ای که در «تئاتر فردوسی» جدیدالتأسیس برایش گسترده بودند دل‌خوش کرد و باقی ماند. و حالا اولی در آلمان شرقی معلمی می‌کند و دومی در مسکو دارد اشعار فردوسی را به‌نثر برمی‌گرداند تا حضرات فیلم‌برداران روسی برای کارهای حماسی خود مایه دست شرقی هم داشته باشند. و اینها هرکدام تکه‌های تن روشنفکر، مملکت. و سیب‌های سرخی که برای این دست چلاق مناسب نبوده‌اند. و آزار دهنده‌تر از همه برای انبانِ خالی از تجربهٔ جوانی که‌آن روزها «من» بودم، رفتار دکتر اپریم بود؛ که‌مدتی پس از انشعاب یک روز صدایم کرد و یک‌گزارش نمی‌دانم بیست یا سی صفحه‌ای را گذاشت جلویم — به‌روسی — که:

این را به‌فلان جا نوشته‌ام. که من در این قضیه دخالتی نداشته‌ام. و حیف شد و الخ... و فلانی هم بی‌تقصیر است.

یعنی که «من» . بله. درچنین احوالی بود که «ملکی» مسؤولیت انشعاب را درمقابل سیاست استالینی پذیرفت. ما آن روزها نمی‌فهمیدیم چه می‌کنیم. شاید حتی خود «ملکی» هم نمی‌دانست دست به‌چه کار خطرناکی می‌زند. اما حالا می‌بینیم که ملکی در آن روزها با قبول چنین مسؤولیتی چه نامی و چه جانی را به‌خطر انداخته بود و تازه

این دکتر اپریم، مرد ترسویی نبود. و بی‌نام‌ونشان نبود وچه حق‌ها که برگردن خود من دارد. او کسی بود که در آن سالهای جبروت «ابتهاج» در بانک ملی، جلو روی او ایستاده بود؛ وگرچه حالا معلم «آکسفورد» است، اما من حتم دارم که تا بیست سال دیگر تمام وزرای دارایی مملکت باید شاگردی مکتب او را بکنند. بله. چنین است که از تن روشنفکری مملکت مدام کاسته می‌شود. جوانهامان جوری به روشنفکری پرورده می‌شوند که همان به‌درد کار گل در فرنگ بخورند یا در امریکا و شوروی. و نه به‌درد زخمهای مملکت.

مبادا گمان کنید که اینجوری دارم روشنفکران مملکت را به اسم و به‌رسم فدای «ملکی» می‌کنم. واقعیت این است که اکنون «ملکی» فدای همهٔ ایشان شده است. چون آن دیگران هر یک به سلامت به کناری رسیده‌اند و این «ملکی» است که هنوز هدف تهمتها است؛ چون وسط‌گود است؛ هنوز می‌نویسد؛ هنوز می‌اندیشد؛ هنوز از او می‌ترسند. هنوز شایعه برایش می‌سازند. هنوز «بایکوت» می‌کنندش. هنوز مجله‌اش توقیف است وکتابهایش؛ وگرچه الباقی زندانش را بخشیده‌اند اما هنوز در خانه‌اش زندانی است و به‌هر صورت این یکی از بردهای عمر ناچیز من بود که توانسته‌ام بیست سال تمام در محضر او باشم و از حاصل زندگی‌اش تجربه بگیرم. و از یکدندگی‌هاش درسها بیاموزم.

شاید براحتی بتوان گفت که «ملکی» در این همه مخالفت که با حزب توده می‌کرده نوعی کین‌توزی هم می‌کرده. چنانکه دادستان ارتنش در آن محاکمه‌گفت. این قضاوت آدمهایی است که کنار سفره

نشسته‌اند و به دست‌پخت صاحب‌خانه ایراد می‌گیرند. اگر اعتنا نکنیم به‌این اصل روانی که کین‌توزی نوعی دستگاه دفاعی است در مقابل قدرت مسلطی که قصد امحاء ترا دارد و فرض کنیم که «ملکی» وقتی‌می‌دید سیاست‌استالینی‌برای‌یک «اسکندر سرابی» یا یک «بقراطی» بیش از او ارزش قائل است — چون مطیع‌اند و دم برنمی‌آورند — او هم اطاعت می‌کرد و دم بر نمی‌آورد و... خوب. اکنون چه بود یا که بود؟ یا تیرباران شده‌ای؛ پس‌شهیدی. و ناچار توجیه شده‌ای‌برای آنکه از قدرت می‌ترسد یا از شهدا. یا یک تبعیدی بود در برلن شرقی؛ عین «بزرگ علوی». یا در نمی‌دانم کجای عالم؛ عین «طبری» و «کیانوری». و عین همهٔ ایشان ازگود اخراج‌شده و بی‌اثرمانده و برای روز مبادا ترشی انداخته شده. برد ملکی در این است که از خطر انواع این بی‌اثر ماندن‌ها جسته. من نمی‌دانم شخص ملکی در درون خود طعن‌ولعن آن دستگاه را چگونه تحمل کرد. چون روش دفاعی هر کسی در مقابل محیط کین‌توزی‌یا کین‌توزیهای محیط، یک جوری است. اما از خودم که می‌توانم مثال بیاورم. از خودم که آن روزها کاره‌ای نبودم و هرگز بار چنان مسؤولیتی را به‌دوش نداشتم که ملکی داشت و غرضم از این همه اینکه نشان بدهم که رفتار آن حزب ما را به‌چنین عکس‌العمل‌ها وامی‌داشت. شما خود قیاس کنید.

در سالهای اول پس از انشعاب (۲۷ یا ۱۳۲۸؟) یک روز دوستم امیر جهانبگلو را درگذرگاهی دیدم. تازه از فرنگ برگشته بود و سالها بود که همدیگر را ندیده بودیم. پیش از آن با هم «انجمن

اصلاح» راگردانده بودیم. (۲۲ و ۲۳ به‌گمانم) وسپس به‌حزب توده رفته بودیم و او سپس به‌فرنگ رفته بود برای تحصیل که انشعاب رخ داد و من قضایا را برایش می‌نوشتم که پس‌از آن مکاتبه را برید. دنبال همان «بایکوت»ها و دیگر قضایا و قضیه‌گذشت تا آن روز که او را دیدم. که ایستادم و سلام. به‌قصدماچ‌وبوسه‌حرکتی کردم که دیدم در او پذیرشی نیست‌و هنوز گرفتار طرد و تکفیر است که نچ کردم، گفتم:

— می‌خواهی دیگر سلام‌و علیک هم نکنیم؟

گفت:— اینطور بهتر است.

عیناً. عین دیروز در ذهنم مانده. و همین کار را هم کردیم. تا سالها بعد که آب همهٔ آن ایمانها از آسیاب همهٔ طرد و تکفیرها افتاد. اما دردی که آن روز به‌دل من نشست چنان آزاردهنده‌بود که یکی دو روزبعدش یکی از توده‌ایها را در ملأ عام زدم.عیناً. باز در گذرگاهی بود و جوانکی (به‌نظرم ارسلان پوریا بود) ناسزایی داد و گذشت. رسمشان بود. هر جا می‌دیدندمان فحشمان می‌دادند. که «خائن...» و از این قبیل. و ما راستی داشت باورمان می‌شد که خائن بوده‌ایم. که چنان کلافه شدم که زدم توی‌گوششی. و چنان زدم که افتاد توی جوی خیابان. که هنوز خجالتش را می‌کشم. و نه‌گمان کنید که قضیه بیخ ـ بر شده. ابداً؛ هنوز ادامه دارد[1].

بگذارید یک نمونهٔ دیگرش را بیاورم. تازه‌ترین است و از

۱. به‌عنوان نمونه یکیش را جزو ضمائم می‌آورم. نامه‌ای است به‌امضای مستعار خطاب به من درست در آن روزها که «کتاب ماه» کیهان را درمی‌آوردم.

کنار آب تایمز رسیده هم هست.

آقای «پیترایوری» کارمند سابق نفت .B.P در مسجد سلیمان؛ سالهای پیش از ملی شدن؛ و رئیس شرکت جان سولم در سالهای پس از آن و در این میان معلم‌عربی در بغداد و آن طرفها و بعد مستشرق و معلم السنهٔ شرقیه (!) درکمبریج اخیراً (سال ۱۹۶۰) کتابی نوشته‌به‌اسم «ایران نوین» که‌درآن‌وقتی ازاحزاب ایران صحبت می کند پس ازدرفشانی‌های مفصل درتبلیغ از حزب توده می‌نویسد:

در میان دیگر احزاب که بر آمدند، یک دارو دستهٔ کوچک اما تندرو هم بود که نیروی سوم نامیده می‌شد. این نوعی حزب فاشیست بود و همچون حزب ایران... مخالف حزب توده[1].

ملکی چه جانی کند تا بتواند در حزب نیروی سوم بی‌نظارت و مزاحمت کسی چون دکتر بقائی از مصدق و مبارزهٔ ضد استعمار و سوسیالیسم دفاع کند و آن وقت این حضرت مستشرق می‌فرماید: «نیروی‌سوم یک حزب‌فاشیست بود» چرا که فقط مخالف حزب توده‌بود! و آیا این به‌خاطرتان نمی‌آورد آن اطلاق «توده‌ای — نفتی» را که بار اول دکتر مصدق مرحوم سرزبانها انداخت؟

صرف‌نظر از اینکه یک بار دیگر غرض و مرض را در اطلاعاتی که مستشرقان می‌دهند نشان می‌دهد. یک نمونهٔ دیگر: در همان ایامی که محاکمه ادامه داشت، یکی از دانشجویان ایرانی را دیدم، از سوسیالیست‌ها که در«گراتس» درس می‌خواند و

۱. مراجعه‌بفرمایید‌به‌کتاب Modern Iran به‌قلم Peter Avery، چاپ‌لندن، سال ۱۹۶۵، ناشر .Ernest Benn Ltd، صفحهٔ ۴۳۲.

آمده بود به‌سرکشی به‌پدر و مادر و برمی‌گشت.

می‌گفت: — ملکی را هم به زندان انداختند، ما سرافراز شدیم.

پرسیدم: — چرا؟

گفت: — می‌دانید که توده‌ای‌ها در آنجا چهٔ اتهام‌ها که به او نمی‌زنند!

و یعنی که حالا که ملکی افتاده به‌زندان پس معلوم می‌شود که به‌قول توده‌ایها جیره‌خوار دستگاه نیست و الخ... و حاصل این برداشت؟ اینکه حتی‌گوش آن جوان سوسیالیست طرفدار ملکی هم بیشتر بدهکار به‌حرف فلان منبع قدرت است که هنوز از ملکی دست بردار نیست.

یک نمونهٔ دیگر: چند روز پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ که آن تیراندازی در دانشگاه شد و شخص اول مملکت مجروح گشت، وسط صفحهٔ اول «اطلاعات» اعلامیه‌ای درآمد بترتیب به‌امضای ملکی و عابدی و من و انور خامه‌ای و حسین ملک و دکتر اپریم. به‌این مضامین که ما از این سوءقصدخائنانه متأسفیم و الخ... خیلی ساده. اما شما بگویید به‌چه قصد؟ که همان شبانه جمع شدیم و تا فردا صبح مدیر «اطلاعات» راگیر آوردیم ومتن اعلان را دیدیم. درست یادم است که اپریم داشت دیوانه می‌شد و عابدی به‌لکنت افتاده بود و خامه‌ای چه جوشی می‌زد. متن اعلام به‌قلم سبز بود و امضاها به‌رنگ‌های مختلف؛ اما به‌همان یک قلم. بر مدیر «اطلاعات» حرجی نبود؛ که‌گمان کرده بود، هم خدمتی به‌دستگاه می کند و هم به‌ما. و

مطلبی را چاپ کرده و پول هم گرفته بود. و آن وقت چه می‌شد کرد؟ دل شیر می‌خواست چنان اعلامیه را در آن روزها تکذیب کردن. اما ما کردیم، بی‌اینکه دل شیر داشته باشیم. به‌این مضامین که گرچه ما با ترور مخالفیم ولی چنان اعلامیه‌ای جعلی است و در این حدودها. درست یادم نیست. اما «اطلاعات» که در دسترس هست[1].

و شما بگویید در مقابل چنین کین‌توزیها و خبرسازی‌ها چه می‌شد کرد؟ سکوت؟ که ما یک بار پس از «انصراف» کردیم و طعمش را چشیدیم. «گوبلز» هم از چنین راه‌هایی نرفته است که آن حضرات رهبران توده‌ای در آن سالها رفتند. و این همه برای چه؟ ما که آن روزها نمی‌دانستیم که غیابمان در حزب توده چه جنجالی بپا کرده و نمی‌دانستیم که این همه خبرسازی و طعن و لعن زرهی است که حزب توده برای ممانعت از نفوذ حرف ما و ارعاب دیگران به‌دور خود می‌کشد تا دیگران از آن نگریزند. به‌همان نسبت که شایعه‌سازی برای حزب‌توده نوعی‌مکانیسم دفاعی بود برای حفظ شخصیت‌هایمان از خرد شدن و رها کردن. و من خود اینها را اکنون می‌بینم. آن روزها ناخودآگاه عمل می‌کردیم. هم ما و هم آنها. و نتیجه؟ اینکه همین‌جوریها پرا کندیم تا بزنندمان.

کسی که این تجربه‌ها را نکرده، چه می‌داند معنی خبر-سازی چیست؟ تا کین‌توزی احتمالی «سلکی» را به‌عنوان یک عمل

---

۱. مراجعه بفرمایید به روزنامهٔ اطلاعات چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۲۷ برای اعلان حضرات، و به یکشنبه ۲۴ بهمن۱۳۲۷ برای جواب ما. هر دو در صفحهٔ اول روزنامه.

حیاتی برای بقای شخصیت خویش بپذیرد. من اگر از شر این بیماری گریختم (که تازه حتم ندارم) یکی به‌این علت بود که به‌این قلم پناه بردم و دیگر به‌این علت که سر تا پای «کندوکاو روزنامه‌ها» که در «شاهد» یکسالی دوام داشت (۲۹ تا ۱۳۳۰) همهٔ زهرهای ناشی از این بیماری را از این تن گرفت و بی‌امضاء بر ورق کاغذ گذاشت.

و آشنایی‌ام با ملکی در همین قضیهٔ روزنامهٔ «شاهد» بود که جدی‌تر شد. اواسط ۱۳۲۹ بودو من تازه با «سیمین» ازدواج کرده بودم و حقوق دو نفری‌مان کفاف معاش را نمی‌داد و در جستجوی کار دیگری بودم. که سید میرصادقی پیدا شد با یک پیشنهاد که «بیا و برای «شاهد» کار کن. به‌ماهی ۳۰۰ تومن». جبههٔ ملی داشت روی کار می‌آمد و «شاهد» نیمه ارگانی بود و احتیاج هم که بود، و شدم روزنامه‌نویس. ماه‌اول کار کردم، خبری از مزد نشد. و ماه دوم نیز؛ و باز خبری نشد. اما «شاهد» زبانی شده بود و تنهایی‌های از ۲۶ تا ۲۹ را درآن چاره می‌شد کرد و روزهایی بود که روزنامه را سردست می‌بردند و «بقائی» و «مکی» شخصاً شماره‌هایش را درکوچه و بازار می‌فروختند و مقدمات عروج جبههٔ ملی بود. این بود که به‌توافق سید یک روز رفتم سراغ «ملکی». که دکانی است و این‌جوری است و مزدش نمی‌رسد. اما دست کم تریبونی که هست، پس چرا معطلید؟ که «ملکی» شروع کرد. اول بی‌امضاء مقاله‌می‌داد. وبعد یک روز مقاله‌اش آمد درباب «ملی کردن صنعت نفت» که سید و من دادیم چیدند. اما ستونهای چیده شدهٔ مقاله یک هفته‌ای روی میز مطبعهٔ

موسوی (کوچهٔ خدابنده‌لوها—ناصریه) ماند. چرا که قضیه جدی بود و مسائل جدی را خود دکتر آخر شب که می‌آمد می‌دید. درست یادم نیست اما گویا «رزم‌آرا» ترور شده بود و «علاء» سر کار بود. مقدمات روی کار آمدن دکتر مصدق فراهم می‌شد. ولی دیدم که شتر سواری دولادولا نمی‌شود. این بود که به‌سیمین گفتم شبی لقمه‌نانی فراهم کرد و در خانهٔ اجاره‌ایمان (اول حشمت‌الدوله) ملکی را با دکتر بقائی و «زهری» دعوت کردیم. و بگوومگو وخوش‌وبش ورسمی کردن ماجرای قلم زدن ملکی وفردایش «ملی کردن صنعت نفت» در «شاهد» درآمد. شعاری که هنوز از آن چشم نپوشیده‌ایم. و از این پس بود که ملکی از مغز متفکر حزب توده بدل شد به مغزمتفکر حضرات. و پس از این بود که «برخورد عقاید و آراء» را هم در «شاهد» نوشت. به‌صورت پاورقی (که جداگانه نیز دو سه چاپ شد) و پس از آن همکاری جدی‌تر با دکتر بقائی و تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران و از کوچهٔ خدابنده‌لوها نقل‌مکان کردن به‌اول اکباتان و دیگر قضایا... و بعد دیگر انشعابی‌ها هم آمدند: ملک و قندهاریان و وثوقی و دیوشلی وسرشار... و کار بالا گرفت. اگرجبههٔ ملی در آن سالها جانی گرفت و اگر آزادی‌اکی وجود داشت، یکی هم به‌علت آن برخورد شدید فکری بود میان مطبوعات آن حزب و آنچه ما در آن حول‌وحوش می‌گرداندیم. از «شاهد» گرفته تا «علم‌وزندگی» و «نیروی سوم» و دیگر مطبوعات وکتابها. و تعجبی ندارد اگر آن حزب هنوز بابت آن قضایا، ملکی را می‌کوبد که در آن مبارزه کارگردان بود و سرپرستی می‌کرد. دکتر مصدق در رأس بود و با حریف خارجی درگیر بود و

همین را می‌دید که شورویها تحویل آن طلاهای بابت اشغال زمان جنگ را آنقدر عقب خواهند انداخت تا به‌جانشین او بدهند و با اینهمه هیاهوی آن حزب را به‌عنوان مترسکی در مقابل کمپانی بدست گرفته بود و کسی نمی‌دید که عاقبت این بازی چیست؛ اما تا آخر کار شجاعت را در مسائل داخلی یکی ملکی داشت که با حریف داخلی می‌زد و می‌خورد و در بند وجیه‌الملگی نبود که هنوز چه بسیار گرفتار آنند.

یادم نمی‌رود که یکی دو روز پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ جلسهٔ عمومی رهبری حزب زحمتکشان بود. محاکمه مانندی. شنیده بودیم که دکتر عیسی سپهبدی صبح آن روز بلوا، به‌دیدار قوام‌السلطنه رفته بود و می‌خواستیم بدانیم که خودسر رفته یا به‌دستور دکتر بقائی؛ که رهبر حزب بود و ملکی در سایه‌اش می‌نشست و آفتابی نمی‌شد. تالاری بودو ازجماعت انباشته بودو رهبران آن بالا نشسته که مسأله طرح شد. یادم نیست چه کسی طرح کرد اما یادم است چطور.

سؤال: — آیا شخص ایشان به اجازهٔ شما — آقای دکتر بقائی — صبح آن روز به‌دیدار قوام‌السلطنه رفته‌اند؟

جواب: — سکوت.

سپس همهمه‌ای در مجلس. سپس «اخراج» به‌فریادی از طرف همه.

و این جوری بود که بقائی هم از ما وحشت کرد و چندی پس از آن ترتیب امر را جوری داد که به‌رهبری ملکی از او کناره‌گرفتیم. یعنی یک روز عصر جماعت داشته‌اند کار های عادی حزب را می گردانده‌اند که یکمرتبه هجومی می‌شود.

جماعتی از چاقوکشان می‌ریزند توی حزب و حضرات را با پس‌گردنی از در حزب بیرون می‌کنند.

روزهایی بود که من از جمع کناره می‌گرفتم — یادم نیست به چه نوع سرخوردگیی — و نبودم. اما به‌محض شنیدن ماجرا چنان کلافه شدم که سرخوردگی گریخت و از نو پریدم وسط گود. به‌جبران این کودتای داخل حزبی. اینجوری بود که نیروی سوم راه افتاد و از خیابان اکباتان نقل مکان کردیم به‌محل دیگری در خیابان سعدی. بالای بیمه درکوچه‌ای. و با حضرات بودم تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که باز کناره‌گرفتم. در ضمیمهٔ ۳ آورده‌ام که چرا.

نمی‌دانم چرا؛ اما می‌دانم که در من نسبت به‌ملکی کششی هست. آیا چون مدام چوب خورده؟ یا به‌علت قدی ویکدندگی‌اش؟ او البته در این حد هست که پدر من‌باشد. هم ازنظر سن و هم از نظر شخصیت. و شاید من از او جانشینی برای پدر تنی‌ام ساخته‌ام که در جوانی ازش گریختم. اما خود ملکی این قضیه‌را جور دیگری دیده. گمان می‌کند که من در او قهرمانی می‌جویم. و مدام کوشیده که مرا از این اشتباه درآورد. در این باره چه بتفصیل مکاتبه هم کرده‌ایم. ولی بحث در این است که صرف‌نظر از کشش‌های روانی که عمل می‌کنند، بی‌آنکه تو بخواهی یا بتوانی تقلیلشان کنی، من ملکی را نه که به‌عنوان پدری یا قهرمانی بلکه — در این برهوت بریدگی نسل‌ها از یکدیگر — او را نمونهٔ روشنفکری می‌بینم بازمانده از نسل پیش که نه‌تن به‌رذالت شرکت در این حکومت‌ها داده

و نه به‌تسلیم از مقابل صف غارتگران به‌سکوت گریخته. با اینهمه رفت و آمدم با او متناوب بوده است نه‌دائم. زیاد که به‌هم نزدیک می‌شویم مثل این است که همدیگر را دفع می‌کنیم. و زیاد که از هم دور ماندیم آن کشش از نو می‌آید. به‌علت ارتدکسی او؟ یا تکروی من؟ نمی‌دانم. اما بیست سال است که اینطور است. و این آخریها بیشتر هم شده. اوایل امر که جوان بودم—و همه پذیرش و تصدیق — دفع کمتر بود اما حالا که از جوانی دارم می‌گذرم و مثلاً گمان می‌کنم که این علی‌آباد هم شهر شده است، گاهی اختلاف‌نظرهای تند داریم. یکیش قضیهٔ اسرائیل— و چنگ‌وناخنی که از زیر پنجول گربه‌های آن ولایت درآمد که‌ما به‌هدایت ملکی روزگاری در «کیبوتص»هایش جانشینی برای «کالخوز» یافته بودیم. دیگر توجهی است که من به روحانیت یافته‌ام به‌عنوان جای پایی برای مطالعه در مشخصات سیاست اجتماعی که در آن بسر می‌بریم. ملکی به‌من می‌گوید تو «آخوند شده‌ای» یا می‌گوید «تو آنارشیست هستی» و از این قبیل. و وقتی‌دورنه به‌دست او است ونه به‌دست من — و فرصت طرح اختلاف‌نظرها نیست — و رابطهٔ همهٔ ما را با خلق بریده‌اند ناچار اختلاف‌نظرها حل نشده‌می‌ماند و به‌دوری می‌انجامد. یادم‌است یک بار سر قضیهٔ شورش جوانهای آمستردام بحثمان شد. من درآمدم که تازه اول عشق است. و چه بهتر! بلایی را که تا دیروز همین جوانها سر اهالی اندونزی درمی‌آوردند حالا سر اهل ولایت خودشان درمی‌آورند و از این قبیل... که ملکی سخت برآشفت که «آنارشیست و الخ...» و همان‌دفاع همیشگی از اروپا

و تمدن و الخ... «ملکی» مثل هرمعلم دیگری در وجود طرف مکالمهٔ خود همان صورت متحجر جوانی را می‌بیند که روزگاری شاگرد او بود. و آن وقت جوانها هم همه که اینجور نیستند. جوان ۲۰-۳۰ ساله‌ای که جویای حق است و ضمناً جویای نام می‌آید و در محضر «ملکی» لمسی از حق می‌کند و سپس لمسی از واقعیت و سپس هردود واقعه‌ای — یک زندان یا یک توقیف — یا خبر نان‌وآب و احساس اینکه زیربال حرف ملکی به ضیاع وعقاری نمی‌توان رسید و سپس فرار. و حکومت هم که روشنفکر را چه‌گران می‌خرد! این جوری است که سه چهار نسل روشنفکران مملکت جوانی خود را در محضر «ملکی» گذرانده‌اند. پیش از سالهای جوانی حرف او را درنمی‌یابندو پس‌از دریافتن واقعیت‌های زمانه آن‌وقت از درک حرفهای اوسربازمی‌زنند. و به‌این طریق بارها دیده‌ام که «ملکی» مصداق آن شعر شده است که: کس نیاموخت علم تیر از من و الخ... در این از بس با جوان‌ها نشستن، حسنی هم هست؛ وآن اینکه بسختی می‌شود گفت «ملکی» پیر شده است. در حدود هفتادسالگی اکنون چشمش دارد لنگی می‌کند اما هنوز همان کلهٔ تاس‌وبراق و همان قامت بلند و همان طمأنینه در رفتار و همان خروش و فریاد، و در بحث همان پرهیز از شلختگی را دارد. اما دراین از بس با جوانهانشستن، عیبی هم هست؛ و آن اینکه «ملکی»گاهی خود را به‌دست جوانها داده؛ و گوش خود را و ارادهٔ خود را. نشسته خانه — مرجع امری که نیست یا صاحب مجله‌ای یا حزبی، خانه‌نشین است — که جوانی می‌رسد؛ یا دوسه تا با هم. و ملکی متوجه نیست که این‌سلام جوانی

تنها نوعی تقاضای زیر بال آمدن نیست — گاهی هل‌من مبارز است و دعوی وجود. آن وقت‌گپی می‌زنند. و در این روزگار پر از افواهیات و سلطهٔ سانسور، بسیار پیش آمده است که دیده‌ام او به‌خبری از قول ناشناس‌ترین جوانان که به‌دیدارش رفته دل می‌بندد و بعد که خبر واهی از آب درآمد، به‌او شک می‌کند. تا همان‌جوان باز به‌دیدارش برود و رفع رجوع و الخ... اسلام کاظمیه که یکی از جوانهای برکشیدهٔ او است در این باره حرف خوبی می‌زد؛ می‌گفت:

— بچه‌هایی را که ملکی تربیت می‌کند آنقدر بهشان ور می‌رود که خیال برشان می‌دارد. آن وقت به‌علامت بلوغ به‌جای اینکه پیش روی پدر تنی خود بایستند، با ملکی از در مخالفت در می‌آیند.

و به این صورت است که ملکی شده است نردبان سنین ۲۰—۳۰ سالگی بسیاری ازما. که برآن قدرت پاهامان را بسنجیم و بعد که اطمینان یافتیم که رفتاری آموخته‌ایم، نردبان را فراموش کنیم. بخصوص در این اوضاع زمانی و مکانی که حکومت‌های ما تحمل انبان پر از تجربهٔ «ملکی»ها را ندارند و به‌جای او ترجیح می‌دهند که به‌جوجه‌های دیروز از تخم‌فرنگ درآمده اکتفا کنند. اما «ملکی» می‌داند که اگر تره‌بار نداری تا بگندد، پس صبرکن؛ خریدار عاقبت به سراغ بازار تو خواهد آمد.

اگر لیاقت اصلی ملکی در این است که همیشه راه‌سومی پیش پای روشنفکران گذاشته، شاید به‌دلیل این است که خود مدام میان

عالم نظر و عمل در نوسان بوده است. که اهل سیاست خود نوعی اهل عمل‌اند. اگر او کاملاً اهل عمل بود و از اصول گذشته بود و با چرخها گشته بود، اکنون دست بالا چند سالی به کاری گماشته بود و بعد چون کادر کافی در اختیار نداشت و چون زمینه برای حرفهای او مناسب نبود کنارگذاشته شده بود یا کنار رفته بود و نومید و کلافه و با احساس ورشکستگی فقط ناظر ندانمکاریهای جانشینان بعدی خود می‌بود. اما اکنون او کناری نشسته و با احساس غرور ناظر ندانم کاریهای کسانی است که از قبل به جای او نشسته‌اند. نمونهٔ عالی این امر دکتر مصدق بود. مردی دیگر مردد میان عمل و نظر. اما او این لیاقت دیگر را داشت که نگذارد شکستش را پای قلت وسایل و کادر ناکافی و شرایط نامناسب رهبری بنویسند. او به‌زبردستی یک سیاستمدار کارکشته، شکست خود را بست بیخ ریش کودتایی که به‌ابتکار تراست بین‌المللی نفت راه افتاد[1] و دیگر قضایایی که از دسترس عمل یک آدم عادی — گرچه نخست وزیری باشد — خارج است. و به این طریق از مسند نخست‌وزیری که افتاد، بر مسند دیگری نشست که تا ابد همراه وجدانیات تاریخی مردم برقرار است. اما ملکی نه‌چنان نرمشی داشت و نه چنان سلطه‌ای به‌آن وجدانیات تاریخی. ملکی عالی‌ترین نمونهٔ

۱. مراجعه کنید به‌صفحات ۱۱۰ تا ۱۱۴ کتاب «حکومت نامرئی» به‌قلم «دیویدوایز و توماس‌راس» از انتشارات «راندوم‌هاوس»، نیویورک. ترجمهٔ فارسی این فصل از کتاب درمجلهٔ «سوسیالیسم» چاپ پاریس هم آمده، آبان ۱۳۴۴، شمارهٔ ۵، صفحات ۶۵ تا ۶۸ واین هم اسم و رسم کتابی که گذشت به انگریزی:
Invisible Government, By David Wise; Thomas Ross.

روشنفکر اصولی است که برای عوض کردن این دنیا حاضر به‌معامله وگذشت نیست، اما حیف که هنوز نسخه‌های فرنگی در دست دارد. ناچار صلاح او در این بود که همیشه به‌عالم نظر قناعت کند و بنویسد و منتشر کند. و برای نوشتن چه بهتر که آدمیزاد همیشه در حوزهٔ امکان و آینده بگوید تا برای نزدیک شدن به‌حوزهٔ عمل مجبور باشد گاهی نیز گذشتی کند و سهل بینگارد. اشتباه اصلی ملکی از نظر اهل عمل یکی انشعاب بود که دیدیم چگونه بود و چرا درست بود و تمام اشتباهات دیگر نیز بر همین اساس نهاده شد. چرا که به‌علت آن سوابق — از شرکت در امر پنجاه‌وسه نفرگرفته تا مغز متفکر حزب توده و جبههٔ ملی بودن — ملکی گاهی اجباراً گذشتهایی از ایده‌آل کرده است به‌قصد قابل تحمل شدن برای آن قسمت از دستگاه‌حاکم که‌ابدی‌تر می‌نمایدو حاصل این کارها دست کم رعایت شرم حضور و ناچار آلوده شدن به‌واقعیت حکومت‌ها. به‌تعبیر دیگر ملکی به‌علت‌و به‌ترس‌از آن کین‌توزیها که گذشت در آخرین روزهای حکومت دکتر مصدق و به‌ترس از آنچه همه را به‌یاد ایام دموکرات فرقه‌سی انداخته بود، مجبور شد باآن جناح بخصوص‌دستگاه حاکم در مکالمه‌ای را بگشاید که ابتر ماند و به‌این علت دهن آلوده‌ای شد که یوسف ندریده بود[1]. و شاید به‌جبران همین اشتباه بود که در راه انداختن «جبههٔ ملی سوم» در تیر ۱۳۴۴ پیشقدم شد و به‌این ترتیب سر پیری کارش از نو به‌زندان و محاکمه کشید.

شاید این نوسان میان دو حوزهٔ «عمل» و «نظر» برای ملکی

۱. مراجعه‌کنید به‌ضمیمهٔ ۳ این مقاله.

خود ناشی از اشتباه دیگری است که در تعریف سیاست می‌کند، او سیاست را یک علم می‌داند. علمی که به‌دقت علوم ریاضی قادر به‌حل مشکلات اجتماع است. این را بارها از او شنیده‌ایم وخوانده. و همین است که نسخهٔ فرنگ نوشته است؛ آن هم برای مستعمرات. در حالی که سیاست اگر هم علمی باشد، چیزی است در حدود کشدارترین علوم انسانی. و پایه‌اش نهاده برآن وجدانیات پنهان جماعت‌ها —از مذهب گرفته تا رفتارهای خرافی و از زبان‌گرفته تا آداب معاشرت— و نه هرگز قابل قیاس است با علوم دقیق همچو ریاضی و فیزیک. و چنین نیمچه علمی ناچار سخت نسبی است و سخت کشدار است و سخت حکم‌ناپذیر است. پس چرا ملکی دچار چنین اشتباهی در فکر شده است؟

به‌جستجوی علت این امر نگاهی کنیم به‌سابقهٔ زندگیش. در سالهای پس از زندان فلک‌الافلاک و پای مقالاتی که در مجلهٔ «فردوسی» می‌نوشت، و به‌این صورت آن مجله را سر زبان انداخت؛ «دانشجوی علوم اجتماعی» امضا می‌کرد[1]؛ چرا که سانسور تحمل نام اصلی او را پای هیچ مقاله‌ای نداشت. که هنوز هم ندارد. و شما هربه‌چند صباح یک‌بار مقاله‌ای درمطبوعه‌ای می‌خوانید یا کتابی به‌استقلال که از «ملکی» است؛ اما بی‌امضا است یا امضای

---

۱. ویادمان باشد که حضرت تقی‌زاده هم درمجلهٔ «کاوه» چاپ برلن گاهی «محصل» امضا می‌کرده و وجه‌اشتراك ملکی و تقی‌زاده صرف‌نظر از اختلاف‌عقاید سیاسی و الخ... یکی دیگر این است که هردو آذربایجانی اندو ترك پارسی‌گوی و و دیگر اینکه هردو نسخهٔ فرنگی می‌پیچند. وبه همین دو سه دلیل هر دو از سیاستمداران ناکامند.

مستعار دارد. من اگر او این امضا را به «دانشجوی علوم انسانی» برمی‌گرداند، موافق‌تر بودم؛ چرا که جاپای قرص‌تری گیرمی‌آوردم برای این استدلال که «ملکی» هرچه پخته‌تر می‌شود از آن تعریف جزمی که می‌گوید سیاست یک علم است، دارد بیشتر فاصله‌می‌گیرد. دلیل دیگرش اینکه در همین زندان اخیر یک فرهنگ بزرگ لغات سیاسی و اجتماعی را ترجمه کرد. یعنی که هنوز در جستجوی دقت علمی است در مسائل سیاسی و اجتماعی. و اگر مشکل زبان مادری او را که ترکی است در نظر بیاوریم مطلب دیگری در این زمینه روشن خواهد شد. ملکی یک آذربایجانی است و ترک زبان که رفته فرنگ درس خوانده —و به‌آلمانی —و بعد برگشته که در حوزهٔ زبان فارسی، خوانده‌های خود را پس بدهد. آیا در این میان آن غمنامهٔ اصلی را که سرنوشت همهٔ این‌جور فرنگ رفتگان است، نمی‌بینید؟ من از این قضیهٔ ترک‌بودن و به فارسی نوشتن —که یعنی از ریشه‌و خاک بریدن و ناچار در حوزهٔ منطق از مسائل غیر صمیمی حرف‌زدن —جای دیگری بتفصیل سخن گفته‌ام[1]. و اگربه‌این مسأله متوجه باشیم مقداری از ناکامی‌های کسروی هم توضیح داده خواهد شد که می‌خواست زبان را «پاک» بنویسد تا قبل از همه خودش بفهمد. دکتر شفق هم گرفتار همین درد است. «جمال امامی» هم بود. «پیشه‌وری» هم. و خیلی‌های دیگر. و چه بسیارند رجال آذربایجانی که بریده از حوزهٔ زبان مادری مجبور بوده‌اند رخت‌وپخت به‌تهران بکشند و در زبانی عرض‌اندام کنند که در

۱. که‌گزارشی است ازیکی دو سفر به تبریز و هنوز منتشرنشده است.

گهواره نیاموخته‌اند. و چه ناکامیها که از این راه بارآمده.

اجازه بدهید این قضیهٔ «سیاست علم است» را کمی بیشتر بشکافیم. به‌طور کلی که بنگریم، وقتی سیاست «علم» تلقی شد، یعنی که هر کس تا اصول و قواعد آن را در کلاس نخوانده باشد حق اظهار رأی دربارهٔ آن را ندارد. آن‌وقت چطور در یک دموکراسی از هر مردعادی کوچه که کلاس هم ندیده می‌خواهند که رأی بدهد؟ یعنی که موافقت یا مخالفت او را با فلان امر سیاسی و اجتماعی ملاک‌عمل قرار دهند؟ ملاحظه می‌کنید که چنین حکمی فقط می‌تواند ابزار کاری باشد دردست یک‌حکومت استبدادی یا استعماری. تا مرد عادی را به‌صورتی فریبنده از دخالت در سیاست منع کنند و سیاست را به‌صورت معما درآورند ونوعی حرمت و تقدس به‌آن بدهند و آن را کار خواص و برگزیدگان جابزنند. این لنگی کلی چنین حکمی؛ اما درمورد ملکی: می‌دانیم که ملکی قرار بوده است در آلمان شیمیست بشود. یکی از علوم نسبةً دقیق. اما نگذاشتند درسش را در آلمان تمام کند.[1] علمش را نیمه‌کاره‌گذاشتند و برش‌گرداندند وگفتند که همان علم نیمه‌کاره را به‌کلاسهای مدارس درس بدهد. اولاً که آیا اجبار چنین بازگشتی که ملکی آن را نوعی بی‌عدالتی و غرض‌ورزی ازسرپرست محصلان وقت در آلمان دیده —دلیل اصلی پیوستن او نبوده است به جماعت پنجاه‌وسه نفر؟ و بعد هم که زندان است و بعد هم سالهای شلوغ پس از شهریور

۱. مراجعه کنید به‌مدافعات ملکی‌در همین زندانی شدن‌اخیر. «اطلاعات» یا «کیهان» ۱۱–۱۲ تا آخر اسفند ۱۳۴۴.

بیست و از دست رفتن هرفرصتی برای دقت علمی داشتن. و بعد هم که حزب توده است و اجبار هر روز حوزه‌ها اداره کردن و کمیته‌ها؛ و مقاله نوشتن و دیگر قضایا. این است که از دقت علمی داشتن، ملکی فقط حرفش را می‌زند. آن هم در عالم سیاست و اجتماعیات و چه باک؟ اگر نگذاشتند او علمش را تکمیل کند، چرا همان مقدمات علمی را تطبیق نکند برسیاست و اجتماع؟ متن‌ها پیش روی ما است. ترجمه می‌کند چنانکه خود نوشته —تحشیه می‌زند اما در متن — می‌نویسد چنانکه ترجمه‌ای؛ مشکل ترک فارسی‌گوی و فارسی‌نویس هم، که همچنان باقی است. و آن هم به‌چنین پرکاری عجیبی. هم در این یک سال و نیمهٔ زندان اخیر چهارپنج کار را تمام کرده. مدافعاتش را نوشته (۲۰۰ صفحه‌ای) آن فرهنگ لغت که نام بردم (چهارصد صفحه‌ای) ترجمهٔ «چه کسی در واشنگتن حکومت می‌کند» (چهارصد صفحه‌ای) چیزی در حدود شرح‌حال یا یادداشت ایامی (دویست صفحه‌اش را من دیده‌ام) و تازه چیزی در دست داشت دربارهٔ روشنفکران و شرایط مدیریت ایشان در اجتماعی همچو ایران، که از زندان درآمد. و تازه این همه در وضعی است که از دو چشم، بایکیش کار می‌کند.[1]

---

۱. دیگر آثار او، بدون مراجعه به‌هیچ مرجعی و تنها با تکیه به‌خاطره: «نقش شخصیت در تاریخ» ترجمه از پلخانف ـ «برخورد عقاید و آراء» ـ «سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی» ـ «جهانی میان ترس و امید» ترجمه از تیبورمند ـ «انقلاب ناتمام» ترجمه از دویچر ـ «حزب توده چه می‌گفت و چه می‌کرد؟» ـ دورهٔ دهسالهٔ مجلهٔ «علم و زندگی» ـ مجموعهٔ مقالاتش در «رهبر»، «مردم»، «مهرگان» و «فردوسی».

ملکی مردی است احساساتی که تظاهر می‌کند به منطقی بودن. سخت عاطفی است و نویسنده‌ای را بیشتر می‌برازد تا سیاستمداری را. و باوجود مشکل ترکی‌و فارسی او به‌هر صورت اکنون‌ثابت‌قدم‌ترین‌وپرکارترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی‌معاصر است. ملکی سخت ایده‌آلیست است و سخت می‌کوشد برای عملی بودن و واقع‌بین ماندن. ساده است و تظاهر می‌کند به‌زیرک بودن. لای کتاب راه می‌رود و مدعی تطبیق کتابها است برموقع‌ها و محل‌ها، و سخت دربند اصول است و منزه‌طلب است. و به‌این طریق برای‌اومیان «نظر»و«عمل» هیچ فاصله‌ای نیست‌یا مرزی.شاید به‌همین دلیل بتوان‌گفت که او واقع‌بین‌ترین ایده‌آلیست‌های معاصر است. و همین لیاقت به‌او فرصت داده که نه‌شهید بشود تا عوام‌الناس از او امامزاده بسازند و نه به‌قدرت حکومت‌ها آلوده است تا از او یزید بسازند. وبه‌این دلیل هنوز شخصیت او«کلاسیک» نشده تا مثلاً عین تقی‌زاده یا کسروی و پیشه‌وری همه تکلیف خود را با او بدانند. هنوز دربارهٔاو «اما»ها هست. چراکه اوهنوزکار خود راتمام نکرده است که آخرین تیرها را هنوز در ترکش دارد.

به‌گمان من محاکمهٔ ملکی و یارانش در آخر سال ۱۳۴۴ از چندنظر قابل مقایسه است بامحاکمهٔ ارانی و یارانش در سال ۱۳۱۷. چنین مقایسه‌ای نکاتی را روشن خواهدکرد؛ حتی برای آنکه‌گمان می‌کند من این‌جوری می‌خواهم سند فرقه‌ای برای ملکی بسازم.

- نخست اینکه ملکی تنها کسی است که در این هر دو محاکمه شرکت داشته. و هر دو بار به‌اتهام‌سنگین قیام‌برعلیه امنیت کشور و هر دو بار نیز محکوم شده؛ پس یعنی که او از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۴۴ مردی است غیرقابل تحمل برای حکومت. پس یعنی که او مردی است که تحول منطقی آن نهضت تا این نهضت را در این نزدیک به‌سی‌سال پیموده. منتها اگر بار اول به جرم کمونیسم محکوم شد که به‌قول ملکی «او و دیگران را انتخاب کرده بود» بار دوم به‌جرم سوسیالیسم محکوم شد که باگذر ایام او خود بدان رسیده است. از این نکتهٔ اول دو نتیجهٔ فرعی هم بدست می‌آید:

الف —اینکه ملکی یک متفکر سیاسی است، نمودار تحولی که در این سی‌سال اخیر از کمونیسم استالینی به‌سوسیالیسم دموکراتیک رخ داد. چه در ایران وچه درسراسر نقاط دنیا. و یعنی اینکه شخص ملکی در این همه مدت شخص سیاسی حی‌وحاضر زمانه بوده است که با تمام کارها و آثارش مدام در مخالفت[1] بسر برده با حکومت‌ها.

ب —اینکه درجهٔ ذوبان تحمل‌ناپذیری حکومت در ایران از حداکثر کمونیسم استالینی درسی‌سال‌قبل، امروز به‌حداقل‌سوسیالیسم دموکراتیک تنزل کرده. پس یعنی که هرچه روشنفکر مملکت بیشتر متوجه مسائل داخلی اجتماع ایران می‌شود و هرچه بیشتر دست از آیه و فرمان و نسخهٔ از خارج‌نوشته‌برمی‌دارد و هرچه بیشتر معقول می‌شود، حکومت درایران بیشتر مسائل داخلی را پشت‌گوش

1. Opposition

می‌اندازد و بیشتر به‌آیه و فرمان و نسخهٔ ازخارج نوشته‌عنایت می‌کند و بیشتر نامعقول و نامدارا کننده می‌شود.

دوم اینکه ارانی و یارانش —۵۳ نفر—را به‌امری محاکمه می‌کردند که‌گرچه پس ازشهریور ۱۳۲۰ بر زمینهٔ مساعد حضور قوای اشغالی کسب قدرتی کرد و در مدت کوتاهی مرجع امرونهیی شد، اما چون ریشه درخاک نداشت عاقبت خشکید؛ چون‌عشقه‌ای پای داربستی که از جاش می‌کنند. و به‌این‌ترتیب چه‌بسا لطمه که به‌قدرت روشنفکری مملکت خورد. اما ملکی یکی از معدود روشنفکران است که خواسته بی‌احتیاجی به‌هیچ داربست از همین خاک نیرو بگیرد و در همین آب و هوا تنفس کند. این است که او نقطهٔ عطف کمونیسم استالینی شده است به‌سوسیالیسم دموکراتیک؛ و این همان تعدیل اصولی است که روشنفکران مملکت ناچار از پذیرفتن آنند. که‌تازه وقتی آن را پذیرفتند از نظر حکومت‌ها غیرقابل تحمل‌تر خواهند شد.

سوم اینکه پنجاه‌وسه نفر را به‌جرم کمونیسم دردورانی محاکمه کردند که در روسیهٔ شوروی استالین برمسند بود و ممالک اطراف دیوار آهنین را حکومت‌های نظامی و سختگیر اداره می‌کردند که حتی از تفوه به‌آزادیخواهی وحشت داشتند. اما ملکی و یارانش را در دوره‌ای محاکمه کردند که استالین در شوروی برمسند نیست و دست‌کم درقسمت اعلای هرم قدرت، استالین‌زدایی شده است؛ و در ممالک اطراف دیوار آهنین —که دیگر آهنی هم نیست— حکومت‌ها دعوی سوسیالیسم دارند. در آن زمان حکومت‌های

همجوار شوروی وسایل استحفاظی بودند در مقابل آنچه از شوروی به‌صورت معتقدات ممکن بود به‌خارج بتراود. اما اکنون همان حکومت‌ها وسایل تراوش‌اند برای آنچه از اقتصادیات شوروی که به‌بیرون خواهد رسید. ساده‌تر بگوییم در آن دوره راه آهن و دادگستری ایران را آلمانها می‌ساختند و اکنون ذوب‌آهن ایران‌را شورویها می‌سازند.

چهارم اینکه پنجاه‌وسه نفر را در وضعی محاکمه کردند که افکار مردم ایران اطلاعی از مارکسیسم و سوسیالیسم نداشت و ناچار زمینهٔ وسیعی برای فعالیت ذهنی پنجاه‌وسه نفر نبود و شاید به‌همین دلیل متن آن محاکمه منتشر نشده ماند تا قضایای شهریور. ۲ پیش بیاید که آن حزب از آن محاکمه افسانه و اساطیر بسازد. اما این بار ملکی و یارانش را در وضعی محاکمه کردند که سوسیالیسم و مارکسیسم در کتاب‌جیبی منتشرمی‌شودو حتی حکومت‌ها به‌اجبار تحول یا به‌قصد جلوگیری از خطر، دست‌کم به‌ظاهر از آن دم می‌زنند. و ناچار متن مدافعات تنها شخص ملکی نیز —گرچه دست و پا شکسته —در روزنامه‌ها منتشر می‌شود و ناچار فرصتی نیست تا از آن افسانه و اساطیر ساخته بشود و تا از این راه قهرمان سازیی صورت بگیرد که خود ملکی هم باآن مخالف است.

و نکتهٔ آخر اینکه چه در آن محاکمه و چه در این یکی نشان‌داده شد که روشنفکر مملکت در بند هر اصلی و هر اعتقادی که باشد هنوز برسر همان یک دو راههٔ قضا وقدری است که حکومت‌ها می‌خواهند. یا مدعیات و اصول را فراموش کردن و

به‌جذبهٔ قدرت کشیده شدن و با چرخ حکومت گشتن و موافق میل سیاست استعماری در جامعه اثر کردن؛ و یا به‌انزوای واحه‌مانندی پناه بردن وگوشهٔ دنجی برگزیدن و دایرهٔ تأثیر وتأثر خود را به‌جمع قلیلی از دوستان یا حوزه‌های مخفی به‌سبک باطنیان منحصر کردن. و این است معنی تحجر تاریخی؛ که هزار سال است همچو دایرهٔ بسته‌ای محیط تاریخی و جغرافیایی ما را می‌سازد. و حرف آخرملکی اینکه این‌دو راهه را و این دایرهٔ بسته را باید در هم ریخت. او می‌گوید واقع‌بین‌های صرف، راه اول را می‌روند و ایده‌آلیست‌های صرف، راه دوم را. اما خود در این حوزه نیز راه‌سومی را برگزیده است. همچنانکه در سیاست جهانی — به‌علت انشعاب — میان دو قدرت شوروی و امریکا راه سومی را برگزید و پیش از آنکه کنگره‌های «باندونگ» و «قاهره» نمایندگان ملل غیر متعهد را به‌راه سوم بخوانند، در ایران «نیروی سوم» را مطرح کرد؛ یعنی نیروی ملت های گرسنه و استعمار زده‌را. نشان داد که در امور داخلی نیز بایست روشنفکر مملکت از این دو راههٔ قضاوقدری چشم بپوشد و به‌راه سومی برود که نه راه جذب شدن به‌قدرت «فعل» و «عمل» و «عالم امر» است و نه‌راه‌گوشه نشینی و پناه‌بردن به بی‌اثری انزوا. ملکی می گوید که این سرنوشت دوگانه لایق روشنفکران نیست. می‌گوید که روشنفکر در حضور این همه‌ابزار وسیع کسب خبر و دانش نه می‌تواند خود را به‌سر کهٔ نقد حکومت‌ها بفروشد که ابزار کسب و نشر اخبار و اطلاعات را در قبضهٔ سانسور می‌خواهند؛ و نه‌می‌تواند خود را برای فردای نامعلوم و انتظار هر موعودی که معتقد باشی،

ترشی بیندازد. می‌گوید که بایست با شهادت دادن مدام از آنچه در حوزهٔ اعمال قدرت حکومت‌ها می‌گذرد، از ظلم و نابسامانی، خوراک دهنده بود به‌هر نهضت موجود یا محتملی که کارش درهم ریختن این نابسامانی‌ها است که روشنفکر آزاده را —با هرعقیده و اصولی— یا به‌خانه‌نشینی می‌خواند و زندان و تبعید، یا به‌شرکت در غارت. و من در این زمینه هرچه دارم و می‌گویم از او آموخته‌ام.

ضمیمهٔ هشتم

ضمیمهٔ ۱

آقای امیرانی مدیرمحترم خواندنیها ۲۰ بهمن ۱۳۴۴

محاکمهٔ نظامی‌سرورعزیز من‌حضرت‌خلیل‌ملکی‌وسه‌تن‌یارانش‌آقایان‌شایان وسرشار و شانسی که مؤسس و اعضای جامعهٔ سوسیالیست‌های نهضت ملی ایرانند، از روز شنبه تا به حال دارد درخلوت کامل دنبال می‌شود. و مطبوعات شهر هنوز همچنان سرهاشان گرم است به بخت‌آزمایی و رسوم دلبری ومجالس شب‌نشینی. و انگار نه‌انگار که‌نخست‌وزیری هم هست که در مصاحبهٔ مطبوعاتی‌اش گفته است که:

«ما نه به‌سانسور علاقه داریم ونه‌آن را دوای کارخود می‌دانیم».[1]

وحال آنکه‌اعلام شده‌است که‌محاکمه‌علنی‌است. اما چگونه؟روز اول تنها این شخص‌راقم توانست‌از «لابیرنت» مقررات‌دادرسی‌ارتش‌بگذرد(که‌مرد عادی‌ترجیح می‌دهد‌که سرش رابه دستمال آنان نبندد) وبه دادگاه وارد شود. همان روز سرشار که‌مرا دید گفت، «اگرتو هم‌نیامده‌بودی می‌شداعلام‌کرد که‌محاکمه‌علنی‌نبوده‌است».

این مال روزاول. روز دوم چهارخانم ویك‌آقا ازبستگان حضرات. و روز سوم دو خانم و دو آقا (که بلانسبت) یکیش خود فقیربود. اما ازمطبوعات محترم، روزاول‌خبرنگارکی‌بودکه‌روی‌کاغذ مارك‌دار«اطلاعات» نیمساعتی یادداشتکی کرد و رفت (بازخداپدرش رابیامرزد) که همان‌شب به‌صورت خبرمتحدالمآل‌مانند در دوقلوهای شبانه منتشرشد. و درآخرمجلس هم جوان برومندی‌آمد که‌مخبرمحلی «لوموند» بود. اما روزسوم نمایندهٔ خبرگزاری‌فرانسه‌آمد با مترجمش وهمین. غیرازاین‌شماخبری دادیدبسیارکوتاه(شمارهٔ ۱۹ بهمن)ونیز«بامشاد» ونیز«تهران مصور»که بله چنین محاکمه‌ای درکاراست. و دیگرهیچ. بحث دراین نیست که با وجود قانون‌اساسی ومنشور ملل‌آیامی‌شود هنوزکسی یاکسانی‌رابه‌علت یك اعتقاد

---

۱. نقل از صفحهٔ ۳ «خواندنیها»، ۱۶ بهمن ۱۳۴۴.

سیاسی محاکمه نظامی کرد یا نه؛ ونیز بحث دراین که سرنوشت این جور محاکمه های نظامی، ازقبل تعیین شده هست یا نه؛ چون جوابگوی اینها نه‌من هستم نه‌شما. اما آنچه ازمن وشما برمی‌آید این‌است که من‌بگویم وشما بنویسید که مجموعهٔ گفت وشنیدی که دراین دادگاه می‌گذرد به‌صورت‌ادعا نامهٔ دادستان و مدافعات حضرات، نوعی مکالمه‌است‌میان‌نیروی‌انتظامی‌و نیروی‌روشنفکری مملکت. و حتماً مفیدولازم وآموزنده‌است. انتشارش بخصوص برای نسل‌جوان امروزی که نمی‌داند زیر دیگ وقایع‌این چهل‌سالهٔ اخیر که‌ها سوختند تا که‌ها برسر سفره بنشینند وبخصوص‌تراز این‌نظر که مقداربسیاری‌ازاین‌مکالمه حتی‌برای راقم این سطورنشنیده‌بود که‌بیست سال است از محضرحضرت ملکی‌تلمذها کرده‌وگمان می کرده که چیزهایی‌می‌داند.

آقای امیرانی، ضبط وثبت و انتشارآنچه دراین محاکمه می‌گذرد، اگراز وظایف دستگاه‌های انتشاراتی مملکت نباشد ـ شما بگوئید ـ پس از وظایف کیست؟ از وظایف رادیواست‌باآن‌بوق وکرناش؛ یاتلویزیون باآن‌قرتی‌بازی وغربزدگی ها که دارد؛ می‌دانید که دل خوشی ازسرکار ندارم. ولی‌چه می‌شودکرد که روزگار جوری شده‌که فعلاً شما شده‌اید تنها پناهگاه این درد دل خصوصی که شاید زیاد هم خصوصی نباشد. والسلام.

باارادت

جلال آل‌احمد

آقای امیرانی مدیرمحترم خواندنیها

خواهشمندم دستوربفرمائید طبق قانون مطبوعات (۱) این وجیزه را در همان صفحه ازمجلهٔ‌تان درج کنند که درشمارهٔ ۶۵،ششم‌اردیبهشت ۱۳۴۵ اش ذکر خیری یاشری (۲) ازمن فقیرشده بود. گمان می کنم چیزکی رابرای خوانندگان روشن‌کند .

۱ ـ باتشکراز لطفی‌که نسبت به صاحب این‌قلم وبرخی‌پرت و پلاهاش می‌ـ فرمایید،مرقوم فرموده بودید که «بلبشوی کتابهای درسی در دهسال‌پیش به‌دوران حکومت‌نظامی... و دریکی ازنشریات» چاپ شده بودکه شما نیمه‌ای ازآن رانقل فرمودید. به‌گمانم این‌نوعی قلب حقیقت است. آن مقاله نه دریکی ازنشریات (لابد به‌نظرشما گمنام) بلکه درمجلهٔ «علم و زندگی» منتشرشدکه ازهمان سربند توقیف است. وتاریخ انتشارآن شماره ازمجله (که‌آخرین شماره بود) دی‌ماه

۱۳۳۹ بود و نه‌ده، دوازده سال‌پیش. ومهمتر اینکه در آن تاریخ اصلاً و ابداً در تهران حکومت نظامی نبود. بلکه حکومتی بود درست به شسته‌رفتگی همین حکومتی که الآن داریم.

۲ـ دیگر مرقوم فرموده‌بودید که: «شب هنگام آقای آل‌احمد... تلفنی آنچه دل‌تنگش می‌خواست بد و بی‌راه نثار ما کرد و الخ...».

درست است که فقیر در آن اولین مکالمهٔ تلفنی یادآوریهای تحذیر کننده‌ای به سرکار کردم؛ اما مبادا خواسته باشید ازفحوای کلامتان برسانید که این فقیر بودکه به سرکارتلفن کرده. قضیه درست به عکس بود. شما مبتدا به ساکن تلفن فرمودید و پس‌ازمقدمه‌چینی واظهارلطف‌های معهود، نوعی عذرخواهی می کردید درلباس تهدید؛ که چرا چنین‌پرت وپلاهائی‌باید نوشته‌بشود که‌سر کارحتی‌برای‌نقل کردنش به‌دردسر بیفتید.واگر یادتان باشدگفتم که مبادا بنگاه‌فرانکلین (که‌طرف حملهٔ آن مقاله بود) دم شمارا دیده باشد؛ که‌بعدها معلوم شدکه دست‌برقضا چنین بوده است.

۳ـ بعد مرقوم‌فرموده‌اید که‌فقیردر آن‌کاغذ مربوط‌به محاکمهٔ سوسیالیستها، چون«شمارا به‌نسبت‌بی‌پرواتر وجلوتر از(لابددیگرمطبوعات)می‌دانستم و الخ...» فرستادمش برای شما. خوشبختانه آن‌کاغذ هنوزدردست است. به عنوان شاهد در آستین، یك‌نسخهٔ دیگر ازآن برایتان می‌فرستم‌که چاپ بفرمایید تا خوانندگان محترم‌ببینند که حتی‌برای انتشارچنین اباطیلی‌نیز آزادی هست و بعد هویدا بشود که قضیهٔ بدآمدن من از شما درکار نیست‌بلکه قضیهٔ جدائی راههاست؛ چراکه آنجا نوشته‌ام که: «می‌دانید دل‌خوشی ازسرکار ندارم. ولی‌چه می‌شود کرد که و الخ...»

۴ـ بعد مرقوم فرموده‌اید که چون امکان چاپ چنان نامه‌ای نبود، فلانی اختیار را به من داد و الخ... که العیاذبالله. اختیاررا دیگران به شما داده‌اند و فعلاً هم، هم‌ریش وهم‌قیچی به‌دست شماست. ماخواستیم با آن‌کاغذباشما اتمام‌حجتی کرده‌باشیم‌که اینقدر در باغ سبز نشان خلق ندهید.

۵ـ و اما بعد اگر واقعاً آن‌نامه منتشر نشد و وساطت سرکارنزد مقامات مسؤول‌موجب انتشار متن نیمه‌کارهٔ‌مدافعات سرورعزیزم حضرت «ملکی» شده باشد، باید‌به‌شما ای‌والله‌گفت. امالابد می‌دانید‌که رقابت بعضی دستگاههای امنیتی نیز در این میان بی‌اثر نبوده است‌که هر کدام به‌نوعی در کشف دسته‌های یاغی و طاغی

بر دیگری پیشدستی کرده‌اند و می‌کنند و هرروز خوراك تازه‌ای برسر این سفرهٔ گسترده به ترس برای خلق‌الله آماده می‌دارند. من و شما اگرمردیم انبان این ترس را بدریم.

۶ـ واما درمورد انتشار مدافعات حضرت خلیل‌ملکی؛ مرقوم فرموده‌اید که، «آنقدر جریان محاکمه بتفصیل و با ذکرجزئیات در روزنامه های یومیه منتشر شد که من خود وقت‌نکردم آن را بخوانم...»

ولابد غرضتان این‌است که آزادی کامل‌بود وغیره... چون این حقیردراغلب جلسات دادگاه تنها غیرخویشاوندی بود که افتخارحضور داشت، می‌تواند شهادت بدهد که،

اولاـ نه متن ادعانامهٔ جناب دادستان ارتش منتشرشد و نه متن رأی دادگاه. اولی ۶ صفحه بود و دومی ۱۶ صفحه.

ثانیاًـ ازآنچه جناب دادستان ارتش درجواب حضرات متهمان‌فرمود(که بیش‌از ۵۰ صفحه می‌شد) فقط‌یك روز یا دو روز چیزی منتشرشد. و چنین رفتاری اگردر خور متهمان می‌بود، مسلماً درخورشخص شخیص دادستان نبودکه‌فرمایشات آموزنده‌اش می‌توانست برآبروی مقامات امنیتی دو صدچندان بیفزاید.

ثالثاًـ مدافعات آقایان شایان و سرشار و شانسی اصلاً وابداً منتشرنشد. حتی یك‌کلمه. جمع این مدافعات از ۷۶ صفحه می‌گذشت.

رابعاًـ متن مدافعات وکیل محترم حضرات‌یعنی جناب خلعتبری نیز ابداً و اصلاً منتشر نشد.

خامساًـ متن مدافعات حضرت خلیل ملکی‌نیز ناقص و دست و پا شکسته منتشرشد و خود این حقیر پس‌از تطبیق دقیق متن اصلی‌که بدستم رسید باآنچه به این‌عنوان در روزنامهٔ «اطلاعات» منتشر شده، ۶۶ مورد حذف وافزایش و تبدیل متن دیدم. صرف‌نظرازخطاها و غلطهای مطبعه‌ای. و این موارد حذف و افزایش و تبدیل از یك‌کلمه بود تا ۴ صفحهٔ تمام. والسلام.

باعرض ادب
جلال آل‌احمد
۹ اردیبهشت ۱۳۴۱

ضمیمهٔ ۲

۱۹ خرداد ۱۳۴۱

آقای جلال آل‌احمد، مقالهٔ غربزدگی حضرت عالی خیلی‌عالی! بود. نمونهٔ غربزدگی کشورما نیزوجود مجلهٔ شما است. درحقیقت اگرما غربزده نبودیم، شما نیزبدینگونه وجود نداشتید و اثری‌هم از«کتاب‌ماه» نبود. غربزدگی= نیهیلیسم نیست، بلکه نیهیلیسم= باغربی‌زدگی‌واگزیستانسیالیست‌سبك درهم‌و برهم‌شما است. اگرما غربزده نبودیم، شما بی‌بندوبارها برایمان علم نمی‌آفریدید وبه توضیح واضحات برای گمراهی نسل‌جوان همت نمی‌گماشتید. اگرماغربزده‌وفلکزده‌نبودیم، شماعقربان‌کور با جملات دهن‌پرکن ومطنطن و مزخرف ومضحکتان‌نمی‌توانستید کلاه برسر مردم به خیال خود بگذارید. اما باید بدانید آقای جلال آل احمق و به‌یاران و سایرفلکزدگان نیزبگویید که هیچ چیز، نه«کتاب ماه» شما، نه شلاق‌ها وشکنجه‌ها، نه کشت و کشتارها وحبس و تبعیدها، نه‌خفقان و اختناق روشنفکران، هیچکدام نمی‌تواند سیرزمان را به‌عقب اندازد و جامعهٔ ما علی‌رغم یاوه‌سرایی‌ها وکلفت نامه‌ها و سنگینی وپرت‌گویی‌های شما و امثال‌شما راه خودرا خواهد رفت و بالاخره روزی که زنجیرهای اسارت و بندگی گسسته شود، شمانوکران و جیره خواران و علم سرایان! هم به‌سزای‌اعمال شرمگین ومضحك خود خواهید رسید. حالا هرچقدر دلتان می‌خواهد ژست بگیرید و ادا درآورید وبوقلمون‌صفتانه رنگ عوض‌کنید. سنگین و رنگین سخن بیهوده بسرایید. خنثی‌نامه‌های شما را ارج و قیمتی نیست وبه قیافه‌های شناخته شدهٔ شما کسی فریفته نخواهد شد. بازهم بیهوده بسرایید و بگویید و بخندانید. آقایان اگزیستانسیالیست های خائن و دورو؛ هرچقدر دلتان می‌خواهد ننگین‌نامه بنویسید؛ زیرا این سند ننگ شماست.

یکی‌ازتماشاچیان‌کمدی‌نامهٔ«کتاب ماه»

عظیم بهروز

ضمیمهٔ ۳

۳ آبان ۳۹- هایدلبرگ

استاد آل‌احمد... انگیزهٔ نوشتن این عریضه بعد ازسلام... مشکلاتی هستند در مورد حزب بازی وآدم‌های سیاسی. وچون شما دراین میدان سرشناسید

واین وآن‌را آشنایید و لطف هم دارید، گفتم به‌خودم که مارا حتماً هدایت خواهید کرد، تا در این دیارغربت گم‌نشویم و درچاه حماقت و بوری نیفتیم. مخصوصاً با اخباری که ازتهران می‌رسد و حاکی است برقشقره و جنجال بین رجال ملیون، امکان پریشانی وگم‌گشتی صددرصد زیاد شده.

می‌دانید البته‌که دراین آلمان عده‌ای هستند با چندتایی ازفرانسه وچند جای دیگـر، برای خودشان به‌کمك‌گـویا مهندس ملك، مدتی است‌که «جامعهٔ هواداران سوسیالیسم» را ساخته‌اند و بی‌شك در این اقـدام راهنمای از دمشان خلیل‌خان ملکی بوده است. ما هم دربرخوردهایی‌که با اینها به‌سبب سازمانهای دانشجویی کردیم وبه علت آشنایی‌های قبلی‌که داشتیم، متوجه شدیم‌که این جماعت را وجماعت پدری و جدی‌اش را باید بهتربشناسیم تا اگرممکن باشد با افرادش همکاری کنیم. چون بااصول‌عقایدشان تا اندازه‌ای که همکاری را ممکن می‌سازد موافق بوده‌ایم، مدتی در «هانوور» با هم صحبت‌کردیم و با فرانسه نشینان هم رابطه‌ای ساختیم وکم‌کم قرارگذاشتیم‌که باهم رابطهٔ نزدیکتری داشته باشیم.

تااینکه انتخابات‌شد وسروصدایش‌خوابید وبعدازآن برای «آریان» نامی ـ که‌ظاهراً رابط‌اصلی است‌درآلمان باتهران ـ بولتن‌های داخلی‌حزب‌رافرستادند بااعلامیه‌هایی‌که حاوی عقایدشان بود راجع به‌نهضت ملی. شورای جبههٔ ملی و کمیتهٔ نیروهای نهضت ملی (وگویا همه اسم) و اخباری، راجع به‌تمام این‌کلك‌ها. آقای‌آریان هم طبعاً و ازلحاظی هم به‌سبب اطمینانی‌که با«شاهد» پیداکرده، این کاغذها رابرای ما فـرستادکه بخوانیم و نظربدهیم و زیرطوماری را هم‌که دلیل پیوستگی‌تأییدکنندگانش‌به‌«جامعهٔ سوسیالیست‌ها و نهضت ملی» است امضاکنیم.و از شما چه‌پنهان من هنوزاین اوراق رانشان دیگربچه‌ها نداده‌ام. چون می‌ترسم باخواندن‌آنها، تتمهٔ علاقه‌ای راهم‌که‌به‌نهضت ملی دارند از دست بدهند ویکباره کافربشوند و درصف جهنمی‌ها درآیند. درمیان این‌اخبارچیزی‌که‌بیش‌ازهمه قابل تأسف است اختلافات شخصی بین سران‌نهضت ملی است واین‌اختلافات‌هیچ‌ربطی بااصول‌ندارد؛ وبرخی ازاین رجال‌گویاکه ازبیخ‌بی‌اصولند؛ و این‌یکـی هم هی شرافتمندیشان را به رخ مامی‌کشد. بگذریم از اینکه‌گاهگاه ـ البته هر وقت‌لازم بداند ـ بی‌شرافتشان هـم می‌خواند. دراین بولتن‌ها گذشته ازمطالبی‌که دربارهٔ آدمهایی‌ازقبیل‌شاهپوربختیار و مهندس بازرگان و از این قبیل‌است، چیزهایی‌هم

دراطراف «خنجی» به چشم‌می‌خورد که‌واقعاً حیران کننده‌است. این‌بابا را می‌گویند مرض روانی‌داشته وحتماً اوهم چیزی دربارهٔ اینها می‌گوید و دیگری هم‌می‌گوید. خودخواهی و دعواهای‌شخصی‌تا گلوی‌اینهارا گرفته. خبردارم از رفقایی‌که‌بادکتر وثوقی‌آشنایی دارندکه وی همهٔ اینهارا کافرخوانده وخودخواه، و آنها هم البته حرفهایی دربارهٔ این بابا درچنته دارند وبااین‌بساط می‌بینیم که از هرطرف بین این اشخاص بزن‌بزن است و به‌این لحاظ است که‌فرصت‌هایی مثل‌انتخابات را از دست می‌دهند و به‌این‌لحاظ است که نوك ما درپشتیبانی‌ازنهضت ملی‌چیده‌شده است.

این ازطرفی‌برای ماکه در گذشتهٔ سیاسی، ناآگاه پیروی‌می‌کردیم، اهمیت فراوان دارد. حالا نمی‌خواهیم دنباله‌روی از کسانی‌بکنیم که وضعشان نامعلوم است و چون به‌هرحال‌نباید مبارزه را رها کنیم، ولی اطرافمان‌روشن نیست، دچار پریشانی می‌شویم. از طرف دیگرمشاهدهٔ این احوال خیلی‌ها را ازهرچه نهضت ملی است‌بیزار می‌کندوازاین رولقمه‌های فراوان‌تری‌برای‌حزب‌توده که‌تبلیغاتش در اروپا زیاد است، فراهم می‌شود. مردم، این طرف راکه‌باید درمقابل سفرهٔ‌حزب توده خوان‌رنگین‌تری‌گسترد ـ خیلی شلوغ ـ فقیرانه وگاهی ابلهانه می‌بینند و جزسروصدای‌قاشق وچنگال‌خالی چیزدیگری به‌گوششان نمی‌خورد وبه دیده‌شان نمی‌آید. این‌است‌که‌نهضت ملی‌بازی دراینجا چنگی به‌دل نمی‌زند.

درمقابل‌این بازار آشفته باید اشخاص مطمئنی‌باشند وباایمان، وآگاه از آنچه‌می‌کنندواینکه درچه جریانی‌هستند، وبه‌اصطلاح‌عقیده‌مند به‌دستگاه‌رهبری. وطبیعی است که‌باچنین‌آگاهی و اعتمادی،هرکس‌باشدبهترمی‌تواند جنبد و قاطعیت بیشتری پیدا می‌کند وکارش بهرهٔ فراوانتری خواهد داشت. وازاین قبیل‌آدمها درمیان ماکم است.آنهایی‌که از نهضت ملی و ازگروههای هفت رنگش‌گاهی می خواهنددفاع‌کنند، خود سرگرم‌اند؛ دست‌وپایشان فرورفته درگل‌است واین جای افسوس است. مامی‌خواستیم چندنفری جلو این جریان را لااقل درشهری که ساکنش هستیم وجوانان هموطن رشیدودختر باز زیاد دارد، بگیریم ــ جلسات تشکیل بدهیم ــ ودرآنها به‌قول‌خودمان، آن چهارتاو نصفی ملت را به راه راست هدایت‌کنیم. ولی درمقابل این‌سؤالات‌که دربارهٔ افراد می‌شد و شخصیت رهبرها، جا می‌زدیم وتازه می‌فهمیدیم‌که این مشکلات‌برای‌خودمان هم مطرح است.

من‌نمی‌دانم شما بازهم به‌بوسهٔ خودتان‌که به‌کتاب سیاست زده‌اید، وفادارید

یا نه. به‌هرجهت چون تنها کسی که درمیان مردان سابق یا فعلی سیاست برای من قابل اطمینان است شماهستید، این است که می‌خواستم خواهش کنم اگر وقت دارید وحوصله دارید و به‌این کارها معتقدید، مرا، یا ماراکه دراین موقعیت احتیاج به بیشتردانستن و دقیقتردانستن داریم، تا اندازه‌ای به‌سفره‌ای که ازتجربیات گذشته وحال خودفراهم آورده‌اید راه بدهید و بیشتردربارهٔ این افرادکه، آیا شایستگی رهبری دارند یا نه؟ آیا انسان‌هایی مناسب این کارها هستند یاخیر؟ مسأله دربارهٔ اخلاق و رفتارشخصی ایشان نیست و اینکه مثلاً ترشروهستند یا عاشق‌پیشه و از این‌قبیل... مادنبال پیغمبروامام معصوم‌نمی‌گردیم. تنها این‌برای مامهم است که این بابا و آن‌یکی آیا درمیدان سیاست افرادی مؤمن، اصولی، دانا، شجاع و مبارزهستند یا نه. ماکه نمی‌توانیم‌فعلاً حزب بسازیم و برای خودمان مستقل از این آدم‌ها باشیم، ناچاریم‌نقداً دنبال این و آن برویم تا بعد. مخصوصاً من دربارهٔ ملکی می‌خواهم.چون به‌نظرمی‌آیدکه‌درمیان علمداران‌نهضت‌ملی، این‌یکی‌عاقل‌تر و داناتر و اصولی‌تر باشد. تازگی هم که گروه «سوسیالیست‌های نهضت ملی» راساخته‌واین آش دهن پرکنی‌است ولی‌باید مواظب‌بودکه نسوزاند. دربولتن‌ها واخبارش‌نوشته‌که به‌این جامعه‌کادر فعال سابق حزب زحمتکشان پیوسته‌اند. این گفته راست است؟ آیا شما دوباره به‌حزب پیوسته‌اید یاخیر؟ وچرا ــ اگراجازه بدهید ــ کتاب سیاست رابوسیدید؟ و از این‌قبیل سؤالها که بیشتربه‌نظرشما می‌آید تاما. ما را به سفرهٔ خود راه بدهید

شاگردتان
اصغر شیرازی

تجریش، پنجشنبه، سوم آذرماه ۱۳۳۹

حضرت شیرازی! کاغذت رسید ومن به این علت جوابش را ماشین شده می دهم که می‌خواهم‌نسخه‌ای از آن را برای خودم داشته‌باشم. چون گمان می‌کنم در این‌کاغذبیشتر با خودم دارم حرف می‌زنم...

راستش من هم از آنچه‌گزارش داده‌بودی بی‌خبرنمانده‌ام. دوسه ماه است مرتب به‌همکاری‌دعوت شده‌ام.وگاهگداری درمجالسی هم‌شرکت کرده‌ام ــ به‌عنوان زینت‌المجالسی یاقوت‌قلبی یا بز اخفش ساکت‌وصامتی ــ ودریکی ازهمین مجالس

بوده که پس از شنیدن مقدماتی که ذی‌المقدمه‌اش مثل روز روشن بوده از دهانم دررفته است که:

«خوب چرا معطلید؟ اسمش را بگذارید جامعهٔ سوسیالیست‌ها؛ شترسواری که دولادولا نمی‌شود...»

و از این اباطیل... اما من باهمهٔ این‌ها مرتب کجدار ومریز کرده‌ام وازاین همکاری گریخته‌ام وچنین که برمی‌آیدبعد از این‌هم خواهم گریخت. و نه به‌این‌علت که روزگاری سیاست را بوسیده‌ام؛ چراکه من از آن‌جور آدمها نیستم که خیال‌می‌کنند مرغ یك‌پا دارد وحرف مردیکی است وازاین مثل‌های احمقانه. هیچ معلوم‌نیست که روزی روزگاری شرایطی‌برای شرکت مجدد من در سیاست فراهم نشود. ولی ازآن‌شرایط فعلاً که خبری‌نیست، یا من درچنان شرایطی یادرچنان حالی‌نیستم. وخوشتردارم که به‌جملهٔ اخیر بیشتر تکیه کنم. چون حق مطلب این‌است که شرکت آدمی مثل‌من درسیاست که از۲۲ تا ۳۲ طول کشید امری حساب کرده وسنجیده و نخبه نبود. آنطوری‌که تو داری می‌کنی. روزی بود و روزگاری و جوانیی مدد می‌داد و ناراحتی‌ها مفری می‌خواستند وکتابها وعده‌ها می‌دادند و جماعت عجب کششی‌داشت و ناچار توکوشش می‌کردی تا درآن‌کورهٔ گدازان جمع‌بسوزی یاقوام بیایی و به‌هرصورت خودت رافراموش کنی‌و زمختی وجوانی رابه‌دست خراط‌تجربهٔ روزگاربسپاری. واین گریز فعلی‌من ازسیاست شایدبیشتر به‌این علت‌باشدکه دیگر آن روزگار طی شده است وآن جوانی‌گذشته. شاید اگرمرا بازبه صورت جوان بیست ساله‌ای‌توی اجتماعی باهمان اوضاع ول‌کنند عین همان‌کارهایی را بکنم‌که یکبارکرده‌ام و حتماً چنین است. غرضم این است‌که بدانی هیچ پشیمانیی درکار نیست و درچنین صورتی حتماً توهم‌تصدیق می‌کنی‌که غلط‌کرده‌است‌آنکه‌گفته«عمر دوبایست دراین‌روزگار والخ...» برای ماهمین‌یکبارش هم‌زیادی‌بوده. شکر. بااین نمایشات‌تکرارشوندهٔ تهوع‌آور. اما انصاف بایدداد‌که سیاست وحزب‌بازی برای من‌این خاصیت را داشته است‌که اصلاً نفهمیدم جوانی‌کی‌آمد و کی رفت؟ این شیرین‌ترین و درعین حال غم‌انگیزترین سنین عمر.غم‌انگیزترین بخصوص دراین خراب شده.

حضرت شیرازی بدان وآگاه باش‌که وقتی‌آدمی برای شروع به‌کاری در زمینهٔ سیاست شروع به‌چون وچراکرد، پیداست‌که این‌کاره نیست وبهتر است

برود درسش را بخواند. این بخصوص درمملکت ما صادق‌تراست که سیاست پدر و مادر ندارد و یا تفنن خواص است برای رسیدن به‌قدرت وثروت ــ ومن وتو هیچ کدام اینکاره نبوده‌ایم ونیستیم ــ یا مشغلهٔ سنین جوانی‌است تا فراموش کنی که متن فریادت مثلاً اینهم می‌تواند باشد که چرا من ازیك پدر ومادر ژاپنی در امریکا بدنیا نیامده‌ام. به‌هر صورت پیداست که توهم اینکاره نیستی وبهتر (به‌جای بدتر) اینکه پیش از رسیدن جوابی ازمن، توخودت آن جواب‌را خود داده‌ای ومن سخت می‌ترسم ازاینکه عاقبت مجبور بشوم تأییدی را به‌تو بدهم که ضمن کاغذت ازمن خواسته‌ای. چنانکه ازکاغذت برمی‌آید توهم ازآن سنین گذشته‌ای که آدمی به‌دنبال شوری و شوقی، اول کاری‌را می‌کند وبعدکه کار ازکارگذشت و سری به‌سنگی خورد یا بالای دار رفت یا نرفت، آن وقت می‌نشیند ونتایج کار را سبك سنگین می‌کند. اما نه‌تنها هرسنی تقاضایی دارد بلکه هر نسلی جوابگوی مسائلی‌است مختص به‌خود. من تقاضای سن خودم راگمان می‌کنم برآورده‌ام و نیزگمان می‌کنم جواب مسائل نسل و دوران خودم‌را داده‌ام وگرچه این جواب حتی به‌صورت فریادی درچاهی هم نبوده است، اما خراش آن فریادها هنوز در این حنجره باقی‌است. هرگز بحث ازنتیجهٔ کار نیست. من که به‌بیع و شری نرفته بودم. من باید جواب عمرم را می‌دادم وجواب نعمتی‌راکه حرام می‌کردم وهمان هم ازدسترس دیگران به‌دور بود. دست‌کم این بخل زمانه راکه بیان‌کرده‌ام؛ هان؛ ومی‌دانی الآن همهٔ هم‌وغم این‌معلم سابق مصروف به‌چیست؟ به‌اینکه مبادا بدل به‌سنگ بشود. مبادا این دل قسی شود. مبادا این چشم نبیند. مبادا این تن نلرزد. مبادا این‌لقمه براحت ازگلو فروبرود... مثل‌اینکه خیلی‌پرت وپلا دارم می‌نویسم. بگذار مرتب باشم.

این‌را می‌گفتم‌که وقتی باعمد و اطلاع وارد سیاست بشوی، سیاستمداری و درخور همهٔ اوصافی‌که مختص این‌قوم ضال و مضل‌است و درچنین صورتی چه بهترکه انبانت پرباشد ازتوشهٔ میراث هزارفامیلی یا بوقلمونی روزنامه‌نویسانه‌ای یا وقاحت آخوندمآبانه‌ای یا فنری درکمری یادستمالی درآستینی. اما اگرندانی چه می‌کنی و مجبورباشی چنان بکنی ــ واین‌است محتوای کاغذ تو به‌گمان من ــ بگذار هرچه پیش‌آیدخوش آید. اصول‌دین نپرس ودر فکر آخرت و معاد نباش و این‌را بدان‌که هرروزی برای خودش نویدی دارد.

اما آنچه ازمن پرسیده‌ای دو سر دارد. یك‌سر آن مربوط است به‌تجربیات من‌که هزاری هم تلخ‌باشد یاشیرین یاجالب یامبتذل به‌هرصورت بوی پیری می دهد واصلاً به‌درد تو نمی‌خورد. وسردیگرش مربوط است به‌خودتو. ودراین مورد هرچه من بگویم‌بیهوده است و هرپیشنهادی یاهرراه و چاره‌ای. تو باید خودت‌آنچه‌را که می‌خواهی بسازی. راستش اگر به‌من‌هم کسی دربیست سالگی‌ام توصیه می‌کرد که فلان راه سیاسی‌را برو یا نرو (وحال‌آنکه هیچکس این‌کار را نکرد) اصلاً به‌حرفش‌گوش نمی‌دادم. وحالا تونیز همان وضع‌را داری. گرچه از بیست سالگی‌گذشته‌ای. ولی خوشبختی اینجاست‌که توخودت جواب خودت را داده‌ای وگرنه زبان وقلم من، مارافسا هم‌که بود یا یخرج الحی من المیت می‌کرد، هیچ دردی از تورا دوا نمی‌کرد. آن‌وقت اینجای قضیه مربوط به‌خود من‌است. چراکه می‌دانی‌خیلی‌کم پیش می‌آید چنین فرصتی‌که بنشینی و به‌عنوان دیگری سنگهارا با خودت وابکنی. و این قضیه درست به‌اسباب‌بازیهای تازه در آمده‌ای می‌ماندکه پدرمادرها برای بچه‌هاشان می‌خرند ولی خودشان‌کیفش‌را می‌کنند. و دلشان دم به‌ساعت از این می‌تپدکه مبادا بچه‌ها کوکش را بشکنند یا فنرش نکند در برود.

قرارشد مرتب باشم. ازهمهٔ تجربیاتم که همه‌اش راستی قربان یك‌گونی کاه، فقط یکیش‌را برایت می‌نویسم. قاب‌کن بزن بالای سرت. یا توی یك‌کاسهٔ گلاب بشور وبه‌هرکدام ازهموطن‌های خانم‌باز یك‌قاشقش‌را بخوران. برای‌بخت گشایی و رگ‌کردن عرق‌حمیت، خاصیت‌های فراوان دارد.

اوایل بهار۳۲بود ومن داشتم خانه می‌ساختم و احساس می‌کردم‌که‌آجر روی‌آجرگذاشتن و درخت‌کاشتن و به‌عمله بناها مزددادن وبامیراب دعواکردن و کلاه سر مأمور شهرداری تپاندن هم لذتی دارد. و خانه روزبه‌روز بالاترمی‌آمد و وسط صحراکم‌کم شکل می‌گرفت. همانطورکه حضار، درمجلس بحث و انتقاد نیروی سوم، روزبه‌روز انبوه‌تر می‌شدند. شاید خنده‌ات بگیرد ولی‌آن روزها من‌عضوکمیتهٔ مرکزی بودم و مسؤول‌تبلیغات، حوزه وجلسه وروزنامه وکمیته... ناهار بازاری بود. صبح تاغروب باعمله‌ها سروکله می‌زدم وازغروب تانیمه‌های شب باکارگرها و زحمتکش‌ها. می‌بینی‌که فقط اسم عوض شده بود. الغرض یك روز خنجی‌آمد توی‌کمیتهٔ مرکزی و درغیاب وثوقی شروع‌کرد به‌پرت وپلاگفتن و

«بریا» بازی درآوردن. یعنی یادداشت‌های روزانهٔخودش‌را به‌عنوان مدارك جرم حتمی او ورق به‌ورق خواندن. کلهٔ من باورکن سوت‌کشید. ویك مرتبه متوجه شدم‌که دیگران ساکتند. سکوتی به‌علامت رضا. که ای داد بیداد نکند پخت و- پزی شده‌است‌که تو ازآن بی‌خبری؟(مثل‌اینکه خودملکی نبود) اما نه‌قندهاریان نه‌موجدی هیچکدام لب ازلب برنداشتند. و خنجی دور برداشته بود و خیال می کرد توی‌کمیتهٔ مرکزی«کمینترن» نشسته است یا گزارش به «انترناسیونال سوسیالیست»ها می‌دهد. من‌حساب‌کار خودم را کردم. آخر می‌دانی‌این‌شتری بود که درخانهٔ من هم می‌خوابید. با آن همه بی‌بندوباری‌ها که داشتم وآن بدقلقی‌ها وآن تکروی‌ها... البته من‌هم این‌را می‌دانستم‌که وثوقی بتازگی پا توی‌کفش تئوری سازها کرده بود و یك‌کتاب چاپ زده بودکه درآن از راه دیگری متفاوت با مال ملکی، در مارکسیسم تجدید نظرشده بود. اما فکر نمی‌کردم خزعبلات خنجی به‌چنان سکوتی تحمل بشود. این بودکه فریادم درآمد وتهدیدشان‌کردم که این حقه بازیهای توده‌ای، کمونیستی، بریایی را اگر اینجاهم شروع‌کنید، من یکی نیستم. واین‌هم متن استعفام‌که فردا توی «اطلاعات» خواهید خواند.البته هیچ‌کس ازتهدید من‌نترسید. آخر باید بدانی‌که منتهای قدرت دکتر مصدق بود و نیروی سوم مشیر و مشار بود وبه‌هرصورت با رفتن من یك مدعی برای وزارت کمتر، وچه بهتر. اما همین‌قدر سیاست‌مآبی داشتندکه اخراج وثوقی‌را در ارگان حزب اعلام نکردند. تا من‌هم استعفارا جایی چاپ نکنم ویواشکی سرم‌را بکنم توی لاك خودم. وبه‌همین بسنده شدکه کتاب او را چیزی در حدود تحریم‌کردند. وثوقی خانه‌نشین شد و من رفتم دنبال بنایی. حتی‌خانه‌ام‌را عوض‌کردم. لابد می دانی‌که آن‌روزها زنم‌امریکا بود و من آزادی فراوان داشتم وبرای اینکه نزدیك حزب باشم‌آمده بودم بغل‌گوش نیروی سوم خانه اجاره‌کرده بودم. این اتفاق‌که افتادآن خانه‌را تخلیه‌کردم و آمدم همین شمیران، نزدیك خانه‌ای‌که داشتم می ساختم دوتا اتاق اجاره‌کردم وهمهٔ وقتم صرف بنایی می‌شد.

شاید تعجب‌کنی‌که حتی اتفاقات روز ۲۸ مردادآن سال را من، صبح ۳۰ مرداد فهمیدم. چون درست روزهایی بودکه داشتم اسباب‌کشی می‌کردم و به‌خانهٔ تازه‌ساز می‌رفتم. غرضم این است‌که بدانی این لاك چقدرکلفت بودکه حتی عربدهٔ رادیوهای همسایه هم ازآن‌نفوذ نمی‌کرد. گرچه بعدها که‌باهمسایه‌ها

اشناشدم فهمیدم که... آن روزها رادیو را «بایکوت» کرده بوده‌اند. به‌هرصورت ازاین اوایل بهار تا ۲۸ مرداد پیش بیاید، من آنقدر آجر روی آجر گذاشتم تا دیوارها آمد سر دومتر و نیمی. و همهٔ دنیا را پشتش رها کردم وزیرسقف خانه حتی از آسمان گریختم... و همان روزها زنم هم ازسفر برگشت و دونفری شروع کردیم به‌ادای محفوظها ندن ازشر زمانه را در آوردن. وهنوزهم همین‌ادا رادر می‌آوریم. البته رفقا آن‌روزها گرفتار بودند وگرچه بعدها هم گرفتار بودند ولی آن‌روزها گرفتار قدرت بودند وبعدها قدرت گرفتارشان ساخت. غرضم همان گرفتاریهایی است که ملکی را به‌فلك‌الافلاك برد وبرای من فقط یکروز زندان «دادستان»... را پیش‌آورد که نتیجه‌اش صادر کردن همان‌اعلامیهٔ بوسیدن سیاست‌شد.[1] ودرهمان یك روزبود که‌فهمیدم پس‌ازقضیهٔ وثوقی راستی با سیاست وداع کرده بوده‌ام... آخر توهم‌تصدیق می‌کنی‌که وقتی گرگ‌ها برمسند چوپانی نشسته‌اند، بسیار احمقانه است که‌آدم ادای گرگ دهن‌آلوده ویوسف ندریده را در بیاورد.

حالا می‌فهمی‌چه می‌گویم‌یا نه؟ اینکه ساعت‌شش‌صبح کفش بپوشی ونصف‌شب ازپادرش بیاوری‌وهمین‌جور مشغول رتق‌وفتق امورخلق‌الله مبارز باشی و در این رتق‌وفتق امور نهم اسفند را دیده باشی‌که نزدیك‌بود چاقوکش‌هاشکمت را سفره کنند؛ یا از بلندی‌تمام پلکان کتابخانهٔ دانشسرای‌عالی‌توده‌ای‌ها بلندت کرده باشند وپرتابت کرده‌باشند پایین و هنوزکمرت ازآن‌سر بند مأوف باشد وآن وقت دراین‌همه کله‌خری فقط روحاً به‌این‌وآن‌تکیه‌کرده باشی ویکهو ببینی‌یکی‌از همان‌ها که متکای‌تو هستندبیاید و شاید فقط‌برای پوشاندن زشتیی در درون یا برون، برای‌یکی دیگر ازتکیه‌گاههای تو پاپوش بدوزد و به این‌طریق‌دیواری که تو به‌آن‌تکیه‌کرده بودی نه دردوجا بلکه درده‌جا ترك‌بردارد. خوب ناچار هر که‌باشد آن‌دیوار را رهامی‌کند و می‌رود زیرسقف‌آسمان می‌خوابد. وآن‌روزها این‌سقف‌آسمان برای‌من‌سقف همان‌خانه‌ای بودکه ساخته‌بودم وپیچك‌هاش روز به‌روز بیشترنمو می‌کرد... حالا خودمانیم این‌تجربه به‌کجای‌کارتو می‌خورد؟ وچه‌چیزی رابرایت ثابت می‌کند؟ و حال‌آنکه خودمن دراین‌میان هیچکس را مقصر نمی‌دانم. وترجیح می‌دهم بنویسم که شایدچون خیلی‌خسته شده بودم و زودرنج

---

۱. «اطلاعات»، پنجشنبه ۱۴ آبان ۱۳۳۲، در دوسه خط.

شده‌بودم وسختگیر... زودتر ازدیگران زه‌زدم. بله من‌هم شنیده‌ام‌که خنجی‌مدعی است‌که ملکی‌آن روزها از دربار پول می‌گرفته یا وثوقی مدعی‌است‌که همو با امریکایی‌ها ملاقات می‌کرده، و حال‌آنکه من‌می‌دانم‌که خود اومترجم‌آن‌ملاقاتها بوده‌که من‌هم یکی دوبار در آن‌ها شرکت داشته‌ام. آخر اگر سیاست‌های ما این‌حرفها نباشد پس‌چیست؟ یارو... حق‌داشته‌که بداند‌آنهایی‌که فردا محتملاً به‌قدرت خواهند رسید... چه‌کسانی‌اند، ونکند همان توده‌ای‌های سابق باشند که حالا پوست انداخته‌اند وکلك تازه‌ای سوار کرده‌اند. و تازه همهٔ این حرفها فکر نمی‌کنی شباهت فراوان دارد به‌ونگ‌ونگی‌که شغالها دنبال‌آن شیره می‌کردند؟ ملکی هرچه باشد همسر این حضرات... نیست.

... یادت هست نوشته بودی ما دنبال پیغمبر و امام معصوم نمی‌گردیم؟... اما من از همان اول دنبال معصوم می‌گشته‌ام. آخر این عصمت تنهاچیزی بوده که همیشه‌کمش داشته‌ام. من ازهمان سال۳۲ فهمیدم‌که دراین دنیای سیاست دنبال‌هرچه بگردی‌عیبی‌ندارد؛ اما اگرقرارباشد درچنین‌دنیایی‌دنبال‌این‌عصمت بگردی، بسیار احمقی. به‌این علت بوده است‌که سیاست را رها کرده‌ام...

خوب این یکی ازتجربیات من... و حالا تو چه می‌گویی من خیلی دلم می‌خواهد ترا زبان نسلی بدانم‌که بعد از ما به‌عرصه رسیده و در وجود تو از این نسل می‌پرسم‌آخر شما چه می‌گویید؟ می‌خواهید همینطور دست به‌دهان ما بمانید‌که خودمان دست به‌دهان روزگاریم؟ ما‌که سر از تخم کودکی درآوردیم، خودمان رفتیم و راهمان را جستیم. یا دست‌کم راهی بودکه ما را جست و به‌خود کشید. و حالا بدبختی شما شاید درهمین است‌که چنین راهی نیست تا به‌سوی خویش بکشد شما را. وبدبختی دیگرتان اینکه این راه را خودتان باید بسازید وبه‌همین علت درمانده‌اید و احساس تنهایی می‌کنید. و باز به‌همین‌علت‌است‌که دست به‌دامن‌همچو من هیچ‌ندان هیچ‌کاره‌ای زده‌اید. آن‌هم دراین‌زمانه‌ای‌که همهٔ راه‌ها آزموده است و پاخورده و غبارقدمهای‌گذشتگان هنوز درهوا است. وبدتر ازهمه اینکه همهٔ راه‌ها به‌بوار بوده‌است وآنهایی هم‌که... سرسالم به‌در برده‌اند و باقیمانده‌اند، هرکدام در زیر بارتمام‌این‌شکست‌ها گردتقصیر را هریك بردامن دیگری می‌جویند. واصلاً بدبختی همهٔ ما دراین‌است‌که پس‌ازسال بیست‌تاکنون هربه‌دوسه سال یك‌بار حرکتی‌کردیم؛ وهربار چون جرکتی مذبوحانه و نه‌ازسر

تصمیم و بی‌پشتکار و بی‌نقشه و هر بار چنان کشتاری دادیم که حالا دیگر همهٔ صفوف خالی است... و اکنون این است وضع ما. و آن وقت من همه‌اش در تعجب از اینم که چرا این نسل مؤخر که تو قرارشد نماینده‌اش باشی، هنوز امید خود را در نسل پیش بسته؛ و چرا نمی‌خواهد بفهمد که دیگر ازما کاری ساخته نیست؛ آخر ما همه نشان‌داریم. ما همه خسته و کوفته‌ایم؛ ما همه ساخته و پرداخته‌ایم. همه از کار مانده‌ایم. و اگرهم از دستمان کاری بر آید یا ازسر احساس وظیفه است یا از سر ناچاری. خودم را می‌گویم وملکی را. به‌گمان‌من دراین میدان حالا دیگر آنهایی بکارمی‌آیندکه هنوز انبان تجربیات خود را خالی بردوش دارند وهنوز داغ زمانه برپیشانی ایشان نخورده؛ تا یکی به‌وحشت بیفتد و دیگری رم‌کند و آن‌یکی به‌کمین بنشیند. ما همهٔ‌گفت وشنیده‌هامان و هرحرکتمان نشانهٔ آن تجربهٔ تلخ‌را دارد. حدیث‌ما حدیث شکست‌خوردگان است و هزاری‌هم که ادا دربیاوریم و از صفرشروع کنیم، چیزی‌جز همانچه نمونه‌اش رادیدی درچنته نداریم... وتو بگو که‌چنین‌آدم‌هایی به‌کجای‌کار تومی‌خورد؛ و آن‌حرف وسخن‌ها که چه‌شدکه فلانی کنار رفت و فلان دیگری سر به‌نیست شد و آن دیگری به‌نوا رسید. وتو بگو که باچنین وصفی‌ازمن‌چه‌کاری‌ساخته است؛ اینکه باز بیایم و بنشینم و زینت‌المجالس محفلی بشوم‌که سوق جبری‌اش از اختیار من بیرون است؛ و آن وقت در چنان محفلی جوانی‌را یا جوانانی را بپرورم و سالی بگذرد و آن‌جوان راپای‌دارببرند ومن دست‌بسته‌کنجی بنشینم و ببینم‌که هیچ‌کاری از دستم ساخته نیست؛ می‌خواهی این‌کار رابکنم؛ نه. این‌کار دیگر ازمن ساخته نیست. آخرمن‌که نمی‌توانم‌درراه ورسم‌بار«قاطر»شدن و«خانلرخان» شدن چیزی‌بیاموزم‌یا اندر آداب «تقی‌زاده» ازآب درآمدن. به‌گمان من آدمهایی‌که وارد سیاست می‌شوند یا باید خیلی ایده‌آلیست باشند، یا خیلی واقع‌بین. یا خیلی دوراز‌حساب وکتاب زمانه، یا بسیار حسابدان و اهل روزگار. من‌که وارد سیاست شدم، ایده‌آلیست بودم. یعنی حالاکه فکرش‌را می‌کنم، می‌بینم اینطوری بوده. آن‌جوانی‌هم که سرش بالای دار رفت همینطور بود. و چون حتی واقع‌بینی نتوانست ازم آدمی‌حسابدان واهل‌روزگار بسازد، این بودکه سیاست را رهاکردم. شاید هم به‌این‌علت‌که می‌دیدم یا خیال برم داشته بودکه ازاین قلم بتنهایی‌کاری ساخته است... گذشته از اینکه برای یك مبارزهٔ سیاسی یك مبنای ایمان لازم‌است؛ بخصوص دراین

خراب شده‌که اگر به‌سبك قدما مؤمن باشی اصلاً تسلیمی و رضا به‌قضا داده‌ای و دیگر نیازی به‌این‌حرف و سخن‌ها نیست. به‌این علت بودکه‌کمونیست‌ها برای شروع به‌این‌کار سیاست، اول مبنای ایمان راعوض می‌کردند. وخطرکار ماهمین جاست. آخراینجاکه فرانسه نیست یا آلمان؛ تا عضویت اتحادیهٔ کارگران‌نسلاً بعد نسل به‌افراد یك خانواده به‌ارث رسیده باشد؛ یا بیمهٔ اجتماعی و دیگر حقوق انسانی. آنجاکه شاید بتوان‌گفت که بشردوستی بتنهایی بتواند مبنای ایمان باشد برای هرمبارزهٔ سیاسی. چراکه هنوز مستعمراتشان مادهٔ خام آزمایش‌های علمی واقتصادی واتمی بشمار می‌روند. و می‌بینی‌که برسر «کنگو» چه‌می‌رود! اما این‌بشردوستی‌چگونه می‌تواندبرای‌ما مبنای ایمانی‌کافی‌باشد؟ ..

والسلام

جلال

۷

روشنفکر و امروزه روز

۱) کلیات

در «غربزدگی» بسرعت اشاره کرده‌ام که اعدام شیخ فضل‌الله نوری علامت استیلای غربزدگی بود براین مملکت. و اینجا می‌خواهم بیفزایم که گرچه ظاهراً اعدام آن بزرگوار علامت پیروزی مشروطیت بحساب آمد، اما به‌علت قضایای بعدی و کودتای ۱۲۹۹ و دیگر اتفاقات چهل و چندسالهٔ اخیر، آن واقعه بزرگترین نشانهٔ شکست مشروطیت هم از آب در آمد؛ و در عین حال بزرگترین علامت شکست روشنفکران. چون اگر بپذیریم که در نهضت مشروطه فکر و اندیشه را روشنفکر غربزده داده بود و حرکت اجتماعی را روحانیت بر انگیخت؛ و چون آن حرکت بزرگتر و مفروض اجتماعی، که بایست حاصل مشروطیت می‌بود در عمل بدست نیامد — یعنی که طبقهٔ جدیدی جایگزین طبقهٔ حاکم وقت نشد— یعنی که بورژوازی تازه پای ملی در عمل دست‌نشاندهٔ اشرافیت ماند که خود دست نشاندهٔ کودتا شده بود؛ و ناچار چون نهضت مشروطه ابتر ماند، به‌این

مناسبت هردو عامل ذهنی و اجتماعی نهضت مشروطه با شکست مواجه شد و به‌ناکامی رسید. و درست از دورهٔ کودتا به‌بعد است که هم روشنفکری و هم روحانیت از معرکه خارج می‌شوند. به جای روشنفکری، آن بازیها نشست که پیش از این برشمردم و به جای روحانیت، غربزدگی. و جای خالی این هردو قدرت اجتماعی را، نظامیان پرکردند. که هنوز پرکرده دارند. چون اکثریت مردم مملکت که هم بی‌سواد و هم ناچار مذهبی بودند و عقایدشان در اختیار منبر و محراب بود و وجدان ایشان را روحانیت می‌ساخت و می‌سازد، یکسره هم از روشنفکران بریده ماندند و هم از روحانیت؛ چراکه وسیلهٔ دسترسی به‌آراء روشنفکران را نداشتند و سخت‌گیری حکومت‌نسبت به‌روحانیت اثر این دسته‌را نیز برذهن مردم کاست. و در چنین فضای خالی ذهنی بود که رادیو وارد میدان شد با پشتوانهٔ حکومت خودکامه و نظامی. و گرچه ده دوازده‌سالی (از ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲) مجال مجددی هم برای روشنفکران و هم برای روحانیت پیدا شد که اثری در اجتماع بگذارند، اما به‌علت اختلافات داخلی و معارضه‌های خصوصی که در صفوف ایشان حکمفرما بود و عاقبت کار را به‌نوعی هرج ومرج کشاند، حاصل همهٔ آن اثر گذاشتن‌ها این است که اکنون حکومتهای ما با مدعیات روشنفکری در یک دست و مدعیات مذهبی و روحانی در دست دیگر و پول نفت پس پشت، یک تنه وارد میدان رهبری شده است و خود را بی‌نیازکرده هم از روحانیت و هم از روشنفکری و در هر پستی به‌هر یک از ایشان که نیاز داشته باشد نیز صف طویلی از منتظرالمشاغل‌های روشنفکری

یا روحانی کالای خود را برای فروش به‌او حاضر دارند. و آن عدهٔ ایشان نیز که حاضر به مزدوری نیستند چه در زی روشنفکری و چه در زی روحانیت، سروکارشان با سانسورحکومت است و با حبس و تبعید یا با سکوت اجباری. علاوه براین ها حکومت‌های ما در اختلاف میان روشنفکر و روحانی حتی رل یک خرابکار دوجانبه را هم بازی می‌کنند. از طرفی با در سانسور گذاشتن روشنفکر او را به‌پژمردگی و انحطاط و انزوا می‌کشانند تا دست‌آخر به مزدوری راضی شود و از طرف دیگر با تشویق غربزدگی و موضع‌گیریهای در مقابل مذهب، بدبینی روحانیان را نسبت به‌روشنفکران می‌افزایند. و از طرف دیگر باسخت‌گیری نسبت به‌روحانیت روز به‌روز دست او را از دنیا بیشتر کوتاه می‌کنند و ایشان را بیشتر از پیش در دنیای کینه و حقد و عقاید قرون وسطایی فرومی‌برند و چون گردش امر دستگاههای فرهنگی و تبلیغاتی و انتشاراتی حکومت‌های ما به دست روشنفکران مزدور است، کار به‌آنجا می‌کشد که روحانیت تنها دشمن خود، روشنفکر را می‌بیند. نه حکومت را.

اجازه بدهید به‌اثبات این وضعیت یکی دو مثل بیاورم. اولی از ادعانامهٔ دادستان ارتش (سرهنگ‌فخر مدرس) برعلیه «نهضت آزادی ایران» که محاکمهٔ سران آن در اواخرسال ۱۳۴۲ در پادگان عشرت آباد رخ داد. در سرلوحهٔ این ادعانامه که یک جماعت یازده نفره[1] از روشنفکر و روحانی را، به از ده‌سال تادوسال زندان

---

۱. اسامی ایشان به‌ترتیب محکومیت، مهندس بازرگان استاد دانشگاه، ده‌سال ـ سید محمود طالقانی امام‌مسجد اسلامبول، ده‌سال ـ دکتریدالله سحابی←

محکوم کرد، چنین آمده:

«... آقای مهندس بازرگان و همفکران و طرفداران وی همزمان با فعالیت در نهضت مقاومت ملی، در خارج از کادر نهضت نیز فعالیت‌هایی داشتند؛ ولی فعالیت‌ها در لوای انجمن‌های مختلف اسلامی نظیر انجمن اسلامی دانشجویان و معلمین صورت می‌گرفت و تحت پوشش تشکیل جلسات مذهبی، سعی داشتند که از تفرق و پراکندگی هواخواهان و طرفداران خود جلوگیری [...] آقای مهندس بازرگان ضمن شرکت در فعالیت‌های جبههٔ ملی، پیوسته در داخل جبههٔ مذکور جناح خاصی را تشکیل داده و بعضاً با سایر رهبران این جبهه در زمینه‌های مختلف اختلافاتی داشتند و به‌طور کلی معتقد به‌لزوم فعالیت شدیدتر و دست‌زدن به اقدامات حاد بوده‌اند. در اثر اختلاف سلیقه‌ها و پاره‌ای اختلافات دیگر آقای مهندس بازرگان و عده‌ای از دوستان و همفکران وی تصمیم به‌تشکیل سازمان مستقل در نیمهٔ دوم اردیبهشت ماه. ۱۳٤ ... تشکیل «جمعیت نهضت آزادی ایران» به‌وسیلهٔ هفت نفر به‌عنوان هیأت مؤسس به‌شرح اسامی زیر: آقای مهندس بازرگان — سیدمحمود طالقانی — دکتر یدالله‌سحابی — مهندس منصور عطائی — حسن نزیه — عباس سمیعی — رحیم عطائی — رسماً اعلام گردید...»[۱]

← استاد دانشگاه، چهارسال — مهندس عزت‌الله‌سحابی، چهارسال — دکترعباس شیبانی، شش‌سال — عباس رادنیا، دو سال — احمد علی بابائی، شش سال — ابوالفضل‌حکیمی، چهار سال — مهدی جعفری، چهارسال — مصطفی مفیدی، پنج سال — محمد بسته‌نگار، چهار سال.

۱. نقل‌شد از صفحهٔ اول «متن مدافعات آقای مهندس‌مهدی‌بازرگان‌استاد ←

و رل خرابکار دوجانبه جز این چیست؟ رهبران یک حزب از احزاب وابسته به‌جبههٔ ملی را گرفته‌اند و محاکمه می‌کنند و در ادعانامهٔ ایشان، ایشان را به‌ایجاد اختلاف در داخل جبههٔ ملی هم محکوم می‌کنند! و اکنون مثال دیگر:

می‌دانیم که مطبوعات به نظارت سانسور منتشر می‌شود. اما به هر صورت همین مطبوعات سانسور شده نیز حاصل کار مغز و شعور آن دسته از روشنفکران است که به مزدوری حکومت تن در دادند. همین مطبوعات در سال ۱۳٤۲ به مناسبت جانشینی پاپ رم هر کدام دست کم دو شماره و در هر شماره، دست کم میان ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ کلمه (بدقت حساب کردم) مقاله و خبر و تفسیر نوشتند. آن هم باچه عکس‌ها و تفصیلاتی. و همه ترجمه از مطبوعات فرنگی و امریکایی. و این واقعه درست در روزهایی بود که حضرت خمینی مرجع عالم تشیع را از این سوراخ به‌آن سوراخ تبعید می‌کردند، و هیچیک از همین مطبوعات نه تنها در این باب حتی دو کلمه خبر ندادند، بلکه حتی در ایام پیش از آن و به‌مناسبت مرگ حضرت بروجردی و چگونگی جانشینی حضرت خمینی نیز کوچکترین خبری نداشتند.

این نقش خرابکار دو جانبه که حکومت بازی می‌کند درست شباهت دارد به‌تخریب دوجانبه‌ای که حزب توده می‌کرد. ازطرفی حکومت را می‌کوبید به‌عنوان نمایندهٔ طبقهٔ حاکم (و قدرتش درهمین

---

*دانشگاه در دادگاه تجدیدنظر ویژهٔ دادستانی ارتش»، تکثیر از نهضت آزادی ایران خارج ازکشور، خرداد ماه ۱۳۴۳، در ۷۷ صفحه.

بود و به‌همین دلیل توسعه می‌یافت) و از طرف دیگر هر نهضت‌فکری و ایمانی دیگر را می‌کوبید (وضعفش در این بود و علت شکستش نیز). پس یعنی هم با هرگونه نظم حکومتی مخالف بود و هم با هرگونه نظم فکری غیر از آنچه خود تبلیغ می‌کرد. و به جای این هردو، نظم فکری واحدی را تبلیغ می‌کرد که به استالین‌پرستی معروف شد و حتی با کمونیسم و سوسیالیسم رابطه‌ای نداشت. حزب توده با سیدضیاء و حزب «ارادهٔ ملی» مبارزه کرد، و به‌جا با حزب «ایران» نیز — و تا آنجا که وادارشان کرد به‌شرکت در حکومت ائتلافی قوام — با انشعابی‌ها و نیروی سوم نیز مبارزه کرد که از سوسیالیسم منهای مسکو تبلیغ می‌کردند — نابجا — و جزو این نظم‌های فکری که حزب‌توده نابجا با آن از در مخالفت درآمد، مجموعهٔ جبههٔ ملی بود که حرکت عظیم ضداستعماری دوران خود را رهبری می‌کرد و حزب توده را به‌انزوا افکند و دستش را از جماعت برید. نظم فکری دیگری که آن حزب رد می‌کرد روحانیت بود؛ و این چنین بود که در حضور حزب‌توده هیچ نظم فکری دیگری نتوانست چنان قوام و دوامی بیابد که وقتی خود آن حزب از معرکه خارج شد، بتواند نوعی جانشین باشد. و این چنین بود که روشنفکران به‌طناب خود در چاه رفتند و به‌جای ایشان نظامی‌ها بردند که اکنون هفده‌سالی است بر مسند هرکارند، و حتی ناظر بر اعمال آن دستهٔ کثیر از روشنفکرانند که به‌نظارت سانسور به میان گود رفته‌اند. اما چه‌آن در چاه رفته‌ها و چه‌این به میان گود رفته‌ها، چه‌آنها که معرف‌حداقل روشنفکری‌اند و چه آنها که حداکثرش را بیان می‌کنند، مشخصاتی

واحد دارند و در وضعی بسر می‌برند که می‌شمارم:

۱— روشنفکر ایرانی وارث به‌آموزی‌های صدر مشروطه است یعنی وارث آموزش‌های روشنفکران قرون ۱۸ و ۱۹ متروپل که اگر در حوزهٔ ممالک مستعمره‌دار پذیرفته بود، در حوزهٔ ممالک مستعمره نمی‌توانست و نمی‌تواند پذیرفته باشد. تا روشنفکر ایرانی متوجه نشود که در یک حوزهٔ استعماری اولین آموزش او باید وضع گرفتن در مقابل استعمار باشد، اثری بر وجود او مترتب نیست.

۲— و درست به‌همین دلیل است که روشنفکر ایرانی هنوز از جمع خلایق بریده است. دستی به‌مردم ندارد. و ناچار خود او هم در بند مردم نیست. به مسائلی می‌اندیشد که محلی نیست؛ وارداتی است و تا روشنفکر ایرانی با مسائل محلی محیط بومی خود آشنا نشود و گشایندهٔ مشکلات بومی نشود وضع از همین قرار است که هست.

۳— روشنفکر ایرانی می‌خواهد عین سرمشق‌های اصلی روشنفکری ابزار دموکراسی باشد؛ اما به‌دلایل پیش در محیطی بسرمی‌برد که در آن از دموکراسی خبری نیست. محیطی که در غیاب جماعت کثیر خوانندگان و اثر پذیرندگان از روشنفکری، دست بالا او را به عملهٔ دستگاه سانسور حکومتی بدل می‌کند. این وضع نیز همچنان باقی خواهد بود تا وقتی که روشنفکر بداند در یک حوزهٔ استعماری جای او در رابطهٔ میان حکومت و مردم، کجا است.

۴— به‌این ترتیب روشنفکر ایرانی هنوز یک آدم بی‌ریشه است و ناچار طفیلی است. و حکومت‌ها نیز بـه‌ازای حقی که از او

دزدیده‌اند او را در محیط‌های اشرافیت دروغینی که بر مبنای تمدن رفاه و مصرف بنا شده است، محصور کرده‌اند تـا دلزده از سیاست و سرخورده از مردم، عین کرمی در پیله‌ای آنقدر بتند تا شیرهٔ جانش تمام بشود. رفاه نسبی روشنفکران نوعی جانشین رفاهی است که مأمور کمپانی در حوزه‌های استعماری برای خود فراهم کرده بود.

۵ــ و این‌جوری‌ها که شد روشنفکر ایرانی مالیخولیایی می‌شود یا هروئینی یا پر ادا یامدرنیست یا دیوانه یا غربزده، و به‌هر صورت از اثر افتاده، و تنها مصرف کنندهٔ مصنوعات معنوی و مادی غرب و نه‌سازندهٔ چیزی که مردم بومی بتوانند مصرف کنند. به‌این دلیل است که او کم کم همهٔ ایده‌آلهای روشنفکری را فراموش می کند و از نظر اجتماعی بی‌خاصیت می‌شود و ناچار عقیم می‌شود.

۶ــ اما چون به همهٔ این دلایل روشنفکر ایرانی در محیط بومی خود تحقیر می‌شود، و ناچار ناراضی است، پس در جستجوی روزگار بهتری هم هست. درست است که فعلاً جرأت عمل ندارد و می‌ترسد؛ اما حتی گربه به‌حد اعلای ترس که رسید، پنجه در صورت پلنگ خواهد انداخت. و این روشنفکر که خود خدمتگار پلنگ درندهٔ قدرت حکومت‌ها است، ناچار باید فهمیده باشد که او را چگونه رام باید کرد یا از اثر باید انداخت.

۷ــ بخصوص که روشنفکـران سلب حیثیت شده که در جوار حوزهٔ اصلی‌حکومت بسرمی‌برند به‌قاعدهٔ کود کانهٔ «اوسموز»مشخصات روحی خود را به‌حکومت تزریق می کنند. یعنی ترس و بی‌عرضگی و تنبلی و رفاهدوستی را. و این بده‌بستان روحی درست در همان راهی

کار می‌کند که روشنفکر حداکثر می‌خواهد؛ با توجه به‌نکتهٔ بعدی:

۸—که اکثریت روشنفکران سلب حیثیت شده و شرکت کرده در حکومت یا بسربرنده در جوار حوزهٔ مغناطیسی آن، اغلب غیر تکنیسین هستند یعنی اغلب علوم انسانی خوانده‌اند: حقوق و روانشناسی و تعلیم و تربیت. و به این طریق بسیار بعید است که بتوانند از حکومت، یک دستگاه منظم ماشینی بسازند برای نظارت بر عقول و آراء. و چون اغلب از علوم انسانی با خبرند اغلب از دیکتاتوری بیزارند. و به‌این طریق ما به این زودی‌ها دچار یک طبقهٔ تکنوکرات نخواهیم شد که ابزار کارش یک .I.B.M است.

۹— بخصوص اگر توجه کنیم که روشنفکران ایرانی چنانکه پیش از این اشاره کرده‌ام، همه محصول یک کارخانه نیستند. آنطور که مثلاً در هند هست یا در شوروی یا در چین. روشنفکران ایرانی هر دسته به یک‌آخور فرنگی و فرهنگی بسته‌اند. یک دسته به‌آخور فرانسه، دستهٔ دیگر به‌آخور آنگلوساکسون، دستهٔ دیگر به آخور امریکا و همین‌جور. و این خود بزرگترین مانع سرو ته یک کرباس شدن آراء و عقول ایشان است. اگر هند با جمعیت ۴۰۰ میلیونی‌اش به‌دست ۶ تا ۷ هزار روشنفکر می‌گردد، به‌این دلیل است که همهٔ ایشان از آکسفورد و کمبریج در آمده‌اند.

۱۰— و به‌این دلایل است که من به آیندهٔ روشنفکری در ایران و به‌احتمال بیداری روشنفکران و جدی‌شدن موضع گیری ایشان در مقابل استعمار و تمام عوارضش سخت خوش‌بینم.

۲) پاتوقهای روشنفکری

در تمام این پنجاه‌شصت سالهٔ اخیر که روشنفکران تن و توشی پیدا کرده‌اند و کارخانه‌های روشنفکرسازی (فرنگ — امریکا — دانشگاه‌ها — مدارس — و الخ...) رونقی داشته است، روشنفکران به دلیل همان بریدگی از اکثریت‌مردم، مدام برای خود پاتوق‌ها یا میعادگاه‌های معین داشته‌اند. شاید چند سالی در اوان مشروطیت— و بعد در بحبوحهٔ جنگ دوم بین‌الملل و رونق احزاب— و بعد نیز دو سه سالی در قضایای‌ملی شدن‌نفت، بتوان سراغ روشنفکران را درقلب اجتماعات کثیرمردم گرفت؛ اما جالب‌است که‌در‌این هرسه‌دورهٔ کوتاه مدت نیز فضای سیاسی ایران با بار مغناطیسی سیاست‌های خارجی سخت انباشته است. در دورهٔ مشروطه بار مغناطیسی سیاست انگلیس در فضا است. در دورهٔ جنگ بار اصلی حاکم برفضای سیاسی، مغناطیس جذب کنندهٔ روسیهٔ شوروی است، و در دورهٔ ملی شدن نفت فحوایی از بار مغناطیسی حوزهٔ «دلار» که می‌خواهد جای خالی «لیره» را پر کند. به‌این طریق می‌توان‌دید که روشنفکران به‌همان دلایلی که گذشت سوای فضای حیاتی محیط بومی که ایران باشد، در این شصت سالهٔ اخیر سه‌بار بتکرار برای بال و پر درآوردن، محتاج فضای حیاتی دیگری بوده‌اند که بومی نیست. و آیا همین نکته حکایت از بی‌ریشگی ایشان نمی‌کند؟ با اینهمه تنها در همین سه دوره است که روشنفکران از انزوای خود در آمده‌اند و با مردم در رابطهٔ دائم هستند و روحیهٔ بیماران روحی را از دست داده‌اند؛ و تازه در هر یک از این سه‌بار چنان خطاهایی از ایشان سرزده است

و چنان فرصت‌هایی را از دست داده‌اند. به‌هر صورت غیر از این سه دورهٔ کوتاه در هر یک از دوره‌های دیگر تاریخ مشروطه سراغ روشنفکران زمان را باید در انجمن‌های دربسته گرفت یا در حوزه‌های خصوصی معین. شاید از این نظر شباهتی باشد میان روشنفکران ایرانی و انگلیسی که در آغاز دفتر، یک صفحه‌ای دربارهٔ ایشان از زبان «سارتر» آوردم. ولی فراموش نکنیم که اگر روشنفکر انگلیسی در آن محیط‌های دربسته و در اشرافیت سنت‌دار کلوب‌های خصوصی خود محبوس مانده است، به این علت است که چرخهای اجتماع را یکسره در دست داردو به عنوان تفنن و تجدید قوا هم شده روزی چند ساعت از «ازدحام عوام» به‌چنان کلوب‌های دربسته‌ای روی می‌آورد. و روشنفکر ایرانی برخلاف او درگردش هیچیک از چرخها دخالتی ندارد. موتور محرک جای دیگر و به دست دیگری است. او فقط چرخها را روغن می‌زند. و اگر به‌چنین پاتوق‌هایی پناه می‌برد به دلیل بریدگی از مردم است. برای ایجاد محیطی امن برای خویشتن است. ایجادنوعی فضای‌حیاتی مصنوعی که بتواند درآن نفس بکشد. چرا که در فضای حیاتی محیط بومی نمی‌تواند نفس بکشد. این پاتوق‌ها را بشمارم:

۱ــ به‌عنوان اولین پاتوق روشنفکران باید از بهائیگری سخن برانم. اگر به‌نوع رفتار و اندیشهٔ «بابی»ها و «ازلی»ها که پیشوایان و بناگذارندگان این راهند، توجه کنیم و بخصوص به‌نوع قیامهای مسلحانه‌ای که کردند[1] متوجه می‌شویم که این حضرات

۱. مراجعه کنید به «بهائیگری» کسروی، و بعد به «قیام باب».

اولین روشنفکران دوران بلافصل پیش از مشروطه‌اند که حتی ادای انقلاب کبیر فرانسه را در «باریکاد» بستن و با حکومت در افتادن و توپ ریختن، در آورده‌اند. اما بهائی‌ها که آن‌دو فرقه را از گود خارج کردند، موضع‌گیری در مقابل حکومت‌ها را فراموش کردند و فقط قناعت ورزیدند به‌موضع‌گیری در مقابل روحانیت. به‌این خیال که تنها روحانیت است که مانع پیشرفت مملکت است. و غافل از اینکه استعماری هم هست و حکومت‌های دست‌نشانده، نابسامانی اقتصادی و عقب‌افتادگی‌را دامن می‌زنند. و اکنون ایشان بریده از مردم، بدل شده‌اند به‌فرقهٔ دربسته‌ای که فقط‌باید تنها به‌قاضی برود و به‌قیمت تجدید خاطرهٔ مدام شهدای بابی و ازلی تنی چند را به‌دورهم جمع کند. تحجر فکری این حضرات و لافی که‌در غربت می‌زنند (که مثلاً همهٔ امریکائیان بهائی‌اند و الخ...) چنان حکایت از بیماری روحی می‌کند و تقلیدی که در اصول و فروع از دیگر مذاهب کرده‌اند چنان آشکار است و غربزدگی‌هایی که در رفتارشان هست چنان دم‌خروسی است و کمکی که به‌ظلم حکومت فعلی می‌کنند چنان واضح است که احتیاجی به‌شرح و تفصیل ندارد. پس از سالها اختناق و تخریب معبد و دیگر داستانها... هم در این سالهای پس از بین‌المللی شدن نفت است که چون حکومت‌های ما مذهب را می‌کوبد و چون محتاج غربزدگی‌بیشتر است، ایشان جولانی یافته‌اند و همچون هر اقلیت تازه به‌دوران‌رسیدهٔ دیگر چنان سر از پا گم کرده‌اند که من به خاطر ایشان می‌ترسم. از تحریم پپسی‌کولا و تلویزیون ایشان لابد شما هم خبر دارید. اما خبر ندارید که:

«در شب پانزده شعبان به‌علت اشکالی که در گردش دستگاه باز و بستن دریچه‌های سد دز پیش آمده بود یا به‌علتی دیگر، در آن واحد، برق پنج شهر بزرگ خوزستان (اهواز — آبادان — اندیمشک — دزفول — خرمشهر) قطع شده بود؛ شهرهایی که در آن‌ها شیعه و سنی درهمند و ناچار شیعه قصد تظاهر بیشتری دارد و نتیجه اینکه شایع شده بود که اداره کنندگان سد بهایی‌اند...»[1] و گمان نمی کنید که به‌این طریق زمینهٔ دیگری برای کین‌توزی فراهم می‌شود؟

۲— کسروی بازی نیز خود یکی از همین پاتوق‌ها بود. با «ورجاوند بنیاد»شان و کلوب «آزادگان» و دیگر نام‌ها. و چون پیش از این اشاره به‌این قضیه کرده‌ام به همانجا رجوعتان می‌دهم.

۳— پاتوق بزرگ دیگر روشنفکران بخصوص در صدر مشروطه «فراماسونری» است. که از بس درباره‌اش افواهیات گفته‌اند و از کاهی کوهی ساخته، من حیفم می‌آید که اینجا حتی کاغذ حرام کنم[2]. ولی به‌این دلیل که نامی از ایشان بردن و بقیهٔ مطلب را درزگرفتن (یعنی دیگر مطلبی هست؟) خود نوعی کمک کردن است به‌رواج همان افواهیات اسرارآمیز، ناچارم اشاره کنم که این فرقهٔ سربسته و در بسته با مقاصد مخفی خود به‌هر صورت بهترین نمونهٔ یک پاتوق روشنفکری است که نوعی مجمع است برای کسانی که خود را برگزیده می‌دانند و به‌تقلید از قرامطه یا اسماعیلیان یا مانویان محفل انسی

---

۱. مراجعه کنید به «کارنامهٔ سه‌ساله»، صفحهٔ ۸۳، به همین قلم، چاپ ۱۳۴۷، ناشر «زمان».

۲. آخرین کتابها دراین باره یکی‌از «محمود کتیرایی» است؛ دیگری‌از فریدون آدمیت به‌نام «فکر آزادی» ومقالات او دربارهٔ «جامعهٔ انسانیت»، یاانتشار یادداشت‌های ملکم‌خان در مجلهٔ «سخن».

برای خویش می‌سازند. اما اگر این فرقه‌های قدیمی که برشمردم هر یک در روزگار خود عامل ایجاد یا تخریب ایمانی بوده‌اند و از این راه کمک می‌کرده‌اند به‌ایجاد نظم فکری یا عملی جدید، حضرات فراماسونها در تمام دورهٔ وجود مخفی خود هیچ کاری نکرده‌اند جز حمایت از اساس درهم ریختهٔ اجتماعی که خیلی پیش از این ها باید فرو می‌ریخت. و تنها اثری که بر کار ایشان مترتب بوده است همان که زمینهٔ کار مشروطه و بعد زمینهٔ تغییر رژیم را جوری ترتیب دادند که دست به‌ترکیب خودشان و القابشان نخورد. رجالی که هم در دورهٔ بیست ساله و هم در دورهٔ مشروطه و هم پیش از آن بر سرکار بوده‌اند. این دسته از روشنفکران ایرانی غریبه‌ترین روشنفکرانند با محیط بومی خود. عامل های دست اول سیاست‌های خارجی؛ جذب کنندگان دقیق آن بارهای مغناطیسی که دیدیم. عامل های دست اول سیاست‌های خارجی بودن و به‌عنوان کدخدای ده همیشه طرف معاملهٔ استعمار بودن، برای ایشان نوعی اعتبار باطنی فراهم کرده است که نمی‌دانم در روزگار سلطهٔ مطبوعات و رادیو دیگر چه‌چیز از آن باقی خواهد ماند.

٤— پاتوق بزرگ دیگر روشنفکران در این پنجاه شصت سالهٔ مشروطه احزاب بوده است. برای آنچه متعلق است به یکی دو نسل پیش مراجعه کنید به «تاریخ احزاب سیاسی» ملک‌الشعرای بهار و ببینید هر کدام از آن احزاب اولین، با چه دست‌های کوتاهی هر کدام مجمع چهار نفر است. اما برای آنچه به‌زمان خود ما برمی‌گردد از «حزب ایران» باید ذکری کرد و از «حزب توده» و بعد اشاره‌ای

کرد به «سوسیالیست‌های نیروی سوم» و بعد به «جبههٔ‌ملی» که مجمع تمام احزابی بود که‌قیافهٔ ضد استعماری داشتند. دیگر احزاب فرمایشی این دورهٔ اخیر را فراموش کنیم، بهتراست. که حتی پاتوق هم نیستند.

«حزب ایران» نمونهٔ کامل مجمع آدم‌های خوب و بی‌خاصیت و دنباله‌رو بود. روشنفکران ازفداکاری بی‌خبر، خالی‌ازشوروشوق، بیزار از ایجاد دردسر، همه در فکر نان و آب خویش و نمونه‌های کامل حداقل روشنفکری. حزبی که آرمان نداشت؛ طبقات و منافع متضادشان را نمی‌شناخت؛ هدفهاش گنگ بود؛ تشکیلات‌نمی‌شناخت و از اصول بی‌خبر بود. به همین علت‌ها همیشه‌در دنبالهٔ وقایع بود و با همهٔ آب و رنگی که به‌عنوان دومین حزب بزرگ سالهای ۲۱ تا ۲۷ به‌خود می‌زد، به‌علت‌دنباله روی از حزب توده، پس از برچیده شدن اثر بار مغناطیسی شمالی، شرایط زندگی برای آن حزب نیز دشوار گردید.

و اما «حزب توده» که چنین جمعیت‌ها و احزابی را به‌دنبال می‌کشید و خود به‌دنبال چنان جذبهٔ مغناطیسی کشیده می‌شد، گرچه در یک دورهٔ کوتاه از صورت پاتوق روشنفکری به‌در آمد و دستی به مردم یافت، اما چون نتوانست صورت بومی و ملی و محلی به‌خود بدهد و مشکلات مردم را حل کند، ناچار زمینه‌های توده‌ای خود را بر روی امواج می‌ساخت؛ نه در عمق اجتماع. با این همه چون اصولی داشت و طبقات را می‌شناخت؛ و دنیایی می‌نمود و مطبوعات و تشکیلاتش وحدت نظری را درفکر و در عمل اشاعه می‌دادند،

اثری که تنها همین یک حزب در بینش‌سیاسی مردم مملکت کرد، در تمام دورهٔ مشروطه سابقه نداشت. و گرچه به‌علت دنباله روی از جذبهٔ مغناطیسی سیاست‌های مسلط زمان، قادر به‌حل هیچیک از مشکلات مملکت نشد، ولی خود طرح کنندهٔ بسیاری از مشکلات مملکت بود.

و اما «جبههٔ ملی» که محل تمرکز احزاب‌ضد استعماری بودو اولین تشکیلات سیاسی پس از مشروطه بود که برای روحانیت اعتباری قائل شده بود و به‌همین دلیل نفوذ و دست بیشتری در مردم داشت، متأسفانه تشکیلات نمی‌شناخت و وحدت نظر و عمل نداشت و رهبرانش تنها به‌همان نفوذ داشتن در مردم اکتفا کرده بودند و برای حفظ همین نفوذ اخلاقی بود که جبههٔ‌ملی درحوزه‌های عملی هر چه کمتر جنبش داشت و فعال بود وکم کم به صورتی درآمده بود که همچون‌هاله‌ای فقطاز دور پیدا بود و هر چه بیشتر نزدیکش می‌شدی وجودش را کمتر لمس می کردی.

و «نیروی سوم» که بیش‌از همه به‌جبههٔ ملی نزدیک شده بود و بیش از همه نیز به‌این هاله بودن‌جبههٔ ملی پی برده بود و گرچه کوشش ها می کرد برای تشکیلات دادن و اصولی کردن حرف‌ها؛ اما به‌علت اختلافاتی که در درون بودو مخالفت‌هایی که حزب توده با همهٔ‌ایشان‌می کردو نیروهایی که‌از هر دوسه طرف صرف مبارزه‌های داخلی می‌شد که ذر فصل پیش اندکی از آن را برشمردم، حاصل کار همهٔ این احزاب تا به‌امروز در عمل چیزی بیشتر از صفر نبوده است. بخصوص اگر در نظر داشته باشیم که به‌علت همان احساس

پاتوق بودن: «در ممالک توسعه نیافته احزاب توده‌ای قیافهٔ مخصوصی دارند. رهبران این احزاب یک ستهٔد برگزیده‌اند که بریده از جماعت اعضای حزب در حوزه‌های بسیار محدود میان خویش می‌پلکند. و برخلاف آنچه در احزاب ممالک پیشرفته سراغ داریم، ورود به این رهبری دربسته بسیار دشوار است. چرا که فاصلهٔ میان رهبر و رهبری شده بسیار طویل است. عضو رهبری از نظر روشنفکری و از نظر تخصص در حدودی قابل قیاس است با یک عضو رهبری فلان حزب در ممالک پیشرفته. اما عضو ساده‌اش همچنان در محیط بومی و باستانی خود بسرمی‌برد با ملاک‌های قدیمی و با سلطهٔ روابط خانوادگی و قبیله‌ای و مذهبی و فئودال.»[1]

ه‍ــ یک پاتوق دیگر روشنفکران، مجامع ادبی و هنری است. انجمن‌های ادبی قدیم و جدید—نمایشگاههای نقاشی—کنسرت‌ها—کلوب‌های فیلم—گالری‌ها—باشگاههای خصوصی. در این نوع مجامع که به هر صورت تنفسگاه‌های آزادی هستند برای روشنفکران که دمی از ازدحام عوام برهند و خود را و غم خود را فراموش کنند، یا به صورت‌های قدیمی‌اش با عده‌ای از شعرا و نویسندگان طرفیم که همه در عین حال هم خواننده‌اند و هم شنونده. یا به صورت‌های جدیدش همه، هم سازنده‌اند و هم نوازنده. یا همه تصویر کننده‌اند و

۱. نقل شد از صفحهٔ ۱۸۹ کتاب «در آمد به سیاست» به‌قلم «موریس دوورژه» چاپ پاریس، ۱۹۶۴. این هم اسم و رسم اصلی‌اش:
Introduction á La Politique, par M. Duverger, Ed. Idée, Gallimard.

در عین حال تماشاکننده. یعنی یا مجلس مشاعره‌ای است از فحول قدمای شعرا که شعرهای همدیگر را بخوانند و بشنوند، یا یک نمایشگاه نقاشی است که کارهای همدیگر را تماشا کنند، یا یک کلوب فیلم است که آثار همدیگر یا همقطاران اروپایی و امریکایی خود را ببینند. و این ها همه، به‌قول «یونگر» در «عبور از خط»، دست آخر فقط می‌توانند همچون واحه‌های نسبةً سرسبزی باشند که دمی طراوتی را با خود به‌این برهوت‌اجتماعی می‌دهند. و البته که به وجود چنین تک‌نقطه‌های آباد نمی‌توان حکمی کرد دربارهٔ آبادی تمام یک سرزمین که بریده از ایشان و حرف و سخن خصوصی ایشان دربست و همچنان یا در اختیار رادیو است یا در اختیار منبر و محراب روحانیت؛ و در هر دو صورت در اختیار سانسور حکومت‌ها.

۶ــ پاتوق دیگر روشنفکران که خالی از مسخره‌ای هم نیست، این کلوب‌ها و مجامع ولخرج نوع جدید است که هیچ نام دیگری جز محافل انس غرب‌زدگان بر آن برازنده نیست. غرضم «داینرز کلاب» است و دکه‌های مجاور آن. تنها اسم‌ها در این مورد بهترین حکایت‌کنندگانند. «لاینز کلاب» (که علامتش را به‌سینه هم می‌زنند. عین لژیون دونور!) «کی کلاب»، «بولینگ کلاب» (وجالب توجه اینکه روشنفکر غربزده ورزش هم که می‌کند در این «بولینگ»ها، ورزش عمله‌های بندری را می‌کند!) «ریس-کلاب» والخ... و معلوم است که این اسم‌ها از چه آسمانهایی افتاده‌اند. اگر روزگاری بود که فراماسونها خود را به‌سیاست انگلیس منسوب می‌کردند، امروز دوران امریکایی بازی است و این ها هم

تظاهرات اجتماعاتی‌اش! به‌هر صورت من وصف دیگری برای این نوع مجامع ندارم جز مراکز اسراف و فسق و فجور مدرن! که در آن‌ها البته که همچون هر محفل دیگری معامله هم می‌کنند و تفنن هم و سیاست‌بازی هم. خوشمزه‌ترین انواع این مجامع آنها است که یک حمام سونا را هم یدك می‌کشد. برای جبران پرخوری و شکمبارگی حضرات روشنفکران به‌نواله‌رسیده که اگر چاقتر از حد معمول شده‌اند به‌این علت است که در همدردی با مردم بومی غمباد آورده‌اند!

۷ــ آخرین پاتوق روشنفکران ایرانی، مطبوعات است. و من در «ورشکستگی مطبوعات» ورشکستن این آخرین پاتوق را نشان داده‌ام. اگر از روزنامه‌ها و مجلات هفتگی صرف‌نظر کنیم که حوزهٔ عمل سانسورند و گرچه روشنفکر جماعت آنها را می‌سازد، ولی خودش آن‌ها را نمی‌خواند ــو کارنامهٔ ایشان هم در آن مقاله‌آمده‌ــ و اگر به‌عنوان گل سرسبد مطبوعات روشنفکرانهٔ این چهل و چند سال‌اخیر دو مجلهٔ نسبةً مهم را بر بگزینیم‌ــ و نیز اگر یکی از این دو مجله را «مهر» بدانیم درسالهای پیش ازشهریور ۱۳۲۰ و دومی‌را «سخن» بدانیم در سالهای پس از آن تاریخ‌ــ گمان می‌کنم مشت نمونهٔ خروار را پیش رو خواهیم داشت. مجلهٔ «مهر» که پیش ازشهریور بیست در دورهٔ آن بازی‌ها منتشر می‌شد که پیش از این برشمرده‌ام، در واقع پناهگاهی است برای روشنفکران نبش‌قبرکننده که رابطهٔ نسل جوان و روشنفکر همدورهٔ خود را با دوره‌های چسبیده به‌زمان معاصر ندیده می‌گیرند. یعنی کوچکترین اشاره‌ای و حتی کنایه‌ای

به‌دورهٔ قاجار ندارد. و همه در پی نبش‌قبرهای بسیار کهن است که در آن بازی‌ها به‌وجودشان احتیاجی هست. و اما مجلهٔ «سخن» که پناهگاه روشنفکران دورهٔ بعدی است، پر است از غربزدگی. چرا که دوره، دورهٔ غربزدگی است. پس آن مجله پر است از ترجمه و جز ازموارد بسیار نادر، پر از فرنگی‌بازی و غالباً دور مانده از داغترین مسائل زندهٔ ادب و فرهنگ و سیاست مملکت و پردازنده به‌دور-افتاده‌ترین آراء و آثار و اخبار غرب. این هر دو مجله که هر یک در حدودی بلندگوی بی‌رمق ادبی و فلسفی و تاریخی روشنفکران زمان خویشند به‌جای اینکه محرك امری باشند و رهبر جامعه‌ای و بناگذارندهٔ طرحی در فکر یا در عمل یا دست‌کم کمک‌کننده به ایجاد شعوری در «وضع گرفتن» نسبت به‌خطرهای بزرگ زمانه، هر کدام و به‌همین علت‌ها که برشمردم فقط پناهگاه‌اند—پاتوق‌اند— فضای تنگی برای تنفس روشنفکر درمانده از عمل و اخراج شده از رهبری‌اند. منتها چون در آن دورهٔ پیش از شهریور. ۲ همهٔ بادبانها با لاف در غربت به‌کورش و داریوش و فردوسی پر می‌شد، مجلهٔ «مهر» نیز انباشته بود از نبش قبوری که بتوان به آنها پز داد. به‌این دلیل و گرچه «مهر» مجله‌ای بود «ادبی»، اما حتی‌ادبیات آن دوران، پیش از شهریور بیست، درخارج از قلمرو صفحات آن مجله شکل می‌گرفت. مراجعه کنید به مجلهٔ «موسیقی» و کارهای هدایت و نیما و تندرکیا و محمد مسعود و دیگران و دیگران، که هیچکدام رابطه‌ای با مجلهٔ «مهر» نداشته‌اند. اما چون در دورهٔ پس ازشهریور ۲۰ همهٔ بوقها به یاد غربزدگی صدا می‌کند و دیگر احتیاجی به

نبش قبر نیست، «مهر» بسته می‌شود و «سخن» به‌جایش راه می‌افتد که انبان ترجمه‌ها است. و همه خبر از غرب. و گرچه «سخن» خود فریادش از آن همه نبش قبر دورهٔ پیش به‌هوا است، اما چون خود به‌درد دیگری دچار است که غربزدگی باشد، ناچار عین مجلهٔ «مهر» به‌جای اینکه رهبری کنندهٔ چیزی یا کسی باشد، خود رهبری شده است. تا به‌حدی که در سالهای اول عین بسیاری دیگر از مظاهر روشنفکری، مستقیماً از حزب توده دنباله‌روی می‌کند. و گرچه انصاف باید داد که مجلهٔ «سخن» به‌هر صورت یکی از مداوم‌ترین و جدی‌ترین کارهای مطبوعاتی پس از شهریور. ۲ را با یکی دو بار وقفه یا تعطیل اختیاری، دنبال می‌کند— در حالی که مجلات مشابه آن مثل مجلهٔ «مردم» و «علم و زندگی» به‌علت اینکه هر یک محرك امری بودند و پیامی داشتند و در مقابل مسائل حاد وضع می‌گرفتند ناچار به‌علل سیاسی در توقیف بسر می‌برند— به‌هر صورت اکنون با یک مرور سریع به‌دوره‌های «سخن» می‌توان دید که دوران شکفتگی این مجله همان دورانی است که صادق هدایت عین یک شمع جمعی حاضر و ناظر است و آراء و آثار جماعت کثیری از اطرافیان خود را منعکس در آن می‌کند.[1] و حقیقت این است که همین جماعت بودند که چیزی را به‌اسم «سخن» ساختند و از این راه کسی را به

---

۱. واسامی ایشان یك طومار است. مثلاً مراجعه کنید بــه شمارهٔ تیرماه ۱۳۳۲ آن مجله که شباهتی دارد به کارنامهٔ عمل آن مجله در دست مدیرش، تا با دستی پر وارد حکومت بشود و چه پزها که پیش وپس از این واقعه، او به این اسامی داده است.

اسم «دکتر خانلری». و گرچه هنوز فراوانند روشنفکران و نویسندگان و شعرایی که آثار خود را در آن مجله منتشر می‌کنند —چرا که پناهگاه دیگری به‌این مداومت و به‌این مصونیت از سانسور نیست— اما ایضاً انصاف باید داد که قسمت اعظم شکفتگی نظم و نثر فارسی در سالهای پس از شهریور ۲۰ خارج از حوزهٔ عمل مجلهٔ «سخن» صورت پذیرفته است. بخصوص از وقتی مجلهٔ «سخن» بدل شد به‌نردبانی زیر پای نیل به‌مقامات حکومتی.[1] اگر از نیما و مسعود فرزاد و تندرکیا سخن نرانیم که‌خود تربیت‌شدگان پیش‌از شهریورند— و با این همه هیچ اثری از ایشان در تمام دوره‌های «سخن» نیست— شاملو و داریوش و امید و فرخ‌زاد و آزاد و تمام خیل شاعران جوان‌تر و ساعدی و فرسی و افغانی و گلستان و مدرسی و بیضایی و ابراهیمی و رادی و همهٔ نویسندگان جوانتر کلاً سر از دریچه‌هایی در آورده‌اند که «سخن» را به آنها راه نبوده است و این دریچه‌های دیگر «علم و زندگی» است و «مردم» و «پیام‌نو» و «شیوه» و «جنگ» (حسین رازی) و «صدف» و «اندیشه و هنر» و پیش‌از اینها «اندیشه» و در این‌اواخر «کتاب هفته» و «کتاب ماه» کیهان و «آرش» و «انتقاد کتاب» نیل و «جهان نو» و جنگ‌های کوچک تهرانی و ولایتی که از سال ۴۱ به این سمت باب شده است. و اسمهاشان: «جنگ طرفه»، «جزوهٔ شعر»، «جنگ اصفهان»، «جنگ پارت»، «بازار رشت»، «پرچم خاورمیانهٔ جنوب»، و دیگران.

---

۱. شماره خرداد ۱۳۳۴ همان‌مجله. با سرمقالهٔ‌مدیرش خطاب به «دوستان جوانم» در شرح چگونگی پذیرفتن معاونت «اسدالله علم» و دیگر قضایا.

بردارید و هر کدام از اینها را که هنوز هستند ورق بزنید — گرچه به‌علل سیاسی و اقتصادی به‌دیرپایی هیچکدامشان اطمینانی نیست — نه‌اثری از نبش قبر «مهر» در آنها هست که خود سالها است دارفانی را بدرود کرده و نه اثری از هوای نمور کتابخانه‌ها که در «یادگار» عباس اقبال بود و یا هنوز در «وحید» و «یغما» هست و نه اثری از غربزدگی‌های «سخن»، و هر کدام آنها پر از شور و شوق و تحرک جوانی و فحوایی از درك سیاسی مشترك و برداشت ادبی دنیانگر و موضع‌گیری‌های صریح یا تلویحی سیاسی که گاهی به جوانمرگ شدنشان می‌انجامد. اما حیف که هر کدام از این مجله‌ها گرچه دربست در مقابل «سخن» وضع مخالف هم می‌گیرند، اما اغلب عین «سخن» نوعی پاتوق روشنفکری‌اند و اغلب ایشان دچار همان نقص اصلی که غیر سیاسی شدن است. و تازه اگر بتوانند بیش از دو سه شماره بپایند، هر کدام محفل انسی هستند برای دستهٔ کوچکی که چون گمان کرده‌اند به محافل رسمی ادبیات راه‌ندارند، برای خود محفل کوچکی ترتیب داده‌اند. و همه در این مشخصه مشترك‌اند که با جماعت بزرگ سروکاری ندارند. و حکومت که مطبوعات بزرگ را در نظارت سانسور دارد، البته گاهی به‌عنوان سوراخ اطمینانی به‌شماره‌های نامرتب این مجلات در نسخ معدود رضایت هم می‌دهد. و البته که به‌هر صورت هر چه تعداد این نوع مجلات بیشتر، دل صاحب قلم و روشنفکر قوی‌تر. و هر چه انواعشان گونه‌گون‌تر، فکرها و آثارشان از متحدالمآل بودن دورتر. چرا که فقط حکم حاکم را در همه جا به یک زبان می‌شود خواند و به یک سبک. اما

این که هردسته‌ای از روشنفکران جوان سرشان را به‌لاك خود فرو کنند و با صرف همتی و دوران‌زدن و سرشکن کردن مخارج تازه دوسه ماهی یك‌بار صد صفحه مطلب بیرون بدهند با چند شعری و دو سه قصه‌ای و یکی دو مدارانامچه به‌اسم نقد و یکی دو بحث از مسائلی که در محیط بومی اصلاً مطرح نیست، چه حاصل؟ و این گرچه در مقابل محافل رسمی ادبی به‌هر صورت علامت وجودی است و درست است که تنها احساس وجود یك جماعت، خود ایجاد خطری است برای آنکه فقط حکم حاکم را غرغره می‌کند اما خطر بزرگتر در این است که یك جماعت‌بزرگ اما ساکت قصدی در سر دارد. و انتخاب هر یك از این دو راه با خود روشنفکران است و درایتشان. اما مبادا هر دسته از ایشان را تك کرده باشند تا در تنهایی از اثر بیندازندشان و به دلخوشکنك چند صفحه‌ای که سیاه می‌کنند، مشغول کنندشان! آیا این همه مطبوعات موسمی ادبی که برشمردم، در این حداقل همکاری و همفکری همداستان هستند که تعهد و مسؤولیت و وضع‌گرفتن در مقابل غرب یعنی چه؟[1] تنها در این

۱. نقل می‌کنم از «ژان‌پل‌سارتر» که اینجا بـه عنوان یك اروپایی حرف می‌زند. «آیا روشنفکر ایرانی‌کاسهٔ از آش داغ‌تر است؟ شما خوب می‌دانید که‌ما استثمار کننده‌ایم. شما خوب می‌دانید که ما طلا وفلزات و نفت قاره‌هـای دیگررا ضبط کرده‌ایم وهمه را به پایتخت‌های قدیمی خودمان آورده‌ایم و البته که‌با نتایجی بسیار عالی، کاخ‌ها، کلیساها، مراکز صنعتی، و بعدهم هروقت‌بحرانی تهدیدمان می‌کرده، بازارهای مستعمراتی آنجا حی و حاضر بوده‌اند برای دفع خطرازما. اروپای انباشته از ثروت، البته‌که توانست حقوق انسانی را برای آحادساکنان خود تأمین‌کند، اما هرانسانی در این اروپای ما، یك شریك جرم است. چراکه←

صورت است که این همه نام که برشمردم از صورت پاتوق‌های روشنفکری به‌در خواهند آمد و بدل خواهند شد به‌آحاد پراکنده‌ای از جمع بزرگی که چون نمی‌خواهد به‌قصد ایجاد خطر زودرس جمعیت خود را به‌رخ حریف بکشد، در ظاهر جزیره‌های پراکنده‌را می‌ماند، پخش شده در عمق اجتماع.

نان‌دانی‌های روشنفکران

در این پاتوق‌ها که برشمردم البته که روشنفکران باید دست به جیب کنند و مخارجی دارند. و البته که متمتع شدن از این اشرافیت پیزری پول، چندان کم خرج هم نیست. و خرج این اسراف‌ها را روشنفکران ازکجا می‌آورند؟ از درآمدی که به‌عنوان جانشین عامل استعمار— و به‌ازای غبن و محرومیت اکثریت مردم— دارند. بگذریم از حقوق‌های سازمان برنامه‌ای و نفتی و حقوق علیا- مخدرات منشی و وزرا و درباریان؛ یک استاد تمام وقت اینجا چهار تا پنج‌هزار تومان حقوق دارد در حالی که همکار او در هند میان ۳۰۰ تا ٤۰۰ روپیه (هر روپیه ۷ تا ۱۰ ریال) حقوق می‌گیرد. و یک طبیب میلیونر مورد نادری نیست تا من برای شما بشمارم. علاوه براین حقوق‌ها و درآمدهای گزاف، اجازه بدهید نان‌دانی‌های اصلی روشنفکری را برایتان بشمارم و البته فراموش نکنید که به‌این نان‌دانی‌ها آن دسته از روشنفکران راه دارند که تن به خدمتگاری

←ما همگی از استثمار دیگران بهره برده‌ایم.» ازمقدمهٔ «نفرین‌شده‌های زمین» به قلم فرانتس فانون. با این اسم ورسم:

Frantz Fanon, Les damnés de la terre, Ed. Maspero, Paris, 1961, p.p. 22-3.

بی‌چون و چرای حکومت‌ها داده‌اند. اما این سفره آنقدر گسترده هست که هر عابری بتواند از آن باج گذری (حق‌الماره) بگیرد. و شاخ و برگ این باغ هرزغارت آنقدر سر از دیوارها برکرده است که هر گذرنده‌ای از کوچه به‌نوایی برسد. و همین جوری است که بورژوازی تازه‌پا دارد اس‌وقس پیدامی‌کند. و اکنون آن ناندانی‌ها:

۱ــ نخستین آنها سازمان برنامه است با مؤسسات وابسته‌اش: سازمان آب و برق، آمار، نقشه‌کشی و امثالهم. که هر یک با یکی دوهزار کارمند دکتر و مهندس، و همه از فرنگ و امریکا برگشته و اغلب با زنان فرنگی و امریکایی در خانه نشانده، و در همین حدود از علیامخدرات هفت قلم آراستهٔ منشی، سهم عمده‌ای از درآمد مملکت را به‌پای روشنفکران غربزده می‌ریزند. حقوق‌های گزاف، کمک‌های کلان برای خرید خانه و ماشین و اضافات و حق سفره‌های گران به عنوان حق سکوت‌های دهان‌دوز. تنها حقوق و مزایای علیامخدرات منشی چنین دستگاههایی که خود از مظاهر بسیار حکایت‌کنندهٔ غربزدگی در این ولایت‌اند، قابل مقایسه است با حقوق نمایندگان مجلس ما و وزرا. و من ایشان را به‌این علت از مظاهر دست اول غربزدگی می‌دانم که اگر علیامخدره‌ای کاره‌ای بود، چرا منشی دیگری باشد؟ و چرا خود مسؤول کاری نباشد؟ و اگر کاره‌ای نیست، فقط زینت مجالس است تا آقای رئیس هر وقت حوصله‌اش از حجم کار سر رفت به‌نظری یا گپی حظ بصری داشته باشد.

۲ــ دومین این ناندانی‌ها شرکت نفت است. شرکت ملی

نفت و مرداب اصلی که کنسرسیوم باشد؛ با این تفاوت که کار کردن در این دو بنگاه مستقیماً جای عامل استعمار نشستن است و به‌این مناسبت وضع و روحیهٔ کاملاً مستعمراتی داشتن در برخورد با مسائل بومی. اگر در سازمان‌برنامه روشنفکران، وردست‌های مستشاران فرنگی و امریکایی یا دیلماجان ایشانند، در این دو مرکز نفتی اگر فرمانبران ایشان نباشند، حتماً افتخار می‌کنند که بر جای ایشان تکیه زده‌اند.

۳ــ ناندانی بعدی، این مقاطعه کارهای فراوان است که در این سال‌های اخیر همچو قارچ برپای رشوهٔ نفت می‌روید. و اداره‌کنندگانشان فحول روشنفکرانی که گاهی نمایندهٔ مجلس سنا هستند و اغلب پیش از این اعضای حزب ایران و حزب توده بوده‌اند. و اکنون همه اسفالت کنندگان راه‌ها و فرودگاه‌ها هستند یا سازندهٔ مدارس و بیمارستان‌ها یا برندهٔ مناقصهٔ لوله کشی آب و برق آبادی های دور افتاده. و مناقصه‌ها جوری است که از برنده‌اش تا عمل کننده، دو سه دست می‌گردد و هر دست در این میان. ۲ تا ۳ درصد از کل مخارج یک مناقصه برداشت می‌کنند.

۴ــ ناندانی بعدی، دستگاههای انتشاراتی مملکت است: رادیو، تلویزیون، مطبوعات بزرگ و ناشران بزرگ. صرف‌نظر از روشنفکران بیگاری کننده که برای ورود به حوزهٔ حکومت باید مدتی در این مؤسسات تمرین خوش‌خدمتی کنند و بار اصلی این مؤسسات همیشه به‌دوش خیل جانشین شوندهٔ ایشان است، آنها که چرخ و فرمان را در این مراکز بدست دارند، همان‌اسب و علیقی را می‌برند

که در ناندانی‌های پیش شمردم.

۵– ناندانی بعدی، مؤسسات فرهنگی باصطلاح «ملی» است. گروه‌های فرهنگی، که فرزندان خلف «ملی» شدن مدارس‌اند —دانشکده‌های ملی و دولتی— حتی خود مدارس خصوصی و ملی. از کودکستان گرفته تا دانشگاه. در همین نوع مؤسسات است که فرهنگ مملکت را «آمبورژوازه» کرده‌اند. ترتیب کار را جوری داده‌اند که یک فرهنگی و دبیر کارکشته‌و با تجربه در ۲۰تا ۲۵ سالگی خود را باز نشسته کند و یکی از این مدارس«ملی» باز کند. به‌این طریق، هم جای او خالی می‌شود تا یک سپاهی دانش را به جایش بگذارند و کمک کنند به‌بیشتر «میلیتاریزه» شدن فرهنگ و هم خود او را در این نوع مدارس پولساز«ملی» به‌نان و نوایی برسانند. من یک گروه فرهنگی را می‌شناسم که ده‌سال پیش اعضای اداره کننده و مؤسس آن فقط حقوق‌های رتبه‌ای خود را داشتند؛ اما در سال ۱۳۴۴ خودشان بیلان دادند که ۲۵ملیون تومن سرمایه دارند. درهمین سال دانشگاه ملی در تهران فقط ۴۰۰ شاگرد داشت، اما بودجه‌اش ۳۰ملیون تومن بود که ۹ملیونش را وزارت فرهنگ می‌داد — ۷میلیون‌را شرکت نفت— و۸میلیون را سازمان برنامه و الباقی را خود شاگردان. و بنیاد پهلوی که افتخار تأسیس و ادارهٔ این دانشگاه را دارد، در آن سال یکشاهی هم خرج نکرده‌است. یا دانشگاه شیراز با هزار نفر دانشجو در همان سال، ۴۵میلیون‌تومن بودجه داشته، در حالی که مثلاً دانشگاه تهران با ۱۴ هزار شاگرد فقط ۱۰۰میلیون‌تومن بودجه داشته است.

۶ــ نانــدانــی بعدی، مــؤسسات خصوصی بهداشتی است. بیمارستانها، آزمایشگاه‌ها، درمانگاه‌ها، پلی کلینیک‌ها و مطب‌های خصوصی. همچنانکه در مورد مؤسسات فرهنگی دیدیم، به‌علت قلت بودجه و به‌علت ناتوانی دولت از بر آوردن احتیاجات مردم، ناچار آزادی عمل به‌سرمایه‌های خصوصی در زمینهٔ فرهنگ وبهداشت داده‌اند؛ چرا که بودجهٔ فرهنگ مملکت یک‌چهارم تا یک‌سوم بودجهٔ ارتش است و بودجهٔ بهداشت یک سیزدهم آن. و آن وقت ببینید در این ۱۰ سالهٔ اخیر چه مؤسسات خصوصی عظیمی مسؤول سلامت تن و روح مردم مملکت شده‌اند و چه نظارت صفری در کار آنها هست، و چه میلیونر سازنده‌اند همهٔ آنها. درست است که در اثر رقابت‌های خصوصی در این بازار آزاد فرهنگ و بهداشت! کارهـای آبرومندی هم شده است و مؤسسات منظمی بوجود آمده که حتی حکومت‌های ما در ایجاد آن‌ها درمانده بوده‌اند؛ ولی بحث در این است که وقتی ۸۰ درصد از مردم بیسوادند و بیش از این نسبت دسترسی به وسایل بدوی بهداشت ندارند و هنوز در دهات شکستن کمر و دست و پا را با لای پهن خواباندن معالجه می کنند، جز نان‌دانی چه بخوانیم این مؤسسات تر و تمیز و آخرین مدل فرهنگی و بهداشتی را که در شهرهای بزرگ گسترده است؟ و در آن‌ها و به‌وسیلهٔ آنها فقط تظاهری به پیشرفت می‌شود و بعد نیز در آنها فقط بورژوزای تازه به‌دوران رسیدهٔ عاشق رفاه، احساس امنیت می کند! و بعد نیز در آنها و به وسیلهٔ آنها روشنفکر جماعت را به‌نان و آب می‌رسانند تا از این راه او را از بحث در لاهوت و ناسوت نابسامانی‌های اجتماعی باز دارند

و مشغولش کنند به‌حساب سود و زیان شرکت و مؤسسه. آن هم در زمانی که فرهنگ و بهداشت مجانی و همگانی را حتی در کویت عمل کرده‌اند که تا دهسال پیش بیابان غفری بیش نبود.

ضمیمهٔ نهم

احسان طبری

گفتگو با یک روشنفکر مأیوس[1]

مقالهٔ زیرین نشر نیافته به‌حکم‌غیابی‌محکوم شد و برخی از آقایانی که خود را مخاطب این مقاله پنداشتند، به‌تصور آنکه نویسنده‌اش قصد مکابره و مخاصمه داشته نخوانده و از مضمون مقاله باخبر نشده اعتراضاتی کرده‌اند. حقیقت این است که برخلاف فرض این آقایان به‌هیچوجه قصد اهانت یا استهزاء دربین نیست و نمی‌تواند باشد. جائی‌که می‌توان حقیقت را با آرامش و متانت بیان‌کرد چه جای استهزاء واهانت است و جائی‌که به‌استهزاء واهانت احتیاج باشد، نویسنده درخود استعداد خودنمائی نمی‌بیند. این‌مباحث لااقل از این لحاظ‌که فکرها را به‌حرکت می‌اندازد بیفایده نیست و نباید بدون جهت خصمانه تلقی‌گردد.

دراین روزها گاه با برخی از روشنفکران با ارزش وانساندوست وآدمی‌منش روبرو می‌شوید، که دربرابرهجوم پیشامدهای ناگوار، خلع سلاح شده‌اند و باشتابی هرچه تمامترهرگونه شیوهٔ مبارزهٔ مثبت و پی‌گیری درنبرد اجتماعی را، کوششی بی‌ثمرشمرده، بار دیگر به‌تاریکخانهٔ افکارناخوش و ذهنیات ناهنجار و ناموزون خودپناه برده‌اند. بعضی ازاینها باتباهی وبیداد، دشمنان‌آشتی‌ناپذیرند و لذا در دامن آنها نمی‌افتند ولی‌گویا نمی‌خواهند درطریق وصول به‌حقیقت، از

---

۱. این ضمیمه نیز مانند ضمیمهٔ هفتم در فهرست‌که نوشتهٔ مرحوم‌آل احمد است نیامده یا پس از تنظیم فهرست مصمم شده است آن را برکتاب بیفزاید. بهر صورت درمحلی‌که در اخبارکتاب قرار داشت (البته شماره‌گذاری هم نشده بود) به چاپ رسید. ن.

هفت خوانی که برسرراه آنست بگذرند. بعضی از آنها برای همهٔ اشیاء ومفاهیم ومقولات زندگی صور کامل و جمیلی تصور می‌کنند و اگر حقایق زشت و ناهموار، حقایق سرکش و وحشی با اوهام دلفریب و تخیلات منزویانهٔ آنها موافق نشود در غرقاب نومیدی جانگزا و بیزاری درمان‌ناپذیری درمی‌افتند. برخی از آنها اصولاً پرستندهٔ حقیقت هستند وعدالت را دوست می‌دارند و از حقوق بشری دفاع می‌کنند، ولی به شرط آنکه این محبت و ارادت باعث صداعی نشود و مزاحمت بارنیاورد. آنها که درسکوت باطن خود سیر کرده‌اند ازغوغای مخوف و آشفتهٔ جامعه وحشت دارند واین حس مردم گریزی، آنها راهمیشه به زوایا می‌کشاند. درآنجا آنها ابدیت و لایتناهی را صیدمی‌کنند و دنیامی پنداری، زیبندهٔ وجدانیات فسون‌آمیزخویش، بوجود می‌آورند.

درحالیکه فکر بدبین و زبان گزنده و زنندهٔ برخی‌ازآنها بیان بی‌ریای درد و ناکامی آنهاست، برخی دیگر ازاین اسلوب جدید «روشنفکرانه»، استفاده می‌کنند تا به‌احساسات خوپسندانهٔ خود، احساسات ناشی‌ازترس‌جان، حفظ مال‌وامنیت شخصی خود، حله‌ای که‌تارش ازالهامات شاعرانه وپودش ازافکارفیلسوفانه است بپوشانند.

باید در میان‌آن روشنفکران ارجمند، که تلخی مصائب گذشته و ناگواری حوادث اکنون وتاریکی منظرهٔ آینده، آنهارا به‌خشم آورده ونومید ساخته، و بعضی‌از روشنفکرنمایان خودپسند، کـه‌کاخ فلسفه و تخیل خود را تا ثریا بالا می‌برند وسایهٔ مخوف آن‌را برروی همهٔ چیزهای ثمربخش، خجسته، فاضل و اصیل‌می‌افکنند، فقط برای‌آنکه امنیت کوچك خود را ازتطاول مصون نگاهدارند، فرق بسیارگذاشت. باری‌اگر نیت این دودسته این‌اندازه‌باهم‌تفاوت داردکلماتشان به‌یکدیگرشبیه است. حالامستوره‌ای ازافکار وکلمات آنها رابرداریم و درمعرض‌بحث وانتقاد قراردهیم.

روشنفکرمأیوس : خوب شد شمارا پیداکردم. مدتها بود که می‌خواستم انتقام‌خود را ازیکی از این‌آقایان طرفدارتوده‌های وسیع بکشم. به‌عقیدهٔ من‌اگر دیگرشما دم ازآزادی‌بزنید فقط برای این است‌که حیا رافراموش‌کرده‌اید. مرد میدان نبودید. ادعای بیجاکردید. تاریخ ایران را یك قرن به‌عقب انداختید. افتضاح بالا آوردید!

فرد حزبی : مگرچه اتفاقی افتاده؟

روشنفکر مأیوس : چه اتفاقی افتاده؟ هیچ، آب ازآب‌تکان نخورده، فقط

تمام رشته‌های ملت ایران در اثر شاهکارهای شما پنبه شده. تمام آن کثافت‌مآبهائی که روزهای شهریور از رسوائی صورت خود را می‌پوشاندند و می‌خواستند به‌سوراخی فرار کنند و باعجله دنبال ماسك تازه‌ای می‌گشتند، حالا دوباره واکس‌زده، اتو کشیده، با ادعای زیادتر به عنوان منجی و رهبر و پدر وپیشوا به ملت بدبخت توسری خوردهٔ ما تحمیل‌شدند و کسی هم نمی‌تواند حرفی بزند. تمام اراذل دوره‌گرد، وکیل و وزیر و روزنامه نویس، اشرافیت جدید پرطنطنه‌ای را بوجود آورده‌اند و حالا ملت گرسنهٔ این مملکت باید یك‌قرن جلو این موجودات، دولا راست شده وتعظیم و تکریم بکنند. توده‌های وسیع‌را دم چك ژاندارم کینه‌جو ومالك زخم‌خورده دادید. اجازه دادید که کلمات بشریت، آزادی، حزب، مبارزه وامثال آن‌را که ما بوسیلهٔ آن‌ها قوت گرفتیم وخواستیم به‌زندگی خوش‌بین شویم بی‌آبروها به لجن بکشند. دوباره‌قلتشنهایی که‌جارفته‌بودند وسروصدایشان از گوشه‌ای بلند نمی‌شد، به عنوان شاعر و ادیب وفیلسوف و ملا وغیره و غیره وارد صحنه شده، اشك‌تمساح می‌ریزند و برای ملت یخه می‌درانند. اینها نتیجهٔ شاهکارهای شماست. اگر مرد میدان‌نبودید چرا پا درمیدان‌گذاشتید؟ چرا ملت را تحریك کردید و خودتان کنار رفتید؟ نکند شما هم‌مأموریتی‌داشتید که بدبختی این‌ملت‌را تکمیل کنید؟

فرد حزبی: با لحن عصبانی و احساساتی حرفهای‌زیبایی می‌زنید که‌متأسفانه بی‌معنی است. شما مطالب راوارونه‌تعبیر می کنید. بطور ساده وخلاصه وبدون‌پیرایه وآرایش لفظی ادعای شما برضد ما اینست: چرا فتح نکردید؟ ویا اینطور: چرا شکست خوردید؟ ما این را اعتراف می کنیم که فتح‌نکردیم و دچار ناکامی شدیم. ای‌چه‌بسا که دراین‌شکست و ناکامی، ایراداتی‌هم متوجه‌ما باشد، ولی‌همهٔ اینها دلیل براین نیست که دنیا به‌آخر رسید؛ و صحبت مبارزهٔ آزادی قدغن شده و ما باید از خجالت قطره‌ای‌آب شده به‌زمین‌فروبرویم. هرجنبشی درجهان‌فتح و شکستی‌دارد. مگر جنبشهای ستمکشی دنیا فقط برای نخستین‌بار درایران و آنهم در زمان ما رخ داده. اگر شما فکرتان‌تنبل نباشد و خوانده‌ها و دانسته‌های خود را بیاد بیاورید،زود به‌این نتیجه می‌رسید که جنبش زیادبوده و این جنبشها گاه دراثر نیرومندتر بودن دشمن به‌موفقیت نرسیده، ولی بار دیگر با گرفتن‌تجربه ازشکست گذشته تجدید شده و پیش‌تر رفته است.

تاریخ بشر تا امروز تاریخ مبارزه بوده‌است. برسر هریك‌از این‌عقاید که‌امروزه

جزو مبتذلات علمی است، آدم سوزانده‌اند و خون ریخته‌اند. آن امتیازاتی که امروز بشر به آسانی از آن برخوردار است، در نتیجهٔ کشمکش و نزاع سخت تحصیل شده است. نزاع و کشمکش اجتماعی را نمی‌توان تعطیل کرد. اگر من و شما آن را تعطیل کنیم، خود آن تعطیل نخواهد شد. اگر من و شما از این میدان بیرون برویم کسانی دیگر وارد آن خواهند شد.

روشنفکر مأیوس: شما می‌گوئید ما شکست خوردیم. بسیار خوب، اهمیت ندارد، یك روز خواهد رسید که فتح خواهیم کرد، ولی آخر آن روز چه روزیست؟

فرد حزبی: توده‌ها در مبارزهٔ خود برای تاریخ «از پیش معین شده» پیکار نمی‌کنند. حرکت جامعه را بطور کلی قوانین تکاملی معین می‌نماید، ولی شکل این حرکت را نمی‌توان بدرستی در جزئیات آن پیش‌بینی کرد. ممکن است ما به‌قول آن دهقان پیر در آن قصهٔ معروف فقط کارندهٔ درختی باشیم که دیگران ثمر آن‌را خواهند خورد.

روشنفکر مأیوس: من دربارهٔ خودم اعتراف می‌کنم که آنقدر نمی‌توانم شیفتهٔ آرمان خودم باشم که برای خودم، از نتایج خوب آن آرمان هیچ سهمی قائل نشوم. دربارهٔ شما هم چه عرض کنم که آیا راست می‌گوئید یا نه. چون شما در باطنیات من نمی‌توانید دخالت کنید، من در باطن راجع به این ادعای بشردوستی شما شك می‌کنم. من می‌خواهم از نتیجهٔ زحمت خود فایده ببرم. مقصود من به هیچوجه فایدهٔ شخصی نیست ولی لااقل ببینم که زحمات من به نتیجه رسیده است یا از نتیجهٔ آن مطمئن شوم.

فرد حزبی: فایده یك چیز نسبی است. هر نقطه که در جلو ما قرار دارد خود نقطهٔ هدف است. هدف انسان همیشه فراتر از دست اوست. کی انسان به جایی خواهد رسید که نخواهد از آنجا بجنبد. با این نسبی بودن هدف، یك فرد مبارز وقتی وظایف خود را در اصلاح جامعه خوب انجام داد همیشه از وصل هدف برخوردار است و اما اینکه دربارهٔ احساسات بشردوستی من شك کردید، بسیار خوب شما دربارهٔ من شك کنید، ولی در تاریخ کسان زیادی هستند که این روح را از خود نشان دادند. تمام دستگاه حیاتی خود را فقط به‌عنوان ضربتی برضد دژ دشمن بکار بردند. خود را به آن زدند، خرد شدند، ولی در دژ هم رخنه‌ای وارد کردند. آن موقع که آنها می‌مردند حتی منظرهٔ آینده در زیر دودهای غلیظی مخفی بود.

روشنفکر مأیوس: آنچه شما پیشنهاد می‌کنید عملی مخالف با غرایز

بشری است.

اصولاً طرز برخورد با قضایا در نزد هرکس طوری است. روح ما در مقبرهٔ خود می‌تواند از دریچه‌های گوناگون به‌دنیا نگاه کند. آن‌وقت نسبت به زاویهٔ نظر او مناظر و مرایا ترکیب تازه‌ای به‌خود می‌گیرند. من اصولاً درهمه چیز می‌خواهم شك کنم. مثلاً از حقیقتی صحبت می‌شود که گویا بسیار دلپذیر است و وصول به آن آرامش باطن و گشادگی روح ایجاد می‌کند. من به‌نوبهٔ خود به‌نام یك جوینده و پوینده در یك مساحت وسیعی مسافرت کرده‌ام ولی این چیز دلپذیر را نیافته‌ام. البته خیلی چیزها دیدم که از دور جالب توجه بود و مرا گیج کرد و به‌سمت خودش کشید، ولی وقتی که نزدیك رفتم، مجبور شدم از تعفن آن فرار کنم. همه‌چیز افسانه است. آزادی، عشق، اجتماع، عدالت، همبستگی، پیشرفت، ترقی، تعالی، این کلمات برای من عروسکهایی است که بشر شکم آنها را از بدجنسی و تقلب خود پر کرده. این «حقیقت» شمارا ما نتوانستیم گیر بیاوریم ولمس کنیم. فوق‌العاده سیال و کشدار است. مثل بند لیفهٔ کوتاه از دست آدم درمی‌رود.

چندین مرتبه در تاریکی چنگ انداختم که آن را بگیرم، در دست من یا هیچ‌چیز نماند یا کثافت قی‌آوری باقی‌ماند. این بود حقیقت شما. همه چیز قراردادی است. انسانها قبل از آمدن در صحنهٔ زندگی مطابق این قراردادهای خشك و بی‌روح باهم تمرین می‌کنند، بعد درصحنه می‌آیند و نقشهای احمقانهٔ خود را بازی می‌کنند.

فرد حزبی: شما در مالیخولیای شاعرانه‌ای گم شده‌اید، وقتی انسان مأیوس و عصبانی است، حوصله ندارد منطقی، خونسرد و بیطرف فکر کند. افکار هرقدر باحالت روحی شخص جور باشد آنهارا بهتر می‌پذیرد. این طبیعی است که انسان می‌خواهد به‌همه چیز خود پایهٔ صحیح بدهد. برای آدمی که خود را در جنگ زندگی شکست خورده تصور می‌کند، این تمایل که «اصولاً زندگی لغو وهجو است» قوی است. افکار شما مجموعه‌ای از آن افکار انحطاطی است که در دنیای کهنه، دنیای زوال‌یابندهٔ این اواخر، گل کرده است. فلسفهٔ «آلبر کامو» و «ژان‌پل سارتر»، یا هذیانهای تلخ «کنالی» نویسندهٔ انگلیسی و این‌قبیل افکار همه از یك چیز سرچشمه می‌گیرد و آن این‌است که نظام جامعهٔ کنونی بهم‌خورده، شیرازهٔ آن ازهم پاشیده وفقط آن‌کسانی که راه یك نظام بهتر و عالی‌تری، راه

فردایی، را یافته‌اند خوش‌بینند و الا تمام‌کسانی‌که به راه دیگری عقیده ندارند و در حصار امروز محبوس مانده‌اند، چون در اطراف خود جز بیهودگی وهرج و مرج نمی‌بینند، به«اصالت بیهودگی و هرج ومرج» معتقد می‌شوند. این افکار انعکاس حقیقت نیست، بلکه انعکاس وضع زمان است. انعکاس یك واقعیت موقتی است.علت اصلی اینکه شما در زندگی خودتان سرخورده‌اید و بیزارشده‌اید برای این است‌که زندگی و عوامل‌آن‌را با رؤیای خوشی استقبال می‌کردید. کراهت منظر زندگی با رنگ و فریب رؤیایی شما جور نبود. افسوس‌که زندگی در واقعیت‌کنونی‌اش همین است و باید برای بهترکردن آن‌کوشید. درحوصلهٔ ما و درقدرت ما نیست‌که آن‌را بکلی عوض‌کنیم، ولی وظیفهٔ«انسان با شعور بودن»، در این‌است‌که آن‌را، ولوکمی هم باشد، بالاخره عوض‌کنیم. این وظیفهٔ انسان با شعور است.

روشنفکر مأیوس: من ازایـن لغت انسان شما چیزی نمی‌فهمم... هیچ فکر نمی‌کنم‌که انسان حالت ترقی یافتهٔ حیوان باشد. من بکلی این تئوری را علی‌رغم تمام قوانین تحول و تکامل زیر ورو می‌کنم. انسان نوع تنزل یافتهٔ حیوان است. شما نگاه‌کنید در دنیای حیوانات، زندگی به‌صورت یک‌نظام مرتب اداره می‌شود. غریزه‌ها به‌طور یکنواخت، دقیق وبا انضباط حرکات این دنیارا اداره می‌کنند. همه‌چیز حیوان زیباست. حتی‌سکوت‌او. درآنجاعشق،پیکار، تلاش‌معاش، دوستی وستیز همه در زیر یك‌عده قواعد مرتب و زیبا اداره می‌شود، ولی همینکه آخرین میمون یاحقی گفت وکمر راست‌کرد و به صورت اولین نسناس درآمد، هرگونه قاعده‌ای بهم‌خورد. آن‌روز روز شروع رقت‌انگیزترین‌کمدی‌ها در دنیا بود. نطق و بیان‌کـه‌آن‌را موهبتی می‌خوانند بـه‌صورت بزرگترین بلیه برای تسهیل بدجنسی و حقه‌بازی ظهورکرد. تصنع وهرج ومرج وتقلب ومزاحمت و خل‌بازی و اداهای‌خنك وبی‌معنی وادعاهای بیجا وتفکرات جنون‌آمیز جای‌آن تمرین منظم و قشنگ عالم حیوان را گرفت. هرگونه ترتیب وقاعده‌ای ازمیان رفت. برای اولین بار زیرآسمان و روی زمین موجودات وحشتناکی پیدا شدند که فلسفهٔ دورویی‌را پیداکردند. و دستگاه بغرنج و پیچیده‌ای به‌نام تمدن بر روی این فلسفه بنا نمودند. غرض وکینه وتعارف و مدح وثنا وادعا وتظاهر و هزارها ادا و اطوار لوس دیگر محرك‌های اساسی فعالیت بشراست. درخانوادهٔ

میمون‌ها، درگلهٔ آهوهـا، در لانـهٔ مورچه‌ها، درکندوی زنبورها، ازاین قبیل رسواییها وجود نـدارد. انسان بـه‌عنوان یك مـوجود زنده بسیار احمق‌تـر، مبتلاتر، توسری خورده‌تر، گیج وگول‌تر ازپست‌ترین حیوانات است. این تکامل نبود تنزل وتدنی بود.

فرد حزبی: شما حقیقتی‌را پیداکرده‌اید ولی‌آن‌را وارونه تعبیر می‌کنید. درست است‌که دنیای حیوانات‌را غرایزحیوانی بطورمنظم اداره می‌کرد و درست است‌که در دنیای انسان‌که نقش غریزه کم شده وملکهٔ دماغی نیرومندتری‌که تازه درحال‌نشوونما بودبه نام‌عقل، بروزکرد؛ آن‌نظام‌گذشته بهم‌خورده ولی ازآن اینطور نبایدنتیجه‌گرفت‌که بدبختی‌بشر نتیجهٔ‌عقل‌اوست،وعقل‌نتیجهٔ‌تنزل‌غریزه‌است.حاجت های زندگی بشری به مراتب وسیع‌تروبغرنج‌تر وپیچیده‌تر از حیوان است. آنچه حیوان را دلخوش می‌کند، برای هر بشری ممکن‌است بدست بیاید، ولی او از این مرحله جلوتر رفته است. تصور نمی‌کنم اگر امروز به‌ما پیشنهادکنند باتمام‌شرایط مادی زندگی یك‌حیوان‌مشغول امرارمعاش شویم، به‌ما خوش بگذرد وخودمان‌را خوشبخت حس‌کنیم. محصولات عقل به‌مراتب عـالی‌تر ازمحصولات غریزه است. البته تایك عقل رشد یافتهٔ اجتماعی برهمه چیز حکومت‌کند مـدتی تلاش لازم است. این تلاش ناگزیر، در ورای تمایـلات من وماانجام خواهدگرفت. هـرچه شما به‌بشریت لعنت‌کنید وکیش پـرستش تمدن حیوانی را رواج دهید، بشریت فضائل خود را بوجود خـواهد آورد و جنت مأوای خودرا درست خـواهدکرد. بدبختی بشرامروزی ناشی ازآن است‌که هنوز عقل واقع‌بین و درستی‌راکه برای حمایت ازتمام مزایای حیاتی او مجهز باشد برخود حاکم نساخته. متناسب بـا هرج ومرج دراقتصاد، یك‌نوع هرج و مرج درعقل‌ها، درفکرها حکمفرمـاست. بشر درحالت تهیهٔ دنیای مخصوص خود است و تاآنکه برروی ایـن مردابهای سرد قطبی این قصر بزرگ ساخته شود،کسانی زیاد بـاید زیرتازیانهٔ بادهـای گزنده و در داخل آبهای متعفن و منجمد خفه شوند. صحنهٔ حزن‌انگیز اینجاست ولی نمی‌توان از وحشت‌کار وکوشش به‌سرنوشت تلخ تسلیم‌شد. نمی‌شودگفت، چون برای ساختن خـانهٔ ایمن‌کارلازم است، من دراین وادی مخوف به‌زندگی خـود ادامه می‌دهم. چنین‌گفتن ناشی ازتنبلی و تسلیم در مقابل بدبختی است. چنین گفتن ناشی از جمود روح است. خوشبختی را باید در عین سختی‌ها بوجودآورد

روشنفکر مأیوس: خوشبختی! اینهم یکی از کلمات معمایی است که در پشت‌سر خود هیچ معنای جدی ندارد. به‌عقیدهٔ من فقط یک خوشبختی ممکن است. بی‌حسی و بی‌حرکتی مطلق درعین ادامهٔ حیات. من نمی‌خواهم بجنبم و برای هیچ چیز رنج ببرم. من‌نمی‌خواهم فکر کنم وازچیزی‌سر دربیاورم. من‌فقط خوشبختی‌طفل‌جنینی‌راخوشبختی‌واقعی‌می‌دانم؛زندگی‌می‌کند ولی‌اصلاً نمی‌جنبد. جا نداراست ولی هیچ چیزنمی‌فهمد. برعکس فرمول معروف Cogito از دکارت، «نمی‌اندیشد ولی هست» فهم و جنبش دو منشأ بزرگ دردهاست. در دنیای بیرون ازجنین، همینکه فهم وجنبش قطع شود، حیات هم قطع می‌شود؛ ولی در دنیای جنین، حیات باوجود بی‌فکری و بی‌جنبشی ادامه دارد. من از سکوت وخاموشی و بی‌جنبشی و نیندیشیدن لذت می‌برم. خلاء وعدم مطلق‌قابل اعتماداست. هرچیزی که ازوجود، برآن اضافه شود، وحشت‌آوراست. فقط به‌وسیلهٔ تخدیرمی‌توان به این خلاء و عدم راه یافت؛ این در دنیای ماوراء جنین، طریقهٔ دیگری برای دسترسی بدان دنیای جنینی است. بیهوده نیست‌که من‌گاه خوشبختی را درعدم اساس وعدم حرکت، در رخوت مطلق، درنشئه‌های سنگین و کرخت‌کننده جستجو می‌کنم.

فرد حزبی: این دیگرعجیب و وحشت‌آوراست. بیائیم‌این‌فلسفهٔ شماراکه توجیه منطقی استعمال موادمخدراست عمومی‌کنیم. دنیایی خواهیم داشت مملواز موجوداتی‌که به‌حالت رخوت، یا به‌گفتهٔ شما، به‌حالت جنینی فرورفته‌اند. آن وقت حتی‌کسانی‌که وسایل ادامهٔ این نشئه را فراهم‌کنند وجودنخواهند داشت و نشئهٔ شما نیمه‌کاره‌خواهدماند.من‌تأسف‌می‌خورم‌که شما تا به‌این‌درجه از سرحدات تفکر صحیح جاندار و مثبت عقب نشسته‌اید و اینقدر در تاریکی تخیلات‌خود فرورفته‌اید. خلاقیت مغز شمارا این افکارنابودکرده و به‌جای‌آن قدرت مخربی بوجودآورده است‌که ازآن بدبختی واقعی تراوش می‌کند. من خوشبختی‌را نه دربی‌فهمی و بی‌حرکتی، بلکه درتکاپوی شدیدفهم و جنبش قوی جستجو می‌کنم. شما نشاط‌کار، نشاط خلاقیت، نشاط ایجاد و پیشرفت‌را فراموش می‌کنید. نشاط آنها با نشئهٔ مرده و شوم، طرف مقایسه نیست. شما برای انحطاط، فلسفه‌ای درست‌کرده‌اید، واین‌کار ازآن انحطاط زشت‌تراست. روشنفکری شما بجای‌آنکه راهنمای شما و دیگران باشد طلسم سرگشتگی شما و دیگران شده‌است. شما باید

فکر کنید و ایجاد نمائید و بجنبید و مبارزه کنید.

روشنفکر مأیوس: مبارزه؟ مبارزه برای چه؟ لازم است که من برای برنامهٔ اجباری طبیعت، برنامه‌ای که بزور برای ما معین شده‌است، سینه بزنم؟ ما فقط دستگاههای خودکاری هستیم که باید نسل را ادامه بدهیم. بیش از این برای ما حسابی بازنشده‌است. بقیه، قراردادها و گول‌زنک‌هایی است که برای خودمان درست کرده‌ایم. مگر شما مرگ‌را فراموش می‌کنید و وقتی این سایهٔ غلیظ روی بساط رنگین شما می‌افتد ازآنها چه چیز باقی می‌ماند؟ اشکال مبهم تیره و شوم! تمام کوششها وهیجانها وفلسفه‌های شما درمقابل لاشهٔ یك مرده به‌یك عمل لغو و مسخره و مضحکی بدل می‌شود. مرگ، باطل و بی‌سرانجام و مضحك بودن زندگی‌را ثابت می‌کند. جایی‌که مرگ اصل است زندگی چه نقشی می خواهد بازی‌کند. انسانها مانند مثل افلاطونی فقط سایه‌هایی هستندکه پیش از فرورفتن در ظلمت غار جلو چشم ما می‌رقصند و شلنگ می‌اندازند وجوش و جلا می‌زنند. درست است‌که این فلسفهٔ تکرار شده‌ای است، ولی حقیقتی است جاویدان.

فرد حزبی: آهنگ‌کلام شما بکلی عوض شده. حالا وقتی فکر می‌کنم می بینم تناقضی درگفتار شماست‌که باید آشکارش کنم. درابتدای صحبت خود می گفتید‌که چرا ما در مبارزه محکم نرفتیم و شکست خوردیم؛ چرا پی‌گیر ولجوج نبودیم. حالا نه‌فقط مبارزه، نه‌فقط زندگی، بلکه تمام فعالیت بشری را درمقابل سرنوشت شوم مرگ گذاشته، آنهارا به‌لغو و مسخره بودن محکوم‌کرده‌اید. معمولاً این احساسات نوع اخیراست‌که به‌صورت احساسات نوع اول تظاهر می کند. یعنی‌آن احساسات شماتت‌آمیز اول صورت قانونی شدهٔ همین ذهنیات تلخ و ناهموار است. حالا هرطور، این که شما مرگ‌را به‌میان‌کشیدید وگفتید این‌حکم بطلان تمام فعالیت‌های زندگی است به‌راه درستی نرفته‌اید. یك‌دفعه بیائیم با شما فرض‌کنیم‌که در قبال سکوت و سکون نیستی، جنبش هستی چیز ناقابلی است ونباید جدی تلقی‌شود. ولی بالاخره شما بااین فرضیه که پیدایش بشر و ادامهٔ زندگی را نتوانسته‌اید مانع شوید، و اگر بشر و زندگی بشری موجودباشد پیدایش نزاعی در راه انتظام دادن به این زندگی حتمی‌است. ما برسرگورهای خود ناچار باید بکوشیم تا ازمفهوم حیات به‌آن بهترین نحوش استفاده‌کنیم.

این یك چیز ناگزیراست. ما موجوداتی زنده هستیم. زندگی دربرابر ماست. زندگی بر گردن ماست، باید برای‌آن فکری بکنیم. باید برای روبروشدن با زندگی مجهز باشیم.

روشنفکر مأیوس: اگر بنا باشد هرکسی درسرگور خودش بساط عیش‌را جورکند برای این‌کار سینه زدن بدور علم حزبی لازم نیست.

فرد حزبی: اتفاقاً آنهم روی پیشنهاد من یا شما نیست. افراد بشر در نزاع خود دسته‌بندی شدند، افکار نزاعی و مبارزه‌ای پیداکردند. یکنوع ازاین افکارمتعلق به‌آن دستهٔ وسیع و بزرگی است‌که وسائل زندگی‌را تهیه می‌کند؛ انواع دیگرآن متعلق به‌اشکال مختلفه‌ای از طفیلی‌هاست‌که این وسایل زندگی‌را غصب‌کرده‌اند. بالاخره ازمیان این دو دسته باید یکی‌را انتخاب‌کرد. مثل‌اینکه صحبت ما از جادهٔ خود خارج شد. شما درابتدای صحبت خود مطالبی‌گفتید که فراموش نکرده‌ام. شما نتایج ناکامی ما را زیاد برخ ما کشیدید ولی نخواستید از فوائدکار و مبارزهٔ ما چیزی بگوئید. اگرشما راه دیگری داریدکه به‌نتایج درستی برسد، غیر ازآن طرق مالیخولیایی‌که نه‌چاره ونه مسکن درد است بلکه آن‌را شدیدتر می‌کند، بیائید ازآن راه برویم، ولی من غیر ازاین راهی نمی شناسم. مایکبار زمین خوردیم، لباس‌ما دریده و دست وپای ما شکسته‌شد، دشمنان به ما خندیدند و دوستان از پیروزی ما نومید شدند. ولی ناقوس ختم زمانه را نزده‌اند. ما وقت داریم‌که دوباره برخیزیم وامید داریم‌که دوباره نیرومند شویم وشماکه در صف دوستان، مبارزهٔ ما را تماشا وتشویق می‌کردید، امروز هیچ وظیفه‌ای ندارید جزآنکه بگویید، دراثرخطای خودتان زمین خوردید ولی تا دیر نشده برخیزید وبرای مبارزهٔ تازه‌ای آماده شوید.

روشنفکر مأیوس: شایدآنچه شما می‌گویید درست باشد، ولی من آدم تمام شده‌ای هستم. ازمن‌کاری‌ساخته نیست وبه‌من‌هم زیاد کندوکو نکنید. من از این نوری‌که شما می‌خواهید در تاریکی مأنوس و نوازش دهندهٔ من بیندازید وحشت دارم!

فرد حزبی: خواهش دارم این‌آخرین سنگر دفاعی خود را رهاکنید و ازگور تاریك افکار مردهٔ خود بیرون بیایید. وحشت شما از نور، یك ناخوشی است. بایدآن را چاره‌کرد. آینده به‌خلاقیت شما محتاج‌است ونسل‌جوان می‌تواند

از دم هنری شما قوت بگیرد. باعث افسوس است که شما ندانسته درمقبرهٔ مخوف خود طلسمی درست کنید که ستمکاران جامعه باآن دست و پای جوانان مارا ببندند ـ طبیعت سرود آفرینش و تکامل می‌خواند. بیایید ما بااین سرود مادر طبیعت، هماهنگی کنیم. آغوش آینده برای شما گشاده است. باتأییدات شماست که کاروان خستهٔ بشرجان گرفته راه خود را چابکترخواهد پیمود. شمادراین گریز ازصحنه ازهمه سو زیان زده‌اید و از همه جانب زیان کرده‌اید.

تاریخ دربارهٔ شما ساکت نخواهد بود و لاقیدی و خندهٔ استهزاء شمامانع قضاوت او نخواهد شد. به‌آن فلسفه‌ای پابند نشوید که مادرش همان احساسات سفله‌ایست که انگل‌های اجتماع‌را پرورش داده وازآن خباثتها ورذالتها زاییده است. به‌آن فلسفه‌ای پابند شوید که دیوار یأس وجهل را ازمقابل آینده برمی‌دارد و یك چیز واقعاً دلبستنی و دوست داشتنی درکرهٔ ما بوجود می‌آورد که عدالت نام دارد. بدون یك شك ابلیسی و با ایمان طاهر وبینش دراین معبد بزرگ عدالت قدم بگذاریم. ایمان‌ما سرانجام فتح خواهدکرد و ایمان‌ما سرانجام تحقق خواهد یافت. دراین‌کار نه‌فقط یك هدف عالی متصور است بلکه سکونت روح ورضایت وجدان تأمین می‌شود. از گوری که درآن کژدمهای هذیان ومالی‌خولیا هرآن بربدن شما نیش می‌زنند بیرون بیایید. مردانی که به‌آینده می نگرند، دارند دراینجا کاخی می‌سازند. شما نیز بردیوارهای‌آن نقشی از خود بگذارید ودر هیأت این نقش روح خودرا مخلد سازید. تنهاطریقهٔ غلبه‌برمرگ همین است. ازظلمات روح خود دریچه‌ای به‌دنیای روشنایی بگشایید، همه چیز خود را دراین نور نافذ وفرا گیرنده غرق‌کنید و مانند «گوته» فریاد بزنید؛ نور بازهم نور!

روشنفکر مأیوس: نصیحت‌های شما تهوع‌آوراست. من‌نمی‌دانم شما چه مرتبه و قدری برای خود قائلید که به‌من نصیحت می‌کنید. خوب است به‌سراغ رسوایی‌های خود بروید. چارهٔ درد را درجای دیگرجستجو کنید. اینجا دشمن شما نخوابیده. اینجا آدم بیطرفی درنیرواناهای شوم خودش نشسته است و دلش نمی‌خواهد و اجازه هم نمی‌دهد که شما پندش بدهید. این‌کلمات احمقانهٔ خودرا برای من مکرر نکنید. هیچ‌چیز برای من از این جملات مشعشع وبی‌معنای شما نفرت‌آورتر نیست. اگر می‌خواهید اصلاح‌کنید اول ازمیان خودتان و از

خودتان شروع کنید.

فرد حزبی: من از سخت‌ترین توهین شما نمی‌رنجم زیرا برای شما و احساسات شما فضیلتی قائلم. ازعیوب خود هم بی‌خبر نیستم و خود را نیز مانند پیامبری که جز نصیحت‌گویی کار دیگری نداشته باشد، معرفی نمی‌کنم. من آن چیزهایی را گفتم که به‌نظرم رسید و آنها را حقیقت می‌دانم وبدان پابندم. در اینکه باید اصلاح را از خود شروع کنیم با شما هم‌عقیده‌ام. در اینکه شما «عنصر خطرناکی» نیستید ودرعالم خود باآرامش و بیطرفی نشسته‌اید شك ندارم، ولی فقط دردم این است که چرا سکوت و بیطرفی گزیده‌اید. ما شما را شماتت نمی کنیم، ازشما مدد می‌طلبیم؛ ما ازشما عیب‌جویی نمی‌کنیم، وشمارا پندنمی‌گوییم، فقط می‌خواهیم شما را به‌همراهی باخود برانگیزیم. درگفتار ما صداقت و فروتنی وحس حقیقت‌بینی است. به‌معنی کلام ما پی‌ببرید وهمانطور که ما برخود فرض می کنیم که شما را درك کنیم، شما نیز بکوشید تا مارا درك کنید.

۸

و حرف آخر دفتر

و حرف‌آخر این دفتر اینکه در دوران جت و بمب اتم و جدول کلمات متقاطع، آسمان همهٔ جاهای غربزده به‌یکرنگ است؛ به‌رنگ بی‌اعتباری روشنفکرانی که نه در محیط بومی و برای حل مسائل بومی، بلکه در محیط «متروپل» یا به‌معیارهای «متروپل» و برای تطبیق محیط‌های بومی و مسائل آن با محیط‌های متروپل‌و مسائل آن تربیت شده‌اند. بخصوص که ابزار کسب خبر و پخش آراء و آثار (رادیو—سینما—تلویزیون — مطبوعات) در ممالک غربزده رابط میان خلایق کثیر و روشنفکران نیست؛ بلکه ابزار اعمال قدرت حکومت‌های دست‌نشانده است. که در همه‌جا یکسان عمل می‌کنند. حکومت‌هایی که با تکیه به‌قدرت‌های نظامی و سلاح‌های غربی‌وقراردادهای منطقه‌ای و تنهاتظاهر به«دموکراسی» فقط حافظان محیط‌های امن‌اند برای رفت و آمد متاعی که فقط کاروانسرای استعمار را آباد نگه‌می‌دارد. روشنفکران ممالک غربزده—یا استعمارزده—در چنین شوریده‌بازاری جز دلالان یا دیلماجان یا بیگاری‌کنندگان نیستند. و آیا این بوده است آخرین

حد لیاقت روشنفکری؟ توسعهٔ قدرت حکومت‌های نظامی در سراسر این نوع ممالک برای ایجاد محیط امنی که آمد و رفت استعمار می‌طلبد و مرکزیت‌های اداری که از توابع چنین قدرتهای حکومتی است، هر روز بیش از روز پیش نظارت برعقاید و افکار مردم را بدست می‌گیرد و هرروز بیش از روز پیش روشنفکران را به‌عنوان مزدوران به‌صف طویل کارمندان دست به دهان خود می‌پیوندد و ایشان را به‌دنبال گوسالهٔ سامری جدیدی که «رفاه» باشد، از لاهوت چون‌وچرا و توجیه و تفسیر مسائل حاد اجتماعی و سیاسی باز می‌دارد. و کم کم خواهد رسید روزی که در این نوع ممالک روشنفکر واقعی بدل به‌نوعی حیوان باستانی بشود که سراغش را، اگرنه در موزه‌ها و باغ‌وحش‌ها، بلکه تنها در تیمارستانها باید گرفت؛ چراکه: «تنها پناهگاه تمام عوامل اجتماعی که با زمان خود غریبه‌اند و وجود عقلانی و مادی ایشان مورد تهدید واقعیت‌ها است، تاریخ است. و بالاتر از همه، تاریخ پناهگاه روشنفکرانی است که احساس می‌کنند تمام امیدهاشان برباد رفته و حقوقشان به‌حیله از ایشان سلب شده...نداشتن تأثیر در تحولات سیاسی [...] اینک تقدیر عامی شده است که تمام روشنفکران اروپایی در آن سهیم‌اند. نهضت روشنفکری و انقلاب، همهٔ این جماعت را تشویق کرده بود که به‌آرزوهای دور و دراز دامن بزنند؛ انگارکه این دو عامل تعهد سپرده بودند که حکومت مطلق عقل و حکمروایی کامل متفکران و نویسندگان را تضمین خواهند کرد. در قرن هجدهم میلادی، رهبران، نویسندگان روشنفکر غربی بودند و نیز عاملان

محرک نهضت‌های تجدیدنظر [...] اما پایان انقلاب همه چیز را دگرگون کرد. و اینک روشنفکران خود مسؤول شمرده می‌شوند که چرا انقلاب زیاده‌روی کرد یا چرا اهمال‌ورزید. روشنفکران دیگر به هیچ‌صورت نتوانستند در این‌دوران جمود و کسوف فکری مقام خود را نگهدارند. حتی پس از اینکه با نیروهای ارتجاعی از در مسالمت درآمدند وبه‌اخلاص کمربه‌خدمت ایشان بستند. در این خدمتگزاری نیز آنها نتوانستند ارضایی را بدست آورند که یک فیلسوف قرن هجدهمی داشت. غالب روشنفکران این زمان خود را محکوم به‌بی‌اثری مطلق می‌بینند و احساس سطحی بودن می‌کنند. ناچار به‌گذشته پناه می‌برند و آن را تنها جایی می‌بینند که تمام آرزوهاشان در آن تحقق می‌یابد...»[1]

این سطور را آرنولد هاوزر منقد و زیبایی‌شناس معاصر امریکایی دربارهٔ روشنفکران غربی گفته است. و آیا شباهتی نمی‌بینید میان این سطور و آنچه حاکم به‌روزگار روشنفکران ایرانی است؟ با این فرق که روشنفکر غربی در محیط «متروپل» بسر می‌برد وروشنفکر ایرانی در محیطی نیمه مستعمراتی؛ پس شدت بی‌اثری او در چنین محیط‌هایی دو چندان بیشتر است تا در محیط‌های قبلی؛ درست است که روشنفکر ایرانی در شرایطی بسر نمی‌برد که روشنفکر افریقایی یا هندی یا روشنفکر سیاه امریکایی؛ چراکه با استعمار در مواجههٔ مستقیم نبوده است. و به همین‌علت گرچه کمتر لطمه دیده است، اما

1. Arnold Hauser, The Social History of Art, Vintage Books New York 1958, Vol. III, p. 173.

خطر را هم کمتر از ایشان احساس کرده. روشنفکر ایرانی به‌قول صادق هدایت همچو کنده‌ای است که کنار اجاق مانده و سیاه شده. نه به‌آتش زیر دیگ کمکی کرده ونه چوب سالم باقی مانده. روشنفکر ایرانی این روزها وضعی دارد درست شبیه به‌وضعیت ایل‌نشینان قشقایی. که حکومت و دولت ایشان‌را در فقر و آوارگی خویش چنان رها کرده‌اند تا در درون بپوسند. یا سر بسپارند و از نعمات رفاهی که در این مرتع رشوه‌دیده از نفت روییده است، بهره‌ها ببرند. و آن وقت کارشان مدام توجیه کردن هرقدم و قلم‌و عمل حکومت‌هاباشد.

روشنفکر ایرانی اگر هنوز بخواهد به‌همان‌گزهای غربی خود را و محیط بومی خود را بسنجد و بشناسد جز پذیرفتن آن عاقبت که «هاوزر» آورده، چاره‌ای ندارد. اما به‌گمان من دیگر رسیده است هنگام آنکه روشنفکر ایرانی ببیند و دریابد که حساب او با روشنفکر غربی جدا است. چون اگر «هاوزر» چنین نوشت که دیدیم، به‌این علت هم‌هست که نوعی احساس غربت می‌کند. چرا که به‌همان نسبت که مرکز ثقل عالم وجود از اروپا که مهد روشنفکری بوده است نقل‌مکان کرده — ازاین طرف به‌روسیه و دنیای سوسیالیسم و ازآن طرف به‌امریکا رفته —ناچار روشنفکر اروپایی نیز دیگر خود را مرکز عالم خلقت فکری نمی‌بیند؛ اماگویا اکنون اوضاع کواکب به‌خبرهای دیگری دلالت می‌کند و آن اینکه مرکز عالم وجود یک‌بار دیگر دارد نقل مکان می‌کند. یعنی از روسیه و امریکا نیز دارد رخت می‌بندد و بساط خود را در چین می‌گسترد. در چنین‌وضعی است که امیدهای فراوان به‌آیندهٔ روشنفکری در ممالک شبیه ایران

هست. چرا که اکنون در چشم او، هم‌از روشنفکرغربی (گرچه چون سارتر به عنوان وجدان بیمار اروپایی عمل های حاد می کند)دوباره سلب حیثیت شده است، و هم از روشنفکران غربزده؛ با تقلیدهایش از ملاک‌های روشنفکری غرب و شکست‌هایی که بابت آن بارها در داخل ایران خورده است. و از همه مهمتر اینکه همین روشنفکر ایرانی دیگر به‌علت همجواری با شوروی مجبور نیست که سرنیزهٔ امریکایی را پس‌گردن خود حس کند. چرا که رقیب مشترک این دو قدرت سیاسی بزرگ عالم (شوروی و امریکا را می‌گویم) اکنون جمهوری خلق چین است که در منتهی‌الیه شرق قدیم و آسیا به کمین اصول وفروع معتقد همهٔ قدرت‌های مسلط غرب نشسته است؛ و به‌علت برخاستن خطر همجواری با شوروی دیگر احتیاجی به‌این همه «میلیتاریسم» نیست. و بخصوص از این‌نظر که روشنفکر جماعت ایرانی برخاسته از طبقات پایین کم کم دارد به‌جبرگسترش خدمات اجتماعی و تعلیمات‌عمومی، جانشین اشرافیتی می‌شود که حتی مشروطیت نتوانست او را از میدان بدرکند. در چنین وضعی اگر روشنفکر ایرانی بتواند از سرسپردگی به‌حکومت‌ها چشم بپوشد و برای رسیدن به‌مقامی که حق او است، بتواند تکیه به‌آزادی بکند و به‌خلایق کثیری که آهسته آهسته دارند در حوزهٔ تأثیر وتأثر روشنفکری قرار می‌گیرند؛و اگر بتواند لیاقت‌خود رادر حل‌مشکلات بومی —از نفت‌گرفته تا روحانیت و از ایل‌نشینی‌گرفته تا بی‌سوادی— نشان بدهد و از این راه دستی به‌خلایق کثیر پیدا کند و نفوذ کلامی در ایشان، راه اصلی را پیدا کرده است. به‌این‌ترتیب

هم‌اکنون این دوراههٔ اصلی بزرگ پیش روی روشنفکران است که:

– یا به‌غربزدگی خاتمه‌دادن و به‌جایش با محیط بومی و مسائل بومی آشنا و طرف شدن و به‌قصد حل آنها کوششی لایق روشنفکری کردن و در این راه از آخرین روش‌های علمی و دنیایی بهره‌بردن.

– یا کار غربزدگی را به آخر رساندن؛ یعنی رضایت دادن به‌تطبیق کامل این محیط بومی بر هرچه ملاک‌های اخلاقی و سیاسی و اجتماعی «متروپل» می‌طلبد. یعنی از نظر روحی و ملی و سنتی از صفحهٔ عالم محو شدن.

به‌تعبیر دیگر یا در مقابل استعمار ایستادن یا دربست به آن سرسپردن و راه دوم البته که راه بس کوتاهی است و چه نعماتی که در پیمودن آن بدست می‌آید! و راه اول راهی است دراز و چه فداکاری‌ها را که ایجاب نمی‌کند.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

آلبر کامو	نوشتهٔ کانر کروز اوبراین
(چاپ دوم)	ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند
انقلاب یا اصلاح	گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل‌پوپر
(چاپ دوم)	
تحلیل ذهن	نوشتهٔ برتراند راسل
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
تیمائوس	نوشتهٔ افلاطون
	ترجمهٔ محمدحسن لطفی
خدایگان و بنده	نوشتهٔ هگل
(چاپ دوم)	ترجمهٔ دکتر حمید عنایت
ژان‌پل سارتر	نوشتهٔ موریس کرنستن
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
فلسفهٔ تحلیل منطقی	نوشتهٔ منوچهر بزرگمهر
کارناپ	نوشتهٔ آرن نائس
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
مارکوزه	نوشتهٔ السدر مک‌اینتایر
(چاپ دوم)	ترجمهٔ حمید عنایت
مسائل فلسفه	نوشتهٔ برتراند راسل
(چاپ دوم)	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
منطق سمبلیک	نوشتهٔ سوزان لنگر
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
ویتگنشتاین	نوشتهٔ یوستوس هارت‌ناك
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
دورهٔ آثار افلاطون (۷ جلد)	نوشتهٔ افلاطون
	ترجمهٔ محمدحسن لطفی ــ رضا کاویانی
فلسفه چیست؟	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
(چاپ دوم)	

دین

تاریخ طبیعی دین	نوشتهٔ دیوید هیوم
(چاپ دوم)	ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

آموزش و پرورش

فقر آموزش در امریکای لاتین (چاپ سوم)	نوشتهٔ ایوان ایلیچ ترجمهٔ هوشنگ وزیری

جامعه‌شناسی

ساختهای خانواده و خویشاوندی در ایران (چاپ دوم)	نوشتهٔ دکتر جمشید بهنام
مقدمه بر جامعه‌شناسی	نوشتهٔ دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام
امریکای دیگر (چاپ دوم)	نوشتهٔ مایکل هرینگتن ترجمهٔ ابراهیم یونسی

سیاست

امریکای لاتین «دنیای انقلاب» (چاپ چهارم)	نوشتهٔ ك. بیلز ترجمهٔ و. ح. تبریزی
انقلاب افریقا (چاپ چهارم)	نوشتهٔ فرانتس فانون ترجمهٔ محمدامین کاردان
پوست سیاه صورتکهای سفید (چاپ دوم)	نوشتهٔ فرانتس فانون ترجمهٔ محمدامین کاردان
ایالات نامتحد (چاپ دوم)	نوشتهٔ ولادیمیر پوزنر ترجمهٔ محمد قاضی
جنگ ویتنام (چاپ سوم)	نوشتهٔ برتراند راسل ترجمهٔ صمد خیرخواه
چهرهٔ استعمارگر، چهرهٔ استعمارزده (چاپ سوم)	نوشتن آلبرممی ترجمهٔ هما ناطق
در جبههٔ مقاومت فلسطین	نوشتهٔ روژه کودروا ـ فایض ا. سائق ترجمهٔ اسدالله مبشری
روزهای سیاه غنا	نوشتهٔ قوام نکرومه ترجمهٔ جواد پیمان
سفری در گردباد	نوشتهٔ یوگنیا. س. گینزبرگ ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار
عرب و اسرائیل (چاپ سوم)	نوشتهٔ ماکسیم رودنسون
مسئلهٔ فلسطین	گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر ترجمهٔ اسداله مبشری